

شاهزاده خانم همیشگی

ترجمه‌ی ارغوان جولایی

فیلیپا گرگوری



انتشارات جویا

شاهزاده خانم همیشگی

نویسنده : فلیپا گرگوری

مترجم : ارغوان جولایی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

یادداشت نویسنده:

این رمان یکی از جالب ترین و تکان دهنده ترین رمانهایی است که تاکنون نوشته ام. از جستجو در زندگی کاترین خردسال تا موضوع دروغ بزرگی که گفت و تمام زندگی بر سر آن ایستاد.

اینکه کاترین دروغ گفته محتمل ترین پاسخی است که به آن رسیده ام. فکر می کنم ازدواج او با آرتور ایرادی نداشت. لاقلاً در آن زمان هر کس چنین فکر می کرد. تنها اصرار ندیمه او دونا الویرا بعد از آنکه کاترین بیوه شد و پافشاری خود کاترین بعد از جدا شدن از هنری، این موضوع را مورد تردید قرار می دهد. بعدها مورخانی که کاترین را تحسین می کردند و اتهامات او علیه هنری را باور دارند، این دروغ را در مدارک تاریخی ثبت کرده اند که امروز به دست ما رسیده است.

دروغ، نقطه عطف رمان را تشکیل می دهد، اما در حین تحقیقاتم آنچه مرا به تعجب واداشت، تاریخچه زندگی کاتالینا زاده اسپانیاست. سفری تحقیقاتی به گرانادا « غرناطه » شهر تاریخی اسپانیا کردم که بسیار برایم شگفت انگیز بود. در آنجا چیزهای فراوانی آموختم و هم شجاعت آنها را تحسین کردم و هم تأسف خوردم از اینکه آنها تمدن مغربیه را که تمدن بسیار باشکوه و عمیقی بود در اسپانیا نابود کرده بودند. در این کتاب سعی کردم این نکته را بگنجانم که از بین بردن تمدن چه خسارتی به فرهنگ بشری وارد آورد. مردم اهل ایمان و کتاب، زمانی در صلح و احترام با هم در اسپانیا می زیستند.

شاهزاده خانم ولز

غرناطه^(۱)

سال ۱۹۴۱

ابتدا صدای جیغی شنیده شد، و بعد غرش بلند آتش که پرده های ابریشم را به کام خود فرو برد، و فریادهای هراس آلودی که به تدریج اوج می گرفت و از چادری به چادر دیگر، همپای آتش پیش می رفت. آتشی که پرچمهای تشریفاتی بر فراز چادرها را می سوزاند و طنابهای کنفی را به خاکستر مبدل می کرد و سراپرده هایی از جنس چیت موصل را در آنی شعله ور می کرد. اسبها از وحشت شیهه می کشیدند و مردان که دستی بر دهانه آنها داشتند سعی می کردند تا آرامشان کنند، اما وحشتی که در صدای آنها بود، هراس اسبها را بیشتر می کرد، تا آنجا که جمله دشت نورانی شد از زبانه های خشمگین آتش و شب سراسر آتش و دود بود و فریاد و جیغهایی از سر وحشت.

دختر کوچک، با وحشت از خواب پرید و روی تختش نشست و با زبان اسپانیایی مادرش را صدا زد و فریاد کشید:

– مغربیها! آیا مغربیها آمده اند؟

پانوست:

Granada – ۱

دایه او نفس زنان گفت:

- خدای بزرگ، آنها اردوگاه را آتش زده اند!

- مادر مقدس، آنها ما را به زیر پای خود خواهند انداخت و با شمشیرهای
کمانی اشان قطعه قطعه خواهند کرد.

بعد جیغ کشید:

- مادر!

سعی کرد از تخت پایین بیاید.

- مادرم کجاست؟

او بیرون دوید، لباس خوابش به دور پایش می پیچید. پشت سرش، زبانه های
آتش به مدخل چادر او سرایت کرد و در آنی سراسر چادر را گرفت. همه هزار،
هزار چادر اردوگاه نقاطی فروزان بود که همچون فواره جرقه هایی را به آسمان
می پاشید و جرقه ها اندکی بعد هم چون دسته ای کرم شبتاب در تاریکی شب
ناپدید می شدند.

- مادر!

فریاد او این بار برای کمک بود.

از درون شعله های آتش دو اسب گول پیکر، سیاه مانند جانوران افسانه ای،
در حالیکه کنار هم می تاختند بیرون آمدند. مادر از فراز اسب خم شد و فریاد
کشید:

- پهلوی دایه ات بمان، دختر خوبی باش.

صدای او با تحکم بود و نشانی از ترس در آن دیده نمی شد

- من و پدرت باید خودمان را به سپاهیان نشان دهیم.

دختر کوچک دستهایش را به سوی مادر دراز کرد.

- بگذار با تو بیایم مادر! من در آتش می سوزم. بگذار بیایم. مغربیها مرا
خواهند گرفت.

نور آتش به زرهی که جلو بدن و ساق پاهای مادرش بود می تابید، گویی موجودی است سراسر از آهن، زنی از آهن که آموخته بود به مردان فرمان دهد.

- اگر سربازان مرا نبینند فرار می کنند. تو که این را نمی خواهی؟

دختر کوچک از سر وحشت نالید:

- برایم اهمیت ندارد. هیچ چیز اهمیت ندارد مگر تو. مرا سوار کن!

زن سر جایش بر روی زین راست نشست.

- سپاهیانم برایم مهمترند. باید بروم.

سر اسب را چرخاند.

- بعداً به دنبال می آیم. همین جا باش.

و بعد از روی شانه به او نگاه کرد:

- این موضوع مهمتر است، مجبورم.

دختر با درماندگی به پدر و مادرش نگریست که دور می شدند زیر لب گفت:

مادر... و بعد بلندتر: مادر خواهش می کنم. اما مادر بازنگشت.

مادریلا، دایه اش از پشت سر فریاد زد:

- ما زنده زنده می سوزیم. بدو، بدو و جایی مخفی شو.

دختر با خشمی ناگهانی رو به او کرد:

- تو بهتر است ساکت شوی. اگر شاهزاده خانوم ولز بتواند در شعله های آتش دوام بیاورد تو که خدمتکاری حتماً طاقت خواهی آورد.

دید که دو است در میان چادرها به این سو و آن سو می روند و به هر جا سر می کشیدند فریاد خاموش می شد و نظم ظاهری شکل می گرفت مردان به خط می شدند سطلها را دست به دست تا نهر آب می رساندند و پر می کردند و سطلها باز می گشتند تا آتش فرو نشاند. فرمانده شان ناامیدانه در میان آنها می دوید و آنها را با پهنای شمشیرش می زد تا به سوی خطوط دفاعی گردتاگرد اردوگاه بازگردند. مبادا مغربیها شعله های آتش را از درون تاریکشان دیده بودند

به خیال حمله به اردوگاه بهم ریخته بیفتند. اما آن شب هیچ مغربی پیش نیامد، آنها پشت دیوارهای بلند غربی شان باقی ماندند. در تعجب بودند که این مسیحیان دیوانه چه ترفندی در این تاریکی شب زده اند و هشیار بودند مبدا حيله ای در کار باشد.

دختر پنج ساله عزم مادر برای غلبه بر آتش را شاهد بود، وقار او به عنوان یک ملکه را می دید، اعتقاد او به پیروزی علاوه بر هرج و مرج و شکست را احساس می کرد. به یکی از صندوقهای جواهرات تکیه کرد و شالش را پاره کرد. و به دور پاهای برهنه اش پیچید و صبر کرد تا اردوگاه آرام بگیرد. هنگامی که مادر نزد دخترش بازگشت او را دید که محکم با چشمانی که از اشک در آن نیست به انتظار ایستاده است.

ایزابلا (۱) ی اسپانیایی از اسب پیاده شد و به طرف کوچکترین و عزیزترین دخترش رفت و درحالیکه سعی می کرد بر احساسات خود مسلط باشد او را از زمین بلند کرد. نرم خویی این کودک را به جنگجویی پرطاقت مبدل نمی کرد سستی نمی یابد در وجود این شاهزاده خانم جای گیرد. کودک که مانند مادرش از جنس آهن بود گفت:

– حالا حالم خوب است.

– نترسیدی؟

– اصلاً.

زن به نشانه تایید سر تکان داد و گفت:

پانوش:

۱- ایزابل آراگون یا ایزابل کاتولیک ملکه کاستیل. با فردیناند پنجم ازدواج کرد و آن دو بعد از منازعات فراوان اسپانیا را یکپارچه کردند. حمایت ایزابل از دریانوردان منجر به کشف قاره آمریکا توسط کریستف کلمب شد. (ایزابل با گرو گذاشتن جواهرات خو هزینه سفر کریستف کلمب را فراهم کرد).

- خوب است، این رفتاری که من از شاهزاده خانوم اسپانیایی انتظار دارم.
دختر گفت:

- و شاهزاده خانوم ولز.

اکنون این منم دختری پنج ساله کوچک که به صندوق جواهرات تکیه داده ام. با چهره ای به سپیدی مرمر و چشمانی که از ترس گشاد شده اند، به خود اجازه لرزیدن را نمی دهم، لبانم را به دندان می گزم تا فریاد نکشم. این منم، زاده شده در فاصله میان دو نبرد، در میدانی سرد و سیلابی پرورده شده در آغوش زنی نیرومند در لباس رزم، تمام کودکی ام در اردوکشیهای گذشته، تقدیرم چنین رقم خورده که برای جایگاهم در این جهان بجنگم، برای ایمانم در برابر دیگران بجنگم. بجنگم برای عهدم، زاده شدم برای نامم، برای ایمانم و برای تاج و تختم بجنگم. من کاتالینا (۱) هستم شاهزاده خانوم اسپانیایی. دختر دو تن از بزرگترین تاجدارانی که جهان تا کنون به خود دیده است: ایزابلا از کاستیل و فردیناند (۲) از آراگون. نام آنها همه جا از قاهره تا بغداد از کنستانتینوپول تا هند و از همه بیشتر مغربیان را و سرزمین

پانوش:

۱- Catalina، کاترین آراگون (۱۴۵۸-۱۵۳۶): دختر فردیناند پنجم و ایزابل اول. با آرتور پسر ارشد هنری هفتم ازدواج کرد، اما ازدواج دیری نپایید و آرتور مُرد. او که خواستار رسیدن به تاج و تخت انگلستان بود سالها بلا تکلیف ماند تا عاقبت با هری برادر کوچکتر آرتور ازدواج کرد و به آرزوی دیرینه اش رسید. او زنی مقتدر بود و حکومت انگلستان را عملاً در دست گرفت. اما از شش فرزندش فقط یک دختر زنده ماند. هنری برای پیدا کردن وارث ذکور او را طلاق داد و با ندیمه او بولین ازدواج کرد. کاترین طلاق خود و ازدواج با «آن» را غیر قانونی می دانست و از در مبارزه درآمد و این امر موجب تغییرات فراوانی در ساختار حکومت دینی انگلستان شد.

Ferdinand -۲

دورتر از آن و ترکها و ستایندگان ما را رقبای ما را و دشمنان ما را تا هنگام مرگ به خود می لرزاند. نام والدین مرا پاپ تبرک کرده تا بر علیه دشمنان بجنگند آنها بزرگترین جنگجویانی هستند که اسپانیا تا کنون به خود دیده و من کوچکترین دختر آنها کاتالینا شاهزاده خانوم ولز ملکه انگلستان خواهم شد. از آن هنگام که دختری سه ساله بودم نامزد شاهزاده آرتور پسر شاه انگلستان هنری شدم و هنگامی که پانزده ساله شدم باید سوار بر کشتی زیبایی که پرچم اسپانیا بر فراز بزرگترین دکل آن در اهتزاز است به کشور او بروم و من همسر او خواهم شد و ملکه او. کشور او غنی و حاصل خیز است و پر از چشمه های زیبا و صدای آبشارهایی که فرو می ریزند و میوه های رسیده و گرم و سرشار از عطر گلها و کشور او، کشور من خواهد شد. باید از آن حفاظت کنم، همه اینها از هنگام تولد من معین شده. همیشه می دانستم که چنین خواهد بود و گرچه از ترک مادرم و سرزمینم متأسف خواهم بود اما از آنجا که شاهزاده خانوم زده شدم، مقدرم این بوده که ملکه باشم و وظیفه ام را نیک می دانم.

من کودکی هستم با ایمان راسخ، می دانم که ملکه انگلستان خواهم شد زیرا اراده خداوند چنین است و فرمان مادرم، و من مانند مردم سرزمینم می دانم که اراده خداوند و فرمان مادرم همیشه در این جهت بوده و به تحقق خواهد پیوست.

هنگام سپیده صبح از اردوگاه سپاهیان بیرون از حصار غرناطه چیزی جز چادرهای سوخته و چوبهای سیاه و حسرت باقی نمانده بود. همه چیز در آتش غفلت شمع می که از سر بی احتیاطی نزدیک پارچه ای روشن شده بود از میان رفته بود. راهی جز بازگشت نمانده بود.

سپاهیان اسپانیایی با شکوه و جلال دست به محاصره آخرین پایگاه مغربیه

زده بودند و اکنون تا مرز نابودی سوخته بود. سپاهیان می باید عقب نشینی کنند تا از سر نو ساماندهی شوند.

اما ایزابلای اسپانیایی چنین فرمان داد:

– نه، ما عقب نشینی نمی کنیم.

سرداران سپاه همه در زیر سایبانی نیم سوخته جمع شدند و درحالیکه مگسهای سمج را از سر و روی خود می راندند به شور نشستند. یکی از سرداران به آرامی گفت:

– علیا حضرت، ما این فصل را از دست دادیم. این قضیه نه به غرور ما ربطی دارد و نه به اراده ما. ما چادر نداریم، پناهگاه مان از دست رفته، بخت نامراد ما را از پا درآورد. می باید بازگردیم و از نو همه چیز را آماده کنیم. همسر شما – به مرد خوش چهره ای با پوست تیره که در گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد – این موضوع را می داند. همه ما این را می دانیم. از سر نو دست به محاصره خواهیم زد. آنها ما را شکست ندادند. اما یک فرمانده خوب به درستی می داند چه هنگام باید عقب نشینی کند.

همه مردان به نشانه تأیید سر تکان دادند، عقل سلیم چنین می گفت باید دست از محاصره غرناطه بردارند. جنگ ادامه داشت. هفتصد سال بود که ادامه داشت. هر سال پادشاهان قلمرو خود را وسعت می بخشیدند. یک سال دیرتر یا زودتر فرق نمی کرد. دختر کوچک که به تیر مرطوب که بوی عنبر خیس را می داد تکیه کرده بود به چهره جدی مادرش می نگریست که هیچ گاه تغییر نمی کرد. او چنین گفت:

– اتفاقاً این قضیه به غرور ما مربوط می شود. ما با دشمنی می جنگیم که غرور را بسیار بهتر از ما می شناسند. اگر با لباسهای نیمه سوخته مان به عقب بخریم، همچون مشتی سپاهیان گرسنه مفلوک که بقچه هایمان را زیر بغل زده ایم، صدای خنده آنها تا آسمانها خواهد رفت. من اجازه نمی دهم. از همه اینها

گذشته اراده خداوند چنین است که با مغربیه‌ها بجنگیم، اراده خداوند چنین است که پیش برویم، پس پیش خواهیم رفت.

پدر کودک با لبخندی شیطننت آمیز به آنها می نگریست، اما ناراضی نبود. وقتی سرداران به او نگاه کردند دستش را تکانی داد:

- ملکه درست می گوید. ملکه همیشه درست می گوید.

- اما ما نه چادری داریم و نه اردوگاهی.

او سؤال را به سوی ملکه هدایت کرد:

- شما چه می گویید؟

ملکه با صلابت گفت:

- اردوگاهی جدید می سازیم.

- علیا حضرت، ما تا فرسنگها کشتزارهای دور غرناطه را نابود کردیم تا مغربیه‌ها دچار قحطی شوند. نه لباسی داریم، نه پارچه ای، نه نهر آب و قناتی اینجا هست و نه گندمی در مزارع، قناتها را ویران کردیم و مزارع را زیر و رو. می خواستیم به آنها ضربه بزنیم اما خودمانیم که نابود می شویم.

- اردوگاهی می سازیم با سنگ. فکر می کنم سنگ گیرمان بیاید نه؟

شاه خنده اش را به سرفه کوتاه کرد و گفت:

- عزیزم ما در دشتی هستیم پر از سنگهای خارا. چیزی که فراوان داریم سنگ است.

- پس با این سنگها می سازیم، نه یک اردوگاه، بلکه یک شهر را.

- این کار شدنی نیست!

ملکه رو به شوهرش کرد:

- شدنی است. اراده خدا و من چنین است.

شاه هم سر تکان داد.

- شدنی است.

بعد زیر چشمی نگاهی به همسرش کرد و لبخندی زد.
- وظیفه من آن است که ناظر اجرای اراده خداوند باشم و شما را نیز تشویق به این کار کنم.

سپاهی که مغلوب عنصر آتش شد، رو به خاک و آب آورد. آنها مانند بردگان زیر نور خورشید عرق می ریختند و هنگام شب از سرما به خود می لرزیدند و مانند روستائیان در باقیمانده مزارع جان می کردند تا محصولی را برای فصل بعد به عمل آورند. همان مزارعی که تصور می کردند پیروزیشان را در آن جشن خواهد گرفت. هر کس از افسران سواره نظام، سرداران، نجبای بزرگ مملکت، عموهای شاه می باید به سختی کار کند و شبها را بر روی زمین سرد و سخت بخوابد. مغربها از فراز جان پناه های قلعه سرخ تسخیرناپذیر بر فراز غرناطه این صحنه ها را نگاه می کردند و فکر می کردند اسپانیها چه جرأتی دارند. هیچ کس نمی توانست در اراده آنها شک کند و در عین حال هر کسی تصور می کرد این تلاش محکوم به شکست است. هیچ نیرویی قادر به فتح قلعه سرخ در غرناطه نبود؛ دویست سال بود که این قلعه سر پا ایستاده بود، این قلعه بر فراز پرتگاه هایی که مشرف به دشت بود، جای داشت. هیچ شبیخون و حمله ناگهانی کارساز نبود. صخره های سرخ پرتگاه زیر قلعه، خود به خود دیوارهای نفوذناپذیری برای قلعه محسوب می شد. هیچ نردبانی تا لب دیوارهای آن نمی رسید. هیچ گروهی نمی توانست از این صخره های صاف بالا رود.

شاید دست خیانتکاری در این قلعه را بر روی دشمن باز می کرد، اما کدام نادانی پیدا می شد که قدرت استوار مغربها را که دنیایی شناخته شده پشتیبان آنها بود و ایمانی نیرومند پشت سر آنها ایستاده بود را رها کند و دل به جنون لشکریان اسپانیا که شاهشان چند وجب خاک پر از خار و صخره را در اروپا صاحب بود و تازه آن چند وجب خاک هم دچار تفرقه و آشوب بود بپیوندد؟ چه کسی حاضر بود «ال - یعنا» باغی را که به بهشت برین طعنه می زد و درون

دیوارهای زیباترین مکان اسپانیا، یعنی زیباترین مکان در اروپا قرار داشت را برای تصرف قلعه های کاستیل و آراگون از دست وانهد؟

نیروهای کمکی برای مغربیها از آفریقا می رسید. آنها همه جا متحدانی مشتاق از مغرب تا سنگال، داشتند. کمک از بغداد و قسطنطنیه می رسید. فتح غرناطه در برابر پیروزیهایی که فردیناند و ایزابلا به دست آورده بودند ناچیز بود اما پشت این قلعه بزرگترین امپراطوری عالم قرار داشت، امپراطوری که بنیاد آن بر ایمان بود.

اما شگفتا، روز به روز، هفته به هفته، به آرامی و در مبارزه با گرمای روز و سرمای شب اسپانیاییها غیر ممکن را ممکن ساختند. نخست محرابی در گوشه ای بر پا شد زیرا بنایان محلی بزرگتر از آن را نمی توانستند بنا کنند، بعد خانه ای کوچک با سقفی صاف و درون آن حیاطی کوچک و چند اتاق برای شاه فردیناند و ملکه ایزابلا و خانواده سلطنتی، پسر بسیار عزیزشان که وارث تاج و تخت بود، و سه دختر بزرگتر، ایزابل، ماریا، جوانا و کاتالینا کوچکترینشان.

ملکه چیزی بیشتر از چهاردیواری و سقفی نمی خواست. او سالها را در میادین جنگ گذرانده بود و توقع تجملات را نداشت. بعد چندین آلونک سنگی گرداگرد این خانه برای نجبایی که با اکراه در آنجا گرفتند، ساخته شد. بعد، از آنجا که ملکه زنی صاحب تدبیر بود برای اسبها اصطبل ساختند و انبارهای محکم برای باروت، این ماده گرانبها که ملکه آنها را با فروش جواهرات خود از ونیزیها خریده بود، سپس سربازخانه ها و آشپزخانه ها برپا شد و کم کم شهری کوچک به جای آن اردوگاه ساخته شد، هیچ کس تصور نمی کرد این کار عملی باشد اما عملی شد. آن را سانتافه خواندند و ایزابلا یک بار دیگر بر بداقبالی خود چیره شد. محاصره نکبت بار غرناطه به دست شاهی متعصب اما مصمم ادامه یافت.



کاتالینا شاهزاده خانم ولز، به چادر یکی از بزرگترین نجای اسپانیا رسید. او و چند تن از دوستانش کنار هم نشسته بودند و نجوا می کردند. کاتالینا پرسید:

– دون هرناندو، چه می کنید؟

کاتالینا این سؤال را با اطمینانی پرسید که از مجاورت با مادری مصمم و پدری که شخصیت او را نمی توانست نادیده بگیرد به دست آورده بود.

لرد هرناندو پسر دل بولگار با لبخندی که حکایت از آن داشت که کودک باز هم می تواند سؤال کند گفت:

– هیچ کاری فرزند.

– ولی داشتید چیزی می گفتید.

– بله، ولی رازی است بین ما.

– من به کسی نمی گویم.

– شاهزاده خانم مطمئنم که خواهید گفت. این راز آنقدر مهم است که کسی نمی تواند آن را افشا نکند به خصوص اگر دختر کوچکی مثل شما باشد.

– من چیزی نمی گویم. باور کنید که نمی گویم.

فکری کرد و افزود:

– قولم بر سر سرزمین ولز.

– سر ولز! سرزمین خودتان؟

– پس سر انگلستان؟

پانوش:

۱- Santafe

۲- Hernando Perez del Bolgar

- انگلستان؟ میراث شما؟

دختر سر تکان داد:

- سر ولز و انگلستان، و سر اسپانیا.

- خوب در این صورت با این قولهای محکمی که دادید می گویم. قسم بخورید که به مادرتان نخواهید گفت.

دختر سر تکان داد، چشمهای آبی اش گشادتر شده بود.

- ما می خواهیم به داخل الحمرا برویم. دروازه ای را می شناسم کوچک که به خوبی از آن مراقبت نمی شود و وقتی داخل شدیم حدس بزن چه خواهد شد؟ دختر سرش را تند تکان داد. گره روبان سرش به این سو و آن سو تکان خورد.

- می خواهیم به درون قصر برویم و در شاه نشین قصر نام خود را با خنجر سر دیوار حک کنیم. نظرت در این باره چیست؟ دختر کوچکتر از آن بود که بفهمد آنها به سوی مرگ حتمی خویش می روند. هیچ خبری از نگهبانهای پشت هر دروازه نداشت، از خشم مغربیها چیزی نمی دانست.

- به نظرتان نقشه جالبی نیست؟

- کی خواهید رفت؟

- امشب. امشب شبی است که باید برویم.

- خوابم نمی برد تا شما برگردید.

- باید برایم دعا کنید و بعد بخواهید، سپیده دم می آیم و هر آنچه بر ما رفته را برایتان، شما و مادرتان، بازگو می کنم.

دختر سوگند خورد که نخواهد خوابید و بیدار ماند. با تنی منقبض سر جای خود بیدار ماند، دایه کارهایش را انجام داد و در را بست و پرده ها را کشید و اندک اندک پلکهایش بر هم آمد و خوابش برد.

صبح رسید و آن نجیب زاده نیامد. جای اسبش در اصطبل خالی بود، و دوستانش هم نبودند. دختر کوچک برای نخستین بار در زندگی احساس خطر می کرد. خطری مرگبار و برای هیچ چیز به جز افتخار و این افتخار می باید در ترانه ای خوانده می شد.

دختر پرسید:

– او کجاست؟ هر ناندو را می گویم.

سکوت ندیمه اش مادیلا به او هشدار داد که اتفاقی افتاده، دختر با تردید

پرسید:

– فکر می کنی بازمی گردد؟

اندک اندک دانستم که شاید او باز نگردد و زندگی همانند قصیده ای نیست که انسان همیشه در آن پیروز است و مردان خوش چهره در جوانی شمع عمرشان خاموش نگردد. اکنون می دانم اگر او شکست خورده، کشته می شود. آیا پدر من هم روزی خواهد مُرد؟ و من نیز؟ حتی من هم می میرم؟ کاتالینای کوچک اهل اسپانیا، شاهزاده خانم ولز؟

در محراب گرد کوچکی که برای مادرم ساخته اند زانو می زنم. اما دعا نمی خوانم. من در برابر این دنیای غریبی که پیش روی من گشوده شده به حیرت افتاده ام. اگر ما بر حق هستیم – که در این باره اطمینان دارم – و اگر این مردان جوان خوش چهره بر حق هستند – که یقین دارم هستند – و اگر ما و آرمانمان بر حق است و دست خدا بر سر ماست چرا باید این همه شکست بخوریم؟

اگر چیزی را به درستی نفهمیده ایم، پس چیزی در این میان بر خطاست، و ما همگی میرا هستیم به یقین، و شکست پذیر. حتی هر ناندو پرز دل بولگار خوش چهره و دوستان خدانش و حتی پدر و

مادر من نیز ممکن است شکست بخورند.

اگر هرناندو ممکن است بمیرد پس پدر و مادر من هم خواهند مُرد، و اگر چنین است پس چه جای آسایش است این جهان؟ اگر مادر نیز هم چون سربازی ساده، مانند مادیانی که ارابه بار را می کشد، می میرد - و من مرگ آدمیان و حیوانات بسیاری را دیده ام - چگونه جهان به حرکت خود ادامه می دهد؟

زمان بار عام رسید. همه به دیدار ملکه آمدند، درباریان و دوستان و بناگاه او هم در میان آنها ظاهر شد، لباسی آراسته به تن کرده، با ریشی شانه شده، چشمانی شوخ و همه ماجرا بازگو شد: که چگونه لباس مغربها را به تن کرده و در تاریکی شب چگونه از جلو چشم نگهبانان رد شده اند و از خیابانهای تاریک شهر گذشته اند و خود را به قصر الحمرا و شاه نشین آن رسانده اند و نام خود را بر دیوارها کنده اند و بعد نگهبانانی که خبر شده اند به مصاف آنها آمده اند و آنها از دیوارهای قصر خود را به آن سو انداخته اند و با شبگردهای مشعل به دست تن به تن، نفر به نفر جنگیده اند و گریخته اند و راهی به بیرون پیدا کرده اند زیر نور ماه حیران، بی آنکه خراشی به آنها وارد آمده باشد و مویی از سر یکی از آنان کم شده باشد. پیروزی بزرگی برای آنان بود!

این حادثه بزرگی بود که از پیش چشم حصارهای لایه لایه دشمن بگذری و خود را مخفیانه به الحمرا برسانی و باز از دید قراولان پنهان، وارد قصر شوی و وجب به وجب پیش روی و هیچ کس و هیچ چیز مانع تو نباشد. شکستی بزرگ برای دشمنی که او را مضحکه کرده ای که خواب بودید ای مردان که دشمن پیش چشم تان آمد و دور شما چرخید و رفت؟ خنده دارترین واقعه این جنگ بلکه خنده دارترین واقعه تمام جنگها بود این شبگردی رندانه.

ملکه شاد بود، شاه نیز، شاهزاده خانم و خواهرانش به قهرمان چنان می نگرستند گویی از حکایت‌های عاشقانه سر برآورده بود. شوالیه ای از دوران

آرتور و شوالیه های میزگرد. کاتالینا از سر شوق دستهایش را به هم می کوبید و دستور می داد که هرناندو داستانش را مکرر و از نو تکرار کند. اما در پشت ذهنش به یاد می آورد چگونه فکر برگشتن آنها چه سرمایی را در تنش دوانده بود.

بعد، همگی منتظر واکنش دشمن ماندند. یقین داشتند که دشمن، دشمنی که ضربه خورده به تلافی برخواهد خاست. این چالش بدون پاسخ نمی ماند. انتظار چندان به درازا نکشید.

ملکه و فرزندان به تماشای زوبیا (۱) رفتند. شهری نزدیک غرناطه. ملکه از آنجا می خواست دیوارهای نفوذناپذیر قلعه را خود ببیند. آنها با دسته ای کوچک از سواران از اردوگاه خارج شدند و هنگامی که به دهکده کوچک رسیدند فرمانده با چهره ای به رنگ گچ نزد آنها آمد و خبر داد که با چشم خود دیده دروازه قلعه باز شده و لشگری کامل از آن بیرون آمده. وقتی برای بازگشتن به اردوگاه نبود. ملکه و سه شاهزاده خانم نمی توانستند از چنگ چابک سواران مغربی سوار بر اسبان بادپای عربی بگریزند. جایی برای پنهان شدن نبود. حتی جایی برای سنگر گرفتن هم نبود.

ملکه با شتاب خود را به سقف صاف یکی از خانه ها رساند، و دست شاهزاده خانم کوچک را هم گرفته از نردبانی بالا برد. خواهرانش پشت آنها می دویدند. ملکه گفت:

- باید ببینم. خودم باید ببینم.
- مادر دستم درد گرفت.
- ساکت شو. باید ببینم آنها چه قصدی دارند.

پانوش:

Zobia - ۱

کودک درحالیکه نفس نفس می زد پرسید:

- آنها برای کشتن ما می آیند؟

- شاید. باید ببینم.

دسته ای سرباز سوار بودند نه لشگری کامل. فرمانده آنها مردی بود غول پیکر، با چهره ای سوخته به رنگ آبنوس و سایه ای از لبخند بر لب داشت و بر اسب سیاه بزرگی نشسته بود که سیاهی چهره او را دو چندان نشان می داد. اسبش خرّه می کشید و دندانهایش را نشان می داد.

شاهزاده خانم ولز از مادرش پرسید

- مادر این مرد کیست؟

- نام آن مغربی « یارف » (۱) است و می ترسم به دنبال دوست تو، هرناندو

آمده باشد!

- اسبش چقدر ترسناک است، انگار می خواهد همه را گاز بگیرد.

- او عمداً لبهای اسبش را بریده تا ترسناک به نظر بیاید. اما ما از چنین

چیزهایی نمی ترسیم.

کودک هراسیده پرسید:

- بهتر نیست فرار کنیم؟

مادر که غرق تماشای منظره سواران مغربی شده بود نشنید، دخترش چه

گفته است.

- مادر تو که نمی گذاری او به هرناندو آسیبی برساند، مگر نه؟

هرناندو او را به مبارزه طلبید. یارف پاسخ او را می دهد. ما ناچاریم با آنها

بجنگیم. یارف مرد باشرافی است، او نمی تواند از مبارزه شانه خالی کند.

پانوش:

Yarfe - ۱

- چطور می تواند مرد باشرفی باشد؟ او یک مغربی است، یک کافر.

- آنها بسیار مردان با ایمانی هستند. گرچه ما آنها را کافر می دانیم و یارف قهرمان آنهاست.

- چه کار می خواهی بکنی؟ چطور می شود خودمان را نجات دهیم؟ این مرد به بزرگی غولی است.

ایزابلا گفت:

- دعا خواهیم کرد و پهلوان اردوی ما، گارلوسکو دولادوگا به جای هرناندو جواب یارف را خواهد داد.

ایزابلا روی پشت بام، گویی در نمازخانه خود در کوردوباست، زانو زد و چشمها را بست تا دعا بخواند. بعد خواهر بزرگتر کاتالینا، جوانا زانو زد، شاهزاده خانم ایزابل و ماریا، دو خواهر دیگرش هم از آنها تبعیت کردند. کاتالینا می دید که ماریا از ترس می لرزد و چهره ایزابل مثل گچ سفید شده است.

- ای پدر ما که در آسمانی، ما برای سلامت خود دست به دعا برداشته ایم، ما برای ایمان خود و حفظ سپاهیانمان دعا می خوانیم.

ملکه ایزابلا سر بلند کرد به آسمان آبی نگریست.

- ما برای پیروزی قهرمان تو گارلوسکو دولادوگا در این هنگامه آزمایش دعا می خوانیم.

دخترها دسته جمعی گفتند:

- آمین.

و بعد مسیر نگاه مادر خود را دنبال کردند که متفکر و خاموش به ردیف سربازان اسپانیایی می نگریست. کاتالینا پرسید:

- اگر خدا از او حمایت می کند؟ ...

مادرش به آرامی گفت:

- خاموش باش، بگذار خدا کار خود را بکند، و من کار خودم را.

دوباره چشمانش را برای دعا بست.

کاتالینا رو به خواهر بزرگترش کرد و لباس او را کشید.

- ایزابل اگر خدا از او حمایت می کند، چرا باید در خطر باشد؟

ایزابل به خواهر کوچکترش نگاه کرد و گفت:

- خداوند راه را برای کسانی که دوست دارد هموار نمی کند. کسانی که خدا بیشتر از همه دوستشان دارد...

بعد با صدایی خفه افزود:

- برایشان بلایی نازل می کند تا آنها را بیازماید. کسانی که خدا بیشتر از بقیه دوستشان دارد، کسانی هستند که بیشتر رنج می برند. من می دانم، خوب می دانم زیرا تنها مردی را که برای همیشه دوست دارم از دست دادم، تو خودت می دانی، درباره « جاب » (۱) می گویم کاتالینا.

دختر کوچک پرسید:

- پس چگونه باید پیروز شویم؟ از آنجا که خدا مادر را دوست دارد بدترین سختیها را برایش نازل می کند.

مادرشان گفت:

- ساکت. نگاه کنید و با ایمان دعا بخوانید.

گروه کوچک آنها و قشون مغربیها جلو یکدیگر صف کشیدند و برای نبرد آماده شدند. بعد یارف سوار بر اسب تنومند و سیاه خود پیش آمد. مغربی جانور شاهوار خود را نزدیک خطوط اسپانیاییها پیش آورد و هنگامی که فریاد خشم آلود آنها را شنید لبخندی زد.

ملکه ایزابلا زیر لب گفت:

پانوش:

Jab - ۱

- کافر. خداوند او را لعنت کند.

پهلوان اردوی ملکه، دولا دوگا اسبش را هی کرد و تا نزدیک خانه ای آمد که ملکه و دخترانش بر سقف آن ایستاده بودند. او نزدیک درخت زیتونی ایستاد و کلاهخودش را برداشت و نگاهی به ملکه و دخترانش کرد. موهای سپیدش بر اثر عرق و گرما حلقه حلقه شده بود:

- علیا حضرت، آیا اجازه دارم آغاز به این مبارزه کنم؟

ملکه با نگاهی مات گفت:

- بله، برو به امید خدا گارلوسکو دولا دوگا.

کاتالینا گفت:

- آن مرد غول پیکر او را خواهد کشت.

دامن مادرش را کشید:

- به او بگو نباید برود، یارف از او تنومندتر است. او را خواهد کشت.

ایزابلا چشمانش را برای دعا بست و گفت:

- هرچه خدا بخواهد همان می شود.

- مادر! علیا حضرت مگر نمی بینی این مرد غولی است و پهلوان ما را خواهد

کشت!

مادر چشمان آبی اش را باز کرد و به دخترش نگاه کرد و هنگامی که دید

چهره او از اضطراب برافروخته شده و چشمانش پر از اشک است گفت:

- آن طور خواهد شد که خدا می خواهد.

و بعد آرام اما محکم گفت:

- ناچاری که ایمان داشته باشی که داری اراده خداوند را محقق می کنی.

بعضی اوقات سر در نمی آوری، بعضی اوقات تردید می کنی، اما اگر اراده خدا را

به انجام می رسانی. نمی توانی به راه اشتباه بروی، نمی توانی اشتباه کنی. این را

به خاطر بسپار کاتالینا، چه این نبرد را ببریم یا ببازیم فرقی نمی کند. ما سرباز

حقیقتیم. تو سرباز حقیقتی. چه بمیریم و بمانیم فرقی نمی کند. سرانجام با ایمان خواهیم مُرد. فقط این است که اهمیت دارد. شاید امروز پیروز نشویم، اما فردا پیروز خواهیم شد.

کانالینا زبان به اعتراض گشود. لب زیرینش می لرزید:

– اما دولا دوگا...

مادرش محکم گفت:

– شاید سرنوشت او این است که امروز نزد خدا برود. باید برای او دعا کنیم. جوانا برای خواهر کوچکش شکلکی در آورد، اما وقتی مادرشان دوباره زانو زد، آنها هم زانو زدند. ایزابل در کنار آنها بود و ماریا هم در طرف دیگرشان. دختران از لای چشمها می دیدند که هر دو پهلوان سواره به سوی یکدیگر می روند تا در میدان نبرد جایی در برابر هم موضع بگیرند. ملکه چشمانش را همچنان بسته نگه داشت تا دعایش را تمام کرد. او حتی نعره دو مرد را نشنید که نقاب کلاهخودهایشان را پایین آوردند و نیزه هایشان را بالا بردند.

کانالینا بلند شد و به دیواری کوتاه لب بام تکیه کرد تا صحنه را بهتر ببیند. اسب اسپانیایی به سوی حریف چهارنعل تاخت. اسب سیاه مغربی نیز با همان سرعت از سوی دیگر تاخت را آغاز کرده بود. صدای ضربه نیزه ها به زرهی که بر تن داشتند حتی در این فاصله هم شنیده می شد و هر دو مرد بر اثر ضربه سنگین از روی اسبها به زیر افتادند. درحالیکه نیزه هایشان شکست و زره هایشان تاب برداشته بود. این مبارزه هیچ شباهتی به نیزه بازیهای درباری نداشت. برخوردی وحشیانه بود که می باید گردنی بشکند یا جسمی از کار بیفتد.

کانالینا فریاد زد:

– او افتاد یا مرده!

مادرش جمله او را تصحیح کرد:

- او گیج و منگ شده، نگاه کن، دارد بلند می شود.

شوالیه اسپانیایی سر پا شد و مانند اشخاص منگ به این سو آن سو یله می شد. ضربه سنگینی به سینه اش خورده بود. مرد تنومند زودتر سر پا شده بود، زره سینه و کلاهخودش را به کناری انداخت و شمشیر بزرگ داس ماندی را از نیام کشید که نور خورشید بر آن برق می زد. دولادوگا هم شمشیرش را کشید. هنگامی که دو شمشیر به هم خوردند جرقه ای جهید و گویی دو تیغه درهم قفل شد و کشمکش آنها آغاز گردید. هر یک تلاش می کرد دیگری را به عقب براند. آنها به سختی دور زدند درحالیکه سنگینی زره و سلاحهایشان زانوهایشان را خم می کرد. اما از هم اکنون پیدا بود که مغربی نیرومندتر است. پیدا بود دولادوگا زیر فشار کم کم تسلیم می شود. او سعی کرد به عقب برود و خود را رها کند اما فشار مغربی بی امان بود و او سرانجام به زمین افتاد. شوالیه سیاه در آنی روی او بود و او را به زمین چسباند. شمشیرش را بالا برد.

دولادوگا سعی داشت شمشیرش را بالا بیاورد اما نمی توانست.

مغربی گردن او را نشانه گرفته بود و می رفت تا ضربه واپسین را وارد کند. چهره اش درهم شده بود، دندانها را به هم فشرده بود. اما به ناگاه فریادی زد و به عقب افتاد. دولادوگا غلتي زد و مانند سگی زخمی روی دست و پا راه رفت.

مغربی به زمین افتاده بود و با دست سینه اش را گرفته بود، شمشیرش را به زمین انداخت. در دست چپ دولادوگا خنجر کوتاهی بود که با لکه های خون سرخ شده بود. اسلحه ای مخفی برای زمان ناامیدی. مغربی با تلاش فوق انسانی از جا بلند شد و سر پا ایستاد و به سوی سپاهیان خود می رفت و فریاد زد/م

- من شکست خوردم.

مردانی به سوی او دویدند تا او را بگیرند.

با اشاره ای ناپیدا، دروازه بزرگ قلعه باز شد و سربازان از آن بیرون ریختند.

جوانا از جا پرید:

- مادر، باید فرار کنیم!

و بعد جیغ کشید:

- دارند می آیند. هزار، هزار دارند می آیند.

ایزابلا از زمین بلند شد. حتی وقتی دخترش به سوی پله ها دوید. او با

صدایی تیز گفت:

- جوانا برگرد. دخترها، باید دعا کنید.

بعد از جا بلند شد و به لبه بام رفت. نخست به افراد خود نگاه کرد و دید که

افسرها سربازان را با شتاب آرایش جنگی می دهند تا برای حمله مغربیها آماده

باشند. بعد به جستجوی جوانا در حیاط خانه برآمد و چون آنجا نبود با هراس به

آن سوی خانه نگاه کرد تا ببیند او به سوی اسبش رفته یا دوباره به طرف مادرش

بازگشته است؟

ایزابلا، که دخترش را دوست می داشت چیزی نگفت به طرف دخترها

بازگشت و با آنها زانو زد. گفت:

- بهتر است دعا کنیم.

و چشمانش را بست.



جوانا، همان شب وقتی در اتاقشان بودند گفت:

- او حتی نگاه هم نمی کرد.

آنها داشتند دستهایشان را می شستند و لباسهایشان را که کثیف شده بود

عوض می کردند. جوانا گفت:

- در میانه نبرد هستیم و او چشمهایش را می بندد.

ایزابلا گفت:

- او می داند که این کارش برای توجه به خداوند به او بهتر است از اینکه به این طرف و آن طرف بدود و فریاد بکشد. سپاهیان هم روحیه ای بهتر پیدا می کنند وقتی او را در این حالت زانو زده و چشمهای بسته ببینند که دعا می خواند.

- اگر تیر یا تیزه ای به او پرتاب می شد چه؟
- حالا که نشد. نه به سوی او و نه ما تیری پرتاب نشد و این مبارزه را بردیم. تو جوانا مثل یک دختر دهاتی دیوانه رفتار کردی. من که از کارت خجالت می کشم. نمی دانم چه بلایی سرت آمده. دیوانه شدی یا جن زده.
- تو حرف زن بیوه زن احمق. حرفهایت برایم مهم نیستند.

۶ ژانویه ۱۹۴۲

مغربیها روز به روز روحیه اشان را بیشتر از دست می دادند. نبرد دو پهلوان آخرین نبرد آنها شده بود. پهلوانشان مرده بود، شهرشان در محاصره بود، آنها در زمینی که پدرشان آن را حاصلخیز کرده بود گرسنگی می کشیدند. از همه بدتر، از کمکهایی که قرار بود از آفریقا برایشان برسد خبری نبود. ترکها با آنها سوگند دوستی خورده بودند، اما سربازان ینی چری نیامده بودند، سلطان آنها ترسیده بود، پسر او نزد فرنگیها گروگان بود. فردیناند و ایزابلا مقتدرترین سلاطین اروپا بودند و کشورهای دیگر از آنها حمایت می کردند. چند روز بعد از مرگ پهلوانشان، بویدیل سلطان غرناطه با شرایط صلح موافقت کرد و چند روز بعد میهمانی با شکوهی برپا شد که جلال مغربیان اسپانیا در آن هویدا بود. شاه با پای خود به دروازه آهنی شهر آمد و کلیدهای الحمرا را که بر بالشی ابریشمین گذاشته به شاه و ملکه اسپانیا تقدیم کرد.

غرناطه، دژ سرخ رنگی که بالای سر شهر ایستاده بود تا از آن محافظت کند و قصر با شکوهی که درون دیوارها پنهان بود الحمرا به فردیناند و ایزابلا تحویل داده شد.

خانواده سلطنتی اسپانیا، درحالیکه ملبس به لباسهای ابریشمینی که از دشمن به غنیمت گرفته شده بود، مانند سلاطین شرقی به غنایم بی شمار خود می اندیشیدند. آن روز عصر، کاتالینا شاهزاده خانم ولز، به درون زیباترین قصرهای اروپا پا نهاد و رایحه گلها را بوید و در سایه سار خنک درختان تأمل کرد و شبش را در اتاقهای باشکوه حرمسرا گذراند و صبح با زمزمه فواره ها بیدار شد و خود را شاهزاده خانمی مغربی دید که در میان تجملات و زیباییها بزرگ شده است.

و چنین است زندگی من، از روز پیروزی، من در اردوکشیها بزرگ شده ام و همگام با لشگریان از محاصره تا نبرد، و چیزهایی دیده ام که هیچ کودکی ندیده، هر روز با ترس مواجه شده ام. از روی جنازه سربازانی که در گرمای بهار رو به فساد و تلاشی بوده اند گذشته ام زیرا فرصتی برای تدفین مردگانمان نداشتیم. بر قاطرهایی نشسته ام که پشت آنها از خون مردگانی که بر خود حمل می کردند سرخ بوده است.

سلاحهای پدرم را در ارتفاعات سیرا حمل کرده ام. مادرم را دیدم که به صورت مردی سیلی می زند زیرا او می گریسته. فریادهای کودکانی را شنیده به سن و سال من که پدر و مادرشان را به جرم ارتداد در آتش می سوزاندند؛ اما در این لحظه هنگامی که خود را به جامه های ابریشمین ملبس کردم و پا به قلعه سرخ غرناطه و از آنجا خود را به مروارید سفید یعنی قصر الحمرا رساندم، در این لحظه برای نخستین بار شاهزاده خانمی واقعی شدم.

من شاهزاده خانمی بودم که در زیباترین قصر اروپا که با دیوارهایی بلند و نفوذناپذیر حراست می شد، با لطف پروردگار، بزرگ شدم.

من دختری بودم با ایمانی غیر قابل تزلزل به خدایی که ما را به پیروزی رساند.

الحمرا به من نشان داد، یک بار و برای همیشه، که من نیز همانند مادرم، مورد لطف خداوند بودم. من فرزند برگزیده مادر بودم که در زیباترین قصر در قلمرو شاهان اروپا بزرگ شدم و مقدر شده بود که امور خطیری به من سپرده شود.

خانواده سلطنتی با افسران تشریفات در جلو و محافظان سلطنتی در عقب، هم چون موکب سلطانی با عظمت از دروازه عدالت وارد قلعه شد. همان هنگام که سایه نخستین طاق برج بر چهره ایزابلا افتاد، شیپورچیها شیپور پیروزی را نواختند هم چون جاشوا در برابر دیوارهای شهر جریشو، (۱) گویی می خواستند دیوهای بی ایمانی را دور کنند. طنین شیپورها همان دم از دیوارها به سوی ما برگشت و پس از آن صدای مهمهمه ای سنگین همچون آهی از سر حسرت از گلوی زنانی که با روبنده های حریر بر روی پله ها صف کشیده بودند و مردان بلند قامت مغرور و خاموش که برای تماشای فاتحان جمع شده بودند برخاست. کاتالینا از فراز سرها به دیوارها نگریست و از ندیمه اش مادایلا پرسید:

– چه نوشته؟

مادایلا سر بلند کرد و به تندی گفت:

پانوست:

۱- بنا بر افسانه ها، جاشوا قهرمان عبرانیان از نواختن شیپوری افسانه ای چنان صدایی به وجود آورد که دیوارهای شهر جریشو فرو ریخت و شهر به دست او افتاد.

- نمی دانم.

او همیشه اصل و تبار خود را انکار می کرد و همیشه وانمود می کرد چیزی از زبان و زندگی مغربیها نمی داند گرچه خود یک مغربی بود و در این سرزمین بزرگ شده بود.

جوانا به آرامی گفت:

- بگو و گر نه نیشگونت می گیرم.

زن نگاهی به آن کرد و گفت:

- باشد که عدالت خداوند و قدرت او آشکار شود.

جوانا یک لحظه صبر کرد، سپس گفت:

- عدالت خداوند از راه رسیده، قدرت خداوند بزودی آشکار خواهد شد.

صلابت و زیرکی ایزابلا در آنچه گفت آشکار بود.

- اگر مغربیها او را چون ما می شناختند، می فهمیدند که چه قدرت عظیمی دارد.

مادیلا به نرمی گفت:

- خداوند ملکه را حفظ کند. من خودم او را به خوبی می شناسم.

در بزرگی از جنس چوب سیاه با گل میخهای بزرگ در برابر آنان روی پاشنه هایش چرخید، دوباره شیپورها به صدا در آمدند و شاه و ملکه به حیاط درونی رفتند.

قراولان اسپانیولی به دقت گوشه و کنار را می کاویدند تا مبدا کسی برای اجرای نیتی پلید در گوشه و کنار کمین کرده باشد.

دژ بزرگ آلكازبا (۱) را که به شکل دماغه کشتی ساخته شده و سر بر دشت

پانوش:

Alcazba - ۱

غرناطه گذاشته در سمت چپ آنها بود و مردان اسپانیولی مانند مور و ملخ در هر سوی آن پراکنده بودند و بالا و پایین می رفتند و از سر کنجکاو همه چیز را تماشا می کردند.

ایزابلا به سراغ مستخدمان قصر رفت که با ترس و لرز در گوشه ای جمع شده بودند و سرهایشان همه به نشانه احترام خم بود. پیشاپیش آنها وزیر اعظم ایستاده بود. بلندی مقام او از ردای اطلسش که در باد موج برمی داشت آشکار بود، نگاه چشمان سیاه نافذش با نگاه ملکه برخورد کرد.

سپس به فردیناند که در کنار او ایستاده بود نگرست و بعد یکایک اعضای خانواده سلطنتی را از نظر گذراند. شاه و شاهزاده مانند سلاطین لباس پوشیده بودند. ملکه و شاهزاده خانمها لباس محلی مغرب را پوشیده بودند که از بهترین ابریشمها بود و آنها شلوارهای گشاد نخی بر تن کرده بودند و تورهای بلند که با گیره های طلا به سرشان وصل بود و تا روی زمین آویزان می شد. وزیر اعظم گفت:

– اعضای خانواده سلطنتی، باعث افتخار من است که ورودتان به قصر الحمرا را خوشامد بگویم.

و چنان این سخنان را ادا کرد گویی وظیفه ای عادی و همیشگی است که به فاتحان مسلح خوشامد گوید.

ملکه و شوهرش نگاهی با هم رد و بدل کردند و ملکه گفت:

– ما را راهنمایی کنید.

وزیر اعظم تعظیمی کرد و راه را نشان داد. ملکه به بچه ها نظری انداخت.

– دخترها، راه بیفتید.

و خودش به راه افتاد و وارد باغ شد.

چند پله پایین تر به دری رسیدند. ملکه معطل ماند.

– ورودی اصلی این است؟

مرد سر خم کرد.

- علیا حضرت چنین است.

ایزابلا هیچ نگفت. به در کوچک نگاه کرد، اما کاتالینا ابرویش را بالا برد گویی فکر نمی کرد قصر چنین در کوچکی داشته باشد.

در کوچک، مانند سوراخ کلید صندوق جواهرات است که قفلهای متعددی به آن آویزان شده. مرد همانند برده ای جان نثار ما را به درون صندوقچه جواهرات هدایت می کند. اتاقها نامهایی هم چون اشعار دارند. اتاق طلایی، حیاط مورد، (۱) تالار سفرا، حیاط شیران، حیاط دو خواهران؛ یک هفته طول می کشد تا راهمان را از یک اتاق موزاییک شده به اتاق دیگری در آن سو پیدا کنیم. یک ماه طول می کشد که بفهمیم صدای آبی که از زیر اتاقها می گذرد و به فواره ای در حیاطها ختم می شود از کجا می آید. و پاکترین و تمیزترین آبی است که از کوهستان می آید و من از تماشای منظره دشت دوردست، از قابهای گچ بری شده پنجره ها و از تماشای آبی آسمان و شیرهای طلایی سیر نمی شوم. هر پنجره مثل قابی است بر دورنمایی، آنها را چنان پانهاده اند که شما را متوقف کنند، بنگرید و شگفت زده شوید. هر قاب پنجره مثل پارچه ای گلدوزی شده و سفید است، گچبریها چنان ظریف و زیبا هستند که مانند کار شکر ریزها بر روی شیرینی می ماند نه چیز واقعی.

ما به حرم نقل مکان می کنیم، به راحت ترین اتاقها برای من و سه خواهرم، و خدمتکاران در غروبهای سرد آتشدانها را روشن می کنند

پانوش:

۱- نوعی درختچه زینتی است.

و بوی گیاهان معطر هوا را چنان خوشبو می کند، گویی ما سلطانه هایی هستیم که سالها دور از دیگران به زندگی در گوشه حرمخانه ها خو گرفته ایم. ما در خانه هم لباسهای مغربی می پوشیدیم و گاه در ضیافتها هم، بنابراین اکنون نیز نجوای جامه های ابریشمین و صدای راحتیهای ساغری روی مرمر ما را به یاد گذشته می اندازد. گویی هیچ چیز تغییر نکرده است. اکنون در جایی که بردگان زندگی می کردند مطالعه می کنیم، و در باغهایی که گلهای مورد علاقه سلطان را می کاشتند تفرج می کنیم. میوه های آنها را می خوریم، من طعم شربتهای آنها را بسیار دوست دارم. گلها را همچون تاجی درست می کنیم و بر سرمان می زنیم و در میان معابری که از بوی سنگین گل سرخ انباشته شده، در خنکای صبحدم راه می رویم.

در حمامهایشان استحمام می کنیم، سر پا می ایستیم و خدمتکاران سراپایمان را با صابونهایی که عطر گلها را می دهد، کف مالی می کنند و بعد با مشربه هایی از جنس طلا آب گرم بر سرمان می ریزند تا از فرق سر تا نوک پایمان را پاکیزه کنیم. به ما عطر گل سرخ می زنند. سپس در حوله های لطیف خود را می پوشانیم و درحالیکه از این همه تجمل نیمه مدهوشیم دراز می کشیم بر میزهای گرم مرمرین بزرگ و اشعه خورشید بر این مکان نیمه تاریک پوشیده از بخار می تابد و دخترکان خدمتکار یکی ناخنهایمان را مرتب می کند و دیگری بر دستهایمان حنا می مالد و طرحهای زیبای گلدار با حنا درست می کند. سپس ندیمه ای میانسال ابروهایمان را کمانی می کند و مژه هایمان را رنگ می زند. چنان به ما خدمت می کنند گویی ما همسر سلطانی هستیم، صاحب همه ثروت اسپانیا و تجملات مشرق زمین و ما خود را به طور مطلق به خوشیهایی این زندگی سپرده ایم.

تجمل و شادی ما را تسخیر کرده است، تجمل و خوشی که فقط از آن فاتحان است.

حتی ایزابل که در غم از دست دادن شوهرش ماتم زده است، دوباره لبخندی می زند. حتی جوانا که معمولاً بداخلاق و اخموست، اکنون چهره اش باز شده و آرام است و من بچه دوست داشتنی دربار می شوم، مورد علاقه باغبانها که اجازه می دهند هلوهای را که دوست دارم از درخت بچینم، محبوب حرم، جایی که به من یاد می دهند بنوازم و بخوانم و شادی کنم و محبوب آشپزها که اجازه می دهند در گوشه ای بایستم و تماشا کنم چطور شیرینی و ظرفهای لوز ساخته شده از عسل و بادام را مهیا می کنند.

پدرم در تالار سفرا با فرستندگان خارجی ملاقات می کند و بعضی از آنها را برای گفتگوی بیشتر به حمام سلطنتی دعوت می کند، درست مثل سلاطین خوشگذران. مادرم چهار زانو بر تخت نصرید، سلسله سلاطینی که طی نسلها بر این سر زمین حکومت کرده اند می نشیند، پاهای او در دمپاییهای چرمین نازک قرار دارد و دنباله های لباس اطلس او بر روی زمین رها شده. او فرستاده پاپ را به حضور می پذیرد. تالاری که در آن نشسته با چراغهای رنگارنگ مزین شده است و احساس می کند در خانه خویش است. او در قصر آلكازار (۱) در سویل (۲) بزرگ شده است، قصری مغربی. ما در باغها راه می رویم، در حمام استراحت می کنیم، پا در دمپاییهای معطر و زندگی می کنیم. مجلل تر و با شکوه تر از آنکه کسی در لندن، پاریس یا روم بتواند

پانوشت:

Alkazar – ۱

Seville – ۲

تصور کند. ما با دست و دلبازی تمام زندگی می کنیم. ما درست مثل مغربیه‌ها با شکوه زندگی می کنیم. همدینان ما در کوه‌ها به درگاه مریم مقدس شکایت می کنند، اشباح کوهستان آنها را می ترسانند و بیماری‌ها آنها را از پا در می آورند. در کثافت زندگی می کنند و در جوانی می میرند. ما از مغربیه‌ها چیز یاد می گیریم. اطباء آنها، ما را معالجه می کنند. ستاره‌هایی که در آسمان مطالعه می کنیم که آنها کشف کرده‌اند و نام گذاری کرده‌اند، با اعداد آنها می شماریم که با عدد جادویی صفر آغاز می شود. شیرین ترین میوه‌های آنها را می خوریم. معماری آنها برایمان دلپسند است؛ در چرخش هر گوشه‌ای زیبایی را کشف می کنیم. قدرت آنها اکنون ما را هم در امان نگه می دارد. الکازبا باز هم نفوذناپذیر است. اشعار آنها را یاد می گیریم، بازیهای آنها ما را شاد می کند، در باغهای آنها سرخوشیم، در آبهای که روان ساخته‌اند استحمام می کنیم. ما فاتح شده‌ایم، اما آنها به ما می آموزند چگونه فرمانروایی کنیم. بعضی اوقات فکر می کنم ما وحشی هستیم. درست مثل فاتحانی که بعد از رومیها یا یونانیها آمدند و قصرها را فتح کردند و مانند میمون بر تخت نشستند و با زیبایی‌ها بازی کردند بی آنکه بدانند چیست.

ما ایمانمان را لااقل تغییر نداده‌ایم. جنگ‌ها اعتقاد ما را سخت تر کرده است. هیچ گاه فراموش نمی کنیم که فاتح هستیم و پیروزی‌مان را به قدرت شمشیر و اراده خدا مدیونیم. به سلطان بینوا بودبیل قول دادیم که مردم او تحت لوای ما همان امنیت سابق را دارند و اهل کتاب در آرامش کامل زندگی خواهند کرد. اما اشتباه آنها که از صداقتشان نشأت می گرفت این بود که پیمان را به منزله آتش بس و متارکه جنگ گرفتند و به آن اعتماد کردند و ما- همان طور که بعداً

اتفاق افتاد - به آن اعتقاد نداشتیم.

ما قولمان را ظرف سه ماه زیر پا گذاشتیم. مردم عادی را از شهر بیرون کردیم و دانشمندان را تحت فشار گذاشتیم. همه می باید به ایمان واقعی ما بگروند و اگر کوچکترین سایه ای از تردید در آنها پیدا می شد یا به آنها سوء ظن می بردیم، سرنوشت آنها در دادگاه مقدس تفتیش عقاید معین می شد. این تنها راه برایمان بود که یک ملت واحد، با ایمانی واحد بسازیم. مادرم محرابی می سازد که بر سر در آن به عربی زیبایی نوشته وارد شوید و بخواهید. از عدالت خواهی هراس نداشته باشید زیرا آن را در اینجا پیدا خواهید کرد. اما او به درگاه خدایی دیگر دعا می کند و هیچ کس برای عدالت پا به آن محراب نمی گذارد.

هیچ چیز نمی تواند ذات این قصر را تغییر دهد. حتی صدای چکمه سربازان ما بر کف مرمرین آن نمی تواند آن احساس قدیمی آرامش را از میان بردارد. مادریلا را وادار می کنم تا حروف عربی را به من بیاموزد و آنها را برایم بخواند. در هر گوشه و کناری نوشته ای است و من نوشته ای را که از قول به عدالت سخن می گوید را دوست ندارم، بلکه سؤالی را که در حیات دو خواهران است را دوست دارم که می گوید: هرگز آیا چنین فردوس برینی دیده اید؟ و خود پاسخ می دهد: ما هرگز چنین فردوسی با این میوه های شیرین و معطر به چشم ندیده و به گوش خود نشنیده ایم.

اینجا به درستی که فقط یک قصر نیست، مثل قصرهایی که در تولدو و کوردوبا هست، قلعه و دژ هم نیست. نخست و مقدم بر هر چیز به صورت باغی نهاده شده با اتاقهایی انباشته از تجملات، آنچنان که اگر کسی خواست، بتواند در این باغ زندگی کند، رشته ای از باغها

که برای زندگی انسان و گل طراحی شده. رویای زیبایی است: دیوارها، کاشی‌ها، ستونها همه در گل و میوه و گیاه یکی شده‌اند. مغربیه‌ها باور دارند که باغ زیبا، بهشتی است زمینی و ثروت بی‌کرانی در طول قرن‌ها صرف ساخت و تکمیل این «ال-یعنا» واژه‌ای که به معنای باغ، مکانی پر رمز و راز و فردوس است.

می‌دانم که آن را دوست دارم. حتی اکنون که کودکی هستم این را می‌دانم که این باغ نظیر ندارد، و هیچ گاه جایی را پیدا نمی‌کنم دوست داشتنی‌تر از این. اما می‌دانم که برای همیشه در اینجا نخواهم ماند. اراده خداوند و اراده مادرم آن است که این فردوس را، این مکان رازهایم را، این بهشت را ترک کنم. سرنوشت چنین بود که زیباترین مکان جهان را هنگامی که شش سال داشتم پیدا کنم و بعد آن را در پانزده سالگی، و هم چون بوبدیل سلطان آواره با دلتنگی ترک کنم، گویی عمر شادی و آرامش برایم کوتاه بوده است.

قصر داگ مرس فیلد

همپشایر، خزان ۱۵۰۱

- می گویم نمی توانی وارد شوی! حتی اگر شاه انگلستان هم باشی نمی توانی وارد شوی.

هنری تودور (۱) بدون آنکه نشانی از شوخی در صدایش باشد گفت:

- من شاه انگلستانم و او یا باید بیرون بیاید یا من داخل می شوم و پسر هم به دنبال خواهم آمد.

- بانویم هم اکنون به شاه پیغام فرستاده که نمی تواند او را ببیند.

ندیمه با دست پاچگی و خجالت افزود:

- یکی از نجیب زادگان درباری را فرستاده اند تا توضیح دهند که ایشان به

عنوان بانوی اسپانیا میل به خلوت دارند. فکر می کنند شاه انگلستان تمام این

پانوش:

۱- henry tudor: (۱۴۵۷-۱۵۰۹) پادشاه انگلستان. مادرش مارگریت بوفورت. بعد از مرگ پدر، عموی او را از دست مدعیان سلطنت رها کرد و در برتانی پنهان نمود. او با کمک مادر و افراد خانواده و پس از کشمکشهای فراوان با متحد کردن دو خاندان یورک و لانکاستر به سلطنت رسید و سلسله تودور را تأسیس کرد. مهارتهای سیاسی او آرامش را به انگلستان باز گرداند. پسر هنری، آرتور با کاترین آراگون ازدواج کرد.

راه را خواهد تاخت تا به اینجا برسد درحالیکه بانویم پیغام داده ایشان را به حضور نخواهند پذیرفت. فکر می کنی این شاه چه جور آدمی است؟
- درست مثل من.

و مشتش را که انگشتر بزرگ طلایی در آن بود به سوی ندیمه گرفت. کنت دوکابرا همان هنگام وارد تالار شد و بلافاصله تشخیص داد که مرد لاغر چهل ساله ای که مشتش را با حالتی تهدید آمیز به سوی ندیمه گرفته کیست. او زیر لب گفت:
- شاه!

همان لحظه ندیمه نشان انگلستان و یورک و لانکاستر را که به شکل گلپایی در هم پیچیده بود تشخیص داد. کنت توقف کرد و خم شد تا تعظیم کند.
او زیر لب و درحالیکه سرش پایین بود گفت:
- این شاه است!

ندیمه حالتی وحشت زده به خود گرفت و در عین حال سعی در ادای احترام داشت. شاه فوراً گفت:
- بلند شو و او را بیاور!

زن درحالیکه سرش همچنان پایین بود گفت:
اعلیحضرت همان طور که مستحضرید ایشان شاهزاده خانم اسپانیا هستند. ایشان در خلوت هستند. شما نمی توانید قبل از روز ازدواج ایشان را ببینید، این رسم ماست. فرستاده او قرار بود این مطلب را به شما بگوید.
- این رسم مال شماسست. رسم ما نیست. چون او عروس من و در سرزمین من و تحت قوانین ماست.

- اما او در بهترین شرایط و با دقت و نجابت و پاکی...
- پس حسابی تکان خواهد خورد اگر مرد غریبه عصبانی را در اتاق خواب خود ببیند. خانم توصیه می کنم او را فوراً از خواب بیدار کنید.

- اعلیحضرت، من این کار را نمی‌کنم. من دستوراتم را از ملکه اسپانیا می‌گیرم. و او مرا مسئول کرده تا مواظب باشم که احترام لازم به بانوی من از هر طریق...

- خانم شما می‌توانید دستور کارهایتان را از من بگیرید یا دستور اخراجتان را، فرقی برایم نمی‌کند. حالا یا دختر را بیرون بفرستید یا به تاجم قسم من داخل خواهم شد. آن وقت اگر سر و وضعش مرتب نباشد حتماً نخستین زنی نیست که در این حال و روز دیده‌ام. اما باید دعا کنید که حداقل ریخت و قیافه اش بهتر از آنها باشد که حدس زده‌ام.

با گفتن این حرف رنگ از روی ندیمه اسپانیایی کاملاً پرید.

شاه با صلابت گفت:

- انتخاب کنید.

ندیمه لجوجانه گفت:

- نمی‌توانم او را بیاورم.

- خدای بزرگ، پس این طور، خب بگویید ما آمدیم.

زن هراسان چند قدم عقب رفت، صورتش از ترس درهم رفته بود. شاه هنری چند لحظه صبر کرد تا نفس او سر جا بیاید و بعد به راه افتاد و به ندیمه نیز اشاره کرد تا به دنبال او بیاید.

اتاق با شمع و نور آتشدان روشن بود. ملحفه‌ها کنار رفته و معلوم بود دختر با عجله از تخت بیرون پریده. هنری قبل از اینکه او را ببیند عطری دخترانه را احساس کرد. دختر آن طرف تر ایستاده و دست سفیدش را بر روی مجسمه‌ای چوبی گذاشته بود. شال آبی تیره‌ای روی دوش انداخته بود و لباس خوابش که مرواریدهای گران قیمت بر آن دوخته بودند از زیر شال پیدا بود. موهای پرپشتش بر شانه ریخته بود اما صورتش را با توری سفید پوشانده بود. دونا الیرا میان شاه و دختر قرار گرفت.

- این بانوی ماست. تا روز عروسی تور بر صورت دارد.

هنری تودور به تلخی گفت:

- نه در قصر من. چیزی را که خریده ام باید ببینم.

شاه قدمی به جلو برداشت. ندیمه ناامید خود را بر روی پای شاه انداخت:

- نجابت او...

شاه پرسید:

- نکند بریدگی بر چهره باشد.

صدای شاه تهدیدآمیز شده بود.

- لک و پیس؟ یا شاید هم آبله صورت او را از بین برده و به من نگفته اند؟

- نه. قسم می خورم.

دختر به آرامی دستش را بلند کرد و تور را کنار زد. ندیمه می خواست اعتراض کند اما نمی توانست کاری کند. دختر تور را برداشت و کنار زد. چشمان آبی او به چهره خشمگین هنری دوخته شده بود. شاه به دقت نگاه کرد و نفسش را از سر آسودگی بیرون داد.

زیبایی او کامل بود. چهره ای گرد و نرم. بینی باریک و کشیده. دهانی به قاعده چانه اش بالا بود. نگاهش پرسشگر و چالش جو.

این دختر شاهزاده خانم ترسو و پلاسیده نبود. شاهزاده خانمی بود جنگجو که باوقار تمام ایستاده بود و هیبت شاه هیچ تأثیری در حالت او نداشت.

شاه سری تکان داد به حالت تعظیم:

- من هنری تودور. شاه انگلستان.

دختر تعظیم او را پاسخ گفت.

شاه قدمی به جلو برداشت. این دختر عروس کاملی برای دربار انگلستان بود.

شاه گفت:

- به انگلستان خوش آمدید.

بعد سینه اش را صاف کرد:

- باید عجله مرا برای دیدن شما ببخشید. پسر من نیز در راه است تا شما را ببیند.

دختر به سردی و با فرانسه ای فصیح گفت:

- عذر می خواهم از شما. به من تا چند لحظه قبل خبر نداده بودند که اعلیحضرت اصرار دارند تا مرا مفتخر به دیدار خود کنند.

هنری کمی نرم تر شد:

- من حق دارم...

دختر مثل اسپانیاییها شانه بالا انداخت.

- البته شما کاملاً حق دارید.

شاه نگاهی به دور و بر انداخت. اتفاقی دخترانه با لوازمی که درخور این دیدار سلطنتی نبود. شاه به تندگی گفت:

- شما را بیرون می بینم.

دختر به سردی گفت:

- باعث افتخار من است.

شاه به سرعت از اتاق خارج شد، و دم در با شاهزاده آرتور که با عجله وارد اتاق شده بود سینه به سینه شد. شاه گفت:

- ابله.

شاهزاده که از ترس رنگش پریده بود موهای طلایش را از روی چهره کنار زد. ساکت ایستاد اما چیزی نگفت. شاه گفت:

- این زنک را، ندیمه اش را می گویم، باید زود به اسپانیا برگردانم و البته بقیه همراهانش را. او خیال دارد یک دربار اسپانیایی کوچک در اینجا راه بیندازد. مملکت ما تحمل این چیزها را ندارد و خود من هم حوصله این لعنتیها را ندارم.

آرتور به نرمی گفت:

- مردم اعتراضی ندارند. مردم شاهزاده خانم را دوست دارند.
- چون آن کلاه احمقانه را به سرش می گذارد. برای اینکه غریبه است،
اسپانیایی است و نوبر. برای اینکه جوان است و...
بعد از مکثی گفت:

- زیبا.

شاهزاده پرسید:

- واقعاً زیباست؟ منظورم این است که... واقعاً هست؟

- مثل اینکه من برای همین موضوع داخل خوابگاهش شدم!! اما موضوع این
است که وقتی این اسپانیاییهای بیهوده گو به موضوع اصالت خود می رسند،
هیچ انگلیسی حاضر به تحمل آنها نیست، من هم همین طور. این ازدواج برای
مستحکم کردن اتحاد ما صورت می گیرد نه اینکه از غرور خانم تعریف و تمجید
کنم. آنها چه او را دوست داشته باشند چه نداشته باشند او با تو ازدواج می کند.
تو هم چه او را دوست داشته باشی یا نداشته باشی با او ازدواج می کنی. او هم
چه تو را دوست داشته باشد یا نداشته باشد باید با تو ازدواج کند. حالا هم بهتر
است او فوراً از آنجا خارج شود وگرنه از او خوشم نخواهد آمد و این تنها مطلبی
است که می تواند تغییر ایجاد کند.

ناچارم که بیرون بروم. فقط مهلت کوتاهی به من داده شده و می
دانم که او بیرون در به انتظار ایستاده و با قدرت تمام به من فهمانده
که اگر سر از فرمان او بییچم، اگر نزد او بروم، هم ون کوهی بر سرم
فرو خواهد ریخت و دوباره باید خجالت بکشم.

من دونا الویرا را کنار می زنم زیرا دیگر قادر نیست از من مراقبت
کند و به طرف در اتاقم می روم. خدمتکارانم سر جایشان خشک شده
اند، درست مثل قصه های پریان و صلابت شاه آنها را ترسانده. صدای

قلبم در گوشه‌هایم طنین می‌اندازد و من پا بیرون می‌گذارم. از یک طرف با دستپاچگی دخترانه و از طرفی دیگر همانند سربازی که مشتاق دیدن میدان نبرد است و می‌خواهد خطری را که پیش روی اوست از میان بردارد.

هنری از انگلستان از من می‌خواهد تا به دیدار پسرش بروم، بدون تشریفات و قبل از میهمانی که به افتخار سفر من برپا می‌شود، بدون جلال و جبروت، گویی ما مشتی دهاتی حقیر هستیم، بگذار چنین باشد. او هرگز شاهزاده خانم اسپانیایی را در حالت ترس نخواهد دید. دندانهایم را به هم می‌فشارم، می‌خندم، آنچنان که مادرم به من فرمان داده است.

با سر علامتی به پیشخدمت تشریفات تکان می‌دهم که مانند بقیه همراهانم سر جایش خشکیده و می‌گویم:
- ورود مرا اعلام کن.

صورت او از ترس سفید شده، او در را چهارتاق باز می‌کند و فریاد می‌زند:

- اینفانتا کاتالینا، شاهزاده خانم اسپانیا و شاهزاده خانم ولز.
این منم، این لحظه به من تعلق دارد، این فریاد نبرد است، پیش می‌روم.

شاهزاده خانم با چهره‌ای مکشوف در چهارچوب تاریک در لحظه‌ای تأمل کرد و بعد پا به داخل تالار گذاشت، سرخی اندکی بر گونه‌ها نشان از آرایش مختصری می‌داد.

شاهزاده آرتور که در کنار پدرش ایستاده بود، آب دهانش را قورت داد. او زیباتر از آنی بود که تصور کرده بود و ده‌ها بار مغرورتر. لباسی از مخمل سیاه بر تن داشت و دور گردن و جلو لباسش چینهایی از ابریشم مشکی دوخته بود و

رشته های مروارید روی آنها به چشم می خورد. موهایش با حلقه های زیبا در پشت سرش جمع شده بود و مابقی آن مانند خرمنی سرخ و طلایی بر پشتش سرازیر بود. روی سرش نیم تاجی از جنس تور قرار داشت. درحالیکه با دو دست دامن بلندش را بالا گرفته و سر خم کرده بود، پیش آمد.

به فرانسه گفت:

- پوزش می طلبم که آماده خوشامدگویی به شما نبودم. اگر می دانستم که شریف فرما شده اید خودم را مهیا می کردم.

شاه گفت:

- در عجبم که صدای آن همه داد و فریاد را نشنیدید. حداقل چند دقیقه پشت در اتاق شما مشغول مجادله بودیم.

شاهزاده خانم به خونسردی گفت:

- فکر می کردم باربرها هستند که داد می زنند.

آرتور یک لحظه نشانه ترس پنهان شده را در چهره او دید اما پدرش با لبخندی به او نگاه می کرد و گویی متوجه کنایه ای که در کلام شاهزاده خانم بود نشد.

- نه خیر. من بودم که با ندیمه اتان جر و بحث داشتیم. متأسفم که شما را ناراحت کردم.

- متأسفم که دونا الویرا شما را ناراحت کرد. انگلیسی او خوب نیست. متوجه نشد شما چه می خواهید و

- می خواستم عروسم را ببینم. پسر من هم می خواست همسر آینده اش را ببیند و انتظار داشتم یک شاهزاده خانم انگلیسی مانند شاهزاده خانمهای انگلیسی رفتار کند و نه مثل دخترهای آدم ندیده حرمسرا. شنیده بودم پدر و مادر شما مغربیها را عقب رانده اند. انتظار نداشتم که الگوی شما آنها بوده باشند.

کاتالینا این توهین را به روی خود نیاورد و گفت:

- امیدوارم که شما آداب خوب انگلیسی را به من بیاموزید. چه کسی بهتر از

شما؟

رویش را به سوی شاهزاده آرتور کرد و با اندکی کرنش گفت:

- سرور من.

آرتور هم در جواب اندکی سر خم کرد و تعجب می کرد که او در چنین

لحظاتی چقدر آرام و جدی عمل می کند، بعد دست در جیب کرد تا هدیه ای را

که مهیا کرده درآورد. جعبه از دستش رها شد. خم شد و درحالیکه احساس

خجالت و حماقت می کرد هدیه را به طرف شاهزاده خانم گرفت.

شاهزاده خانم جعبه را گرفت و به نشانه تشکر سر تکان داد اما آن را نگشود.

- اعلیحضرت ناهار میل کرده اند؟

شاه به سردی جواب داد:

- همین جا میل می کنیم. دستور پذیرایی را داده ام.

- پس می توانم نوشیدنی به شما تعارف کنم یا اول دوست دارید دستهایتان

را بشویید و لباسی عوض کنید؟

با گفتن این حرف شاهزاده خانم نگاهی به سر تا پای شاه کرد که ذرات گل از

صورت تا چکمه ها، همه جا پاشیده شده بود. انگلیسیها ملت کثیفی بودند. حتی

خانه بزرگی مثل این هم، لوله کشی آب و حمام نداشت.

- یا شاید هم دوست ندارید شست و شویی کنید...

شاه با صدایی رسا گفت:

- لیوانی نوشیدنی گرم و بعد هم بگویید لباسی تمیز و آب گرم در بهترین

اتاقها مهیا کنند و قبل از ناهار لباسم را عوض می کنم.

بعد دستش را بالا برد و گفت:

- فکر نکنید برای شما این کار را می کنم. قبل از ناهار همیشه شست و

شویی می کنم.

آرتور دید که شاهزاده خانم لبش را به دندان گزید، شاید برای آنکه جواب نامربوطی ندهد و بعد گفت:

- بله، اعلیحضرت همین است که می گوید.

و بعد ندیمه اش را صدا زد و آهسته چیزی به او گفت. ندیمه تعظیمی کرد و شاه را به بیرون هدایت کرد.

شاهزاده خانم رو به آرتور کرد و پرسید:

- Et tu، و شما؟

شاهزاده گفت:

- من، چی؟

- شما هم دوست دارید شست و شو و تعویض لباس کنید؟

آرتور گفت:

- من شست و شو کرده ام.

و بعد متوجه شد درست مثل بچه کوچکی است که پرستارش از او بازخواست کرده و بعد چه باید می کرد؟ دستهایش را جلو روی پرستار می گرفت که او ببیند بچه خوبی بوده؟

- یک لیوان نوشیدنی می خواهید؟

کاتالینا رو به میزی کرد که خدمتکارها با عجله مشغول مهیا کردن ظرفهای غذا بودند. بعد لیوان نوشیدنی را جلو او گرفت. شاهزاده با تعجب متوجه شد دستهای شاهزاده خانم می لرزند.

شاهزاده خانم جلو او راحت نبود. آرتور می دید که او حتی لبخندی هم بر لب ندارد. رفتار پدرش باعث شده بود غرور او تحریک شود اما حالا که پدرش نبود او دخترکی بود حداکثر چند ماه از او بزرگتر. دختری که فرزند دو تن از بزرگترین تاجداران اروپا بود اما با این حال دختری بیش نبود، با دستهایی که

می لرزیدند. به آرامی گفت:

- لزومی ندارد بترسید. من از اتفاقی که افتاد متأسفم. منظورم این است... تلاش ناموفق شما برای پرهیز از این ملاقات، بد رفتاری پدرم، ناتوانی من در باز داشتن او از این کار یا اینکه حداقل بتوانم کاری کنم رفتارش معتدل تر شود و بالاتر از هر چیز دیگر. بدبختی این ماجرای که برای شما پیش آمده، مسافتی به این درازی را پیمودن و به میان بیگانگان آمدن و ملاقات با شوهر آینده در حالیکه تو را که معترض بودی از تختخواب بیرون کشیدند.

شاهزاده خانم سر به زیر انداخت. آرتور به پوست روشن او و مژه ها و ابروهای کمرنگش نگاه انداخت. بعد سر بالا کرد و گفت:

- ایرادی ندارد. من خیلی چیزهای بدتر از این را دیده ام. جاهایی بوده ام که خیلی بدتر از این بوده و مردانی را دیده ام خیلی بدتر از پدر شما. لازم نیست نگران من باشید، من از چیزی نمی ترسم.

هیچ کس هرگز نخواهد دانست هر لبخندم برایم به چه قیمتی تمام می شود، به چه قیمتی باید ایستادن جلو پدرت را تحمل کنم و نلرزم. من هنوز شانزده سالم نشده، از مادرم بسیار دور افتاده ام، در سرزمینی غریب هستم، زبان آن را نمی دانم و در اینجا کسی را نمی شناسم. هیچ دوستی ندارم مگر مشتری خدمتکار و ملازمانم که همراه خود آورده ام و آنها خود از من توقع مراقبت دارند. آنها نمی توانند کمکی به من کنند.

می دانم چه باید بکنم. می باید شاهزاده خانمی اسپانیایی برای انگلیسیها باشم و شاهزاده خانمی انگلیسی برای اسپانیاییها. می باید در جایی که راحت نیستم خود را آسوده نشان دهم و در حالیکه ترسیده ام آرامش خاطر بروز دهم. تو شوهر من می شوی، اما من تو را می بینم، هنوز هیچ احساسی به تو ندارم. فرصت ندارم که تو را

درک کنم. می باید تلاش کنم آن شاهزاده خانمی باشم که پدر تو خریده، شاهزاده خانمی که مادرم تحویل داده، شاهزاده خانمی که معامله را به انجام می رساند و معاهده میان انگلستان و اسپانیا را مستحکم می کند.

هیچ کس نخواهد دانست که من تظاهر به آرامش می کنم، تظاهر به اطمینان می کنم، تظاهر به متانت می کنم. البته که ترسیده ام اما هیچ وقت، هیچ وقت آن را بروز نمی دهم و هنگامی که نامم را بر زبان آورند قدمی پیش می گذارم.

شاه که قبل از حاضر شدن بر سر میز شست و شو کرده بود و چند جامی نوشیده بود حالا با شاهزاده خانم جوان گرم رفتار می کرد و سعی داشت برخورد معرفی را فراموش کند. شاهزاده خانم یکی دو بار متوجه شد که شاه او را ورنانداز می کند و مستقیم با ابرویی که بالا انداخته بود به شاه نگریست.

شاه پرسید:

- چیزی شده؟

- عذر می خواهم تصور کردم اعلیحضرت چیزی می خواهند. داشتید به من نگاه می کردید.

شاه گفت:

- داشتم فکر می کردم زیاد به تصویرتان شباهت ندارید.

شاهزاده خانم سرخ شد. نقاشیها برای آن بود که از صاحب چهره تمجید شود و هنگامی که صاحب تصویر از خانواده سلطنتی بود و قصد ازدواج در میان، مبالغه تصویر بیشتر می شد.

شاه هنری گفت:

- شما بهترید، جوان تر، تر و تازه تر و زیباتر.

شاهزاده خانم آن طور که شاه انتظار داشت خیلی خوشحال نشد فقط سری

تکان داد. هنری پرسید:

- سفر بدی داشتید؟

- خیلی بد، وقتی در ماه اوت در کورنا سوار کشتی شدیم توفان ما را عقب راند و ناچار شدیم پیاده شویم تا توفان بگذرد. وقتی بادبان کشیدیم دریا شورش داشت و ما را به بندر پلیموت کشاند. اصلاً نمی توانستیم به ساوت هامپتون برویم. می ترسیدیم غرق شویم.

هنری گفت:

- نمی شد از راه زمین سفر کنید؟

به دشمنی شاه فرانسه فکر می کرد.

- اگر به دست آنها می افتادید گروگان گران قیمتی بودید برای شاه بی رحم فرانسه. خدا را شکر که به دست آنها نیفتادید.

شاهزاده خانم گفت:

- خدا را شکر که نیفتادم.

نگاه متفکرانه ای داشت. هنری گفت:

- خوب، دردسرهائتان به پایان رسید. دفعه دیگر که سوار کشتی شوید حتماً پرچم سلطنتی خواهد داشت و شما را در طول رود تیمز حرکت خواهد داد. دوست دارید چطور شاهزاده خانم ولز شوید؟

- من از زمانی که سه سال داشتم شاهزاده خانم ولز بودم. همه مرا کاتالینا، اینفانتا، شاهزاده خانم ولز خطاب می کردند. می دانستم که تقدیر من چنین است.

بعد به آرتور نگاه کرد که خاموش نشسته بود و به میز نگاه می کرد.

- تمام عمر می دانستم که با هم ازدواج می کنیم. خیلی محبت داشتید که اغلب برایم نامه می نوشتید. احساس می کردم زیاد هم غریبه نیستیم. آرتور سرخ شد.

- به من گفته می شد که نامه بنویسم. بخشی از درس من بود. ولی دوست داشتم جواب شما را بخوانم...

شاه وسط پرید:

- خدای بزرگ تو مگر عقل نداری؟

گوشهای آرتور سرخ شد.

- لازم بود بگویی که به تو دستور می دادند نامه بنویسی. طفلکی این دختر چه فکری می کند؟

کاتالینا به آرامی گفت:

- برایم مهم نیست. به من هم می گفتند که جوابی بنویسم. دوست دارم حقیقت را به یکدیگر بگوییم.

شاه زیر خنده زد:

- سال اول به هم دروغ نمی گوئید. بعد دروغهای مؤدبانه می گوئید. بزرگترین منجی ازدواج آن است که دو طرف اصلاً از طرف مقابل چیزی ندانند. آرتور مطیعانه سر تکان داد، اما کاتالینا فقط لبخند زد، گویی آنچه می شنید برایش جالب بود اما حقیقت نداشت. هنری رنجیده بود ولی هنوز زیبایی این دختر او را تحت تأثیر خود داشت.

هنری گفت:

به جرأت می گویم پدر شما هر فکری که در سر دارد به مادرتان نمی گوید. سعی داشت کاری کند که دختر به او نگاه کند. موفق شد. دختر نگاهی متفکرانه به او انداخت.

- شاید این طور باشد. نمی دانم ولی چه بگوئید و چه نگوئید مادرم به هر حال همه چیز را خواهد دانست.

شاه خندید. وقار این دختر او را تحت تأثیر قرار داده بود.

- غیبگوست؟ مادرتان را می گویم.

دختر در جواب نخندید.

– او داناست. او داناترین فرمانروای اروپاست.

شاه اندیشید که عاقلانه نیست از سرسپردگی دختر به مادر ابراز ناخشنودی کند و کج سلیقگی است اگر حالا به دختر بگوید که مادرش می توانست قلمرو کاستیل و آراگون را با هم متحد کند و هنوز راه درازی دارد تا بتواند اسپانیایی متحد و یکپارچه بسازد. تمام مهارت راهبردی ایزابلا و فردیناند تشکیل کشوری کوچک از قلمرو مغربیان بود. تازه حالا می باید کاری کنند تا دیگران این کشور را به رسمیت بشناسند. سفر کاتالینا به لندن بر اثر شورش مغربیان و یهودیان که ظلم پادشاه اسپانیا را نمی توانستند تحمل کنند به تعویق افتاده بود. اما موضوع را عوض کرد و پرسید:

– آیا از شعر و موسیقی چیزی می دانید؟ یا شاید خواندن شعر هم در اسپانیا ممنوع است؟

شاهزاده خانم گفت:

– چون شاهزاده ای انگلیسی شده ام، می باید رسوم شما را بیاموزم. اما می پرسم آیا شاهزاده خانمهای انگلیسی ناچارند نیمه های شب هم بیدار شوند و برای شاه که هوس شنیدن شعر و موسیقی کرده بخوانند و بنوازند؟ شاه خندید.

– اگر عقل داشته باشند که این کار را می کنند.

شاهزاده خانم از جا بلند شد و به اطراف نگاهی کرد، نفس کشید و شروع به خواندن شعری کرد. شعر طولانی بود و بلند و به زبان لاتین، دستهایش را با حالتی نرم در فضا بالا می برد و پایین می آورد و هر هجا را به میزانی که لازم بود بلند یا کوتاه ادا می کرد. شعر از ویرژیل شاعر یونانی بود، اما شاه که از شعر چیزی نمی فهمید در بحر حرکات دختر و اندیشه های خود بود. این دختر زیبا که در آستانه زنانگی بود قرار بود همسر آرتور این پسرک ابله شود. یقیناً آرتور

نمی دانست با او چگونه رفتار کند و شاید او را می رنجاند و به او صدمه می زد و او ناچار بود دندان به هم بفشرد و تحمل کند و اگر ازدواج آنها پایدار نمی ماند چه؟ تمام کارهایی که برای یافتن عروس انجام شده بود می باید از سر نو آغاز شود. بعد به فکر جهیزیه او افتاد که برای او سود فراوان داشت و این سود مستقیماً نصیب او می شد. به محض آنکه آنها ازدواج می کردند نخستین قسط از جهیزیه نقدی با طلای خالص پرداخت می شد. سال بعد قسط دوم با طلا و جواهر پرداخت می شد. هنری که راهش به تخت سلطنت را وجب به وجب پیموده بود، ارزش پول را بیش از هر چیز دیگر در زندگی می دانست. ارزش پول حتی بیشتر از تاج و تخت او بود، زیرا می دانست تاج و تخت را هم با پول می شود خرید و پول از هر چیز دیگر بیشتر ارزش داشت، زنان را با پول می توانست بخرد و حتی لبخند آنها را، و دید که شعرخوانی شاهزاده خانم تمام شده و به او لبخند می زند و تعظیم می کند:

- حالا راضی شدید؟

شاه گفت:

- خوب، کافی است.

و سعی داشت نشان ندهد که چقدر راضی شده.

- دیر وقت است و شما باید به بستر بازگردید. صبح قبل از آنکه به لندن

برویم مدتی در معیت شما سواری خواهیم کرد.

دختر از پاسخ نیمه کاره شاه تعجب کرده بود. به آرتور نگاه کرد که ببیند آیا با تصمیم پدرش مخالفت می کند؛ شاید آرتور مابقی طول راه را در کنار او می ماند. اما پسر چیزی نگفت و شاهزاده خانم ناچار شد بگوید:

- هر طور میل اعلیحضرت است.

شاه سری تکان داد و از جا بلند شد، درباریان هنگامی که شاه از برابرشان

می گذشت تعظیمی غرا می کردند.

کاتالینا با خود فکر کرد: خیلی هم غیر رسمی نیست. شاه انگلستان سرش را بالا نگه داشته بود.

- او ممکن است ادعا کند که سربازی اهل اردو کشی و سربازخانه است. اما تشریفات و تمکین زیر دستانش را دوست دارد.

آرتور به دنبال پدرش می دوید. وقتی جلو شاهزاده خانم رسید گفت:
- شب به خیر.

در لحظه ای همه رفته بودند و شاهزاده خانم به جز ندیمه هایش کسی را نمی دید.

او به ماریا دو سالیناس یکی از ندیمه هایش گفت:
- چه مرد شگفت انگیزی!

زن جوان پاسخ داد:

- او شما را دوست دارد. شما را با دقت نگاه می کرد. از شما خوشش آمده است.

کاتالینا با ظرافت غریزی دختری که در بزرگترین دربار اروپا بزرگ شده پاسخ داد:

- چرا خوشش نیاید و اگر هم نیاید قرار همه چیز از قبل گذاشته شده و نمی شود چیزی را تغییر داد. همه چیز برای طول عمر من معین شده است.

این همان چیزی نبود که انتظار داشتم، شاهی که جنگید تا به تختش برسد و تاجش را از میان گل و لای میدان نبرد ربود و مرا متوقع کرد که او را به چشم قهرمانی نگاه کنم، به چشم سربازی بزرگ، شاید شبیه به پدرم. در عوض منش و رفتاری چون سوداگران دارد. مردی که بر سر سود و بها چانه می زند.

به خیالم مردی چون دون هرناندو را می بینم، قهرمانی که می توانم به چهره اش نگاه کنم و با افتخار او را پدر خود بنامم. اما این

شاه، لاغر و رنگ پریده هم چون منشی حقیر و نه مثل شوالیه ای برخاسته از قصه های عاشقانه است.

انتظار داشتم دربار با شکوهی داشته باشد: انتظار تشریفات بیشتری را داشتم و ملاقاتی رسمی تر با مقدمه بیشتر و خطابه خوانی بدان سان که در الحمرا داشتیم، اما او بی نزاکت و خشن است. می باید به زندگی اینها عادت کنم. این شتابزدگی برای انجام هر چیز، این نظم و ترتیب عجولانه، نباید انتظار داشته باشم که کارها خوب یا صحیح انجام شود. باید چشم خود را بر بسیاری چیزها بندم تا روزی که خود ملکه بشوم و بتوانم چیزها را تغییر دهم.

اما، به هر حال اصلاً اهمیتی ندارد که من شاه را دوست دارم و او مرا دوست دارد یا نه. او در این معاهده با پدرم مرتبط شد و من همسر پسر او شده ام. اهمیتی ندارد که درباره او چه فکری می کند، ما نباید زیاد به هم کاری داشته باشیم. من بر ولز فرمانروایی می کنم و بر انگلستان و هنگامی که بمیرد پسر من شاهزاده ولز خواهد بود و من همچنان ملکه خواهم ماند.

اما شوهرم - آه - او تأثیر دیگری بر من گذاشته. بسیار خوش منظر است. انتظار نداشتم چنین خوش چهره باشد. نرم و باریک مثل شخصیتی از قصه های عاشقانه قدیمی، او را مجسم می کنم که در پای پنجره قصری آواز می خواند. رنگ پریده است و پوستی نقره ای دارد، موهایی نرم و طلایی و از من بلندتر است و میان باریک و نیرومند چون پسری در آستانه مردانگی.

لبخندی کمیاب بر لب دارد که به اکراه آن را نشان می دهد و وقتی بر لب می آورد همه چیز درخشان تر می شود. مهربان است و مهربانی خصیصه بزرگی است برای یک همسر؛ وقتی جامی از

شربت‌های هندی به او دادم مهربانی را در چشمانش دیدم. دید که دستانم می لرزد و سعی کرد به من اطمینان ببخشد. دلم می خواهد بدانم درباره من چگونه می اندیشد. خیلی دلم می خواهد بدانم او درباره من چه می اندیشد.



درست همان طور که شاه فرمان داده بود، او و آرتور صبح روز بعد به وینسدور (۱) بازگشتند و قافله کاتالینا و کالسکه ای که قاطرها آن را حمل می کردند، و رخت و لباس و جواهراتش را در صندوقهای بزرگ مسافرتی، ندیمه هایش، وسایل خانه اش و نگهبانانی که که برای محافظت از جهیزیه گران بهایش معین شده بودند همه و همه راه خود را در جاده پرگل و لای به سوی لندن باز می کردند.

او شاهزاده را تا روز عروسیش دیگر ندید اما وقتی به دهکده کینگزستون بالای رود تیمز رسید، همراهان او هم توقف کردند تا بزرگترین مردان انگلستان بعد از شاه ولیعهد از راه برسند: ادوارد استافورد جوان، دوک باکینگهام و هنری، دوک یورک و پسر دوم شاه که مقرر شده بود او را تا قصر لامبت (۲) همراهی کنند.

کاتالینا گفت:

– الان می آیم.

و با عجله از کالسکه کوچک خود پیاده شد و به سوی صف مشایعت کنندگان رفت زیرا حوصله جر و بحثی دیگر با ندیمه سخت گیر خود نداشت که می گفت:

پانوش:

Whndsor –۱

Lambeth –۲

بانوی جوان تا روز عروسی نباید با مردان دیگر رو به رو شود.
- دونا الویرا هیچ چیز نگو. این پسر ده سال بیشتر ندارد. حتی اگر مادرم هم اینجا بود فکر نمی کرد اهمیتی داشته باشد.
ندیمه گفت:

- اقلأ روی صورتتان تور بیندازید. اینفانتا، این دوک باک... باک... نامش هر چه هست هم اینجاست. وقتی با او رو به رو می شوید صورتتان را بپوشانید و برای آبروی خودتان این کار را بکنید.
کاتالینا اشتباه او را تصحیح کرد:

- باکینگهام، دوک باکینگهام و به من بگو شاهزاده خانم ولز و می دانید که تور هم روی صورت تم نمی اندازم چون بلافاصله به شاه گزارش می دهند. می دانی مادرم به من چه گفته؟ گفته که این پسر تحت قیمومت مادر شاه است و باید بیشترین احترامات را برای او به جا بیاورم.

زن سر تکان داد، اما کاتالینا با صورت باز رفت، درحالیکه هم می ترسید و هم بی قرار بود، و دید که سربازان دوک در مسیر جاده و در برابر آنها به صف شده اند. پسر جوانی بدون کلاهخود سوار بر اسب است و موهای او در آفتاب می درخشد.

اولین فکری که به سرش رسید این بود که او کاملاً با برادرش فرق دارد و در جایی که آرتور موهایی نرم و نگاهی جدی داشت، این یکی شوخ و شنگ بود و نگاهش حکایت از آن داشت که هرگز اندیشه ای جدی به ذهنش خطور نکرده است و پدر لاغر خود نرفته است. موهایش به رنگ قرمز طلایی بود و چهره ای گرد و پسرانه داشت. لبخند او کاملاً دوستانه و بدون غل و غش بود.

او با شتاب از اسب پیاده شد درحالیکه کمان به پشت و شمشیری به کمر داشت و با لحنی گرم گفت:

- خواهرم!

دختر با همان اندازه گرمی و با توجه به اینکه او فرزند دوم شاه انگلستان است و خودش دختر پادشاه اسپانیا جواب داد:

- والاحضرت هری. (۱)

پسر گفت:

- از دیدنتان خیلی خوشحالم.

هجای کلمات را با قدرت ادا می کرد و با مخلوطی از لاتین و انگلیسی.

- خیلی دلم می خواست اعلیحضرت این افتخار را به من می داد که شما را ملاقات کنم و تا لندن همراهتان باشم، همین طور هم شد. مرا هری صدا کنید. همه مرا این طور صدا می زنند.

کاتالینا سعی کرد در گرمی رفتار او شریک نشود و با لحنی مؤدبانه گفت:

- من هم از دیدن شما خوشحالم برادر هری.

هری با شادی گفت:

- فکر می کنم از شادی به هوا بپرید اگر بگویم که بهترین اسب اصطبل سلطنتی را که جزو هدایای شماست همراه آورده ام تا سوار بر آن به لندن بروید. آرتور می گفت تا روز عروسی شما صبر کنیم اما من گفتم صبر برای چی؟ روز عروسی که نمی تواند سواری کند، آنقدر سرش شلوغ است که نگو، اما امروز فرصت سواری دارید و من هم کنارتان خواهیم بود.

پانوش:

۱- هری یا نری هشتم: پسر هنری هفتم، بعد از مرگ برادر به سلطنت رسید، اما غرق در موسیقی و شکار و بزمهای درباری بود. با همسر برادرش کاترین ازدواج کرد. چون وارث ذکور نداشت خواست کاترین را طلاق دهد و با ندیمه او ازدواج کند. پاپ از در مخالفت درآمد، اما کاردینال ولز و کاردینال کامپدجو نظر او را تأیید و حکم طلاق را صادر کردند. کاترین حکم را نپذیرفت و به پاپ متوسل شد. کشمکشهای پاپ و کلیسای انگلستان منجر به تغییرات فراوان در کلیسای انگلستان شد.

- خیلی لطف دارید.

هری با خوشحالی گفت:

- من زیاد به حرفهای آرتور توجه ندارم.

کاتالینا خنده اش گرفت:

- واقعاً؟

هری شکلی در آورد و سرش را تکان داد:

- جدی می گویم.

و بعد افزود:

- باور نمی کنید چقدر جدی می گویم. از نظر درسی هم خیلی جلو نیستم.

همه می گویند من خیلی باهوشم، بخصوص در زبان اما در موسیقی زیاد تعریفی

ندارم، می خواهید با هم فرانسه صحبت کنیم. نسبت به سن و سالم خیلی در

فرانسه جلو هستم. ورزش را هم خیلی دوست دارم، شکار می کنید؟

- خودم نه، ولی همراه پدر و مادرم برای شکار خرس یا گرگ می رفتم.

- گرگ؟ خیلی دوست دارم گرگ شکار کنم. شما خرس هم دارید؟

- بله. در تپه ها زندگی می کنند.

- خیلی دوست دارم به شکار خرس بروم. شما پیاده به شکار گرگ می روید؟

- نه سوار بر اسب. گرگها خیلی سریع می دوند باید سگهای شکاری

تندرویی داشته باشید تا به آنها برسید. شکار پر شتابی است.

هری گفت:

- زیاد مهم نیست، همه می گویند من در شکار خیلی دل و جرأت دارم.

کاتالینا گفت:

- حتماً همین طور است.

و لبخندی زد.

مرد خوش قیافه ای که حدود بیست و پنج سال داشت جلو آمد و تعظیم

کرد. هری گفت:

- اجازه می دهید معرفی کنم، ایشان ادوارد استافورد، دوک باکینگهام هستند.

مرد تعظیمی کرد. چهره ای دلپذیر و لبخند گرمی داشت و با لهجه اسپانیایی بدون غلطی گفت:

- به کشور خودتان خوش آمدید. امیدوارم همه چیز در این سفر مطابق میلتان بوده باشد. چیزی می خواهید که برایتان فراهم کنم؟

کاتالینا خوشحال از اینکه می دید کسی زبان مادریش را به این خوبی صحبت می کند پاسخ داد:

- تا به حال که پذیرایی خوبی از من شده. مردم در طول راه مرتباً خوشامد گفته اند...

هری حرف آنها را قطع کرد:

- اینجا را ببینید. این اسب جدید شماست.

مهتر اسب سیاه زیبایی را جلو آورد.

- زود به این اسب عادت می کنید. شما در کشورتان اسبهای وحشی دارید؟ کاتالینا گفت:

- مادر اصرار دارد آنها را برای سواره نظام تربیت کنیم.

هری پرسید:

- چون خیلی سریع می دونند؟

کاتالینا دستش را جلو دهان اسب نگه داشت تا بو کند و با زبانش آن را به ملایمت لمس کند.

- آنها را به عنوان اسب جنگی تربیت می کنند.

هری پرسید:

- اسب جنگی؟

- ساراسنها اسبهای دارند که قادر به جنگیدن هستند و اسبهای وحشی را هم می شود به همین طریق تربیت کرد. آنها با پاهای عقب جفتک می زنند و سرباز دشمن را نقش زمین می کنند. ترکها اسبهای دارند که می تواند شمشیر را از زمین بردارد و به صاحبش بدهد. مادرم می گوید یک اسب جنگی خوب به اندازه ده مرد در میدان جنگ ارزش دارد.

هری گفت:

- نمی دانید چقدر دلم می خواهد چنین اسبی داشته باشم، نمی دانم چرا همیشه باید سوار همین اسب شوم.

مکشی کرد و گفت:

- شاید روز تولدم و شاید هم هیچوقت. من که فعلاً خیال ازدواج ندارم که هدیه ای بگیرم. چون مرا به کل از یاد برده اند و تنها هستم.

کاتالینا گفت:

- شاید.

یاد رفتار برادرش افتاد که به همین صورت گلایه می کرد. هری گفت:

- باید سواری را درست و حسابی یاد بگیرم. پدرم قول داده که یک اسب درست و حسابی به من بدهد. اما بانوی بزرگ که مادر پدرم است می گوید حق نیزه بازی ندارم و این کارش منصفانه نیست. اگر یک اسب درست و حسابی داشتم می توانستم نیزه بازی را هم یاد بگیرم و همه را شکست می دادم.

کاتالینا گفت:

- حتماً همین طور است.

هری که می دید این دختر حاضر نیست اسبی را به او ببخشد پرسید:

- حالا می شود راه بیفتیم؟

- من نمی توانم سواری کنم لباسهایم در چمدان است.

هری پرسید:

- با همین لباس نمی توانید سواری کنید؟

کاتالینا خندید.

- این لباسها از مخمل و ابریشم است. نمی شود، مردم به من می خندند.

هری گفت:

- ولی حرکت کالسکه خیلی کند است.

کاتالینا گفت:

- متأسفم، ولی به من دستور داده شده با کالسکه حرکت کنم. پرده ها هم

باید پایین باشد. فکر نمی کنم اگر پرده ها را کنار بزنم پدرت خوشش بیاید.

دوک باکینگهام گفت:

- البته شاهزاده خانم نمی توانند سواری کنند. به شما گفتم ایشان باید

کالسکه سوار شوند.

هری شانه بالا انداخت:

- خوب من نمی دانم، کسی به من نگفته بود شما امروز چه لباسی می

پوشید. اجازه هست من جلوتر بروم؟ اسب من سریع تر از قاطرها حرکت می

کند.

کاتالینا گفت:

- می توانید جلو جلو بروید ولی از دید دور نشوید. چون قرار است در معیت

من حرکت کنید.

دوک باکینگهام رو به کاتالینا گفت:

- همان طور که به شما گفتم.

و لبخندی به کاتالینا زد. هری گفت:

- سر هر پیچی صبر می کنم. من در معیت شما هستم. روز عروسی هم باید

در معیت شما باشم. لباسی سفیدم را به تن می کنم که نوار طلایی دارد.

کاتالینا گفت:

- حسابی خوش قیافه می شوید.

و دید که او از خوشی خندان شد.

- نه، این طور هم نیست...

- مطمئنم که همه خواهند گفت چه پسر خوش قیافه ای هستید.

- همه برای من فریاد می کشند و خوشم می آید که مردم مرا دوست داشته

باشند. پدرم می گوید تنها راه حفظ تاج و تخت آن است که مردم ما را دوست

داشته باشند. پدرم می گوید اشتباه شاه ریچارد همین بوده که به مردم اهمیت

نمی داده است.

- اما مادرم می گوید تنها راه حفظ تخت سلطنت آن است که کارهایی را

بکنیم که خدا دوست دارد.

هری فکر کرد و گفت:

- که این طور مملکتهای متفاوت...

کاتالینا گفت:

- خوب قرار شد که با هم حرکت کنیم. باید به همراهانم بگویم که آماده

حرکتیم.

هری گفت:

- من به آنها می گویم، من شما را همراهی می کنم. فرمانها را باید من بدهم

شما در کالسکه تان استراحت کنید. وقتی به قصر لامبت برسیم من شما را خبر

می کنم، پرده ها را کنار می زنیم. شما در کنار من قرار می گیرید و به داخل قصر

می رویم.

کاتالینا گفت:

- خیلی خوب است.

دوک گفت:

- او پسر باهوشی است و خیلی خونگرم، شور زیادی دارد ببخشید.

کاتالینا گفت:

- دردانه مادر است مگر نه؟

به یاد نگرانی مادرشان افتاد برای تنها برادرشان. دوک گفت:

- خیلی بیشتر از این چیزهاست. مادرش خیلی او را دوست دارد، اما مادر بزرگش او را مثل تخم چشمش دوست دارد، و مادر بزرگ همه کاره دربار است. خوشبختانه او پسر خوبی است و خوب تربیت شده، حیف است که لوس و نر بار بیاید و مادر شاه هم به او درس می دهد تا ضایع نشود.

کاتالینا پرسید:

- لابد اهل مسامحه است؟

دوک خنده ای کرد:

- فقط در مورد نوه اش، بقیه ما بیشتر رفتار سختگیرانه او را می بینیم تا مادرانه.

کاتالینا که علاقه مند شده بود در مورد مسائل درون دربار بداند گفت:

- می شود در لامبت برایم بیشتر شرح دهی؟

دوک گفت:

- در لامبت و لندن. خوشحال خواهم شد که در خدمت شما باشم.

صورت مرد جوان از اشتیاق او حکایت داشت.

- هر فرمانی دارید بدهید. من دوست شما در انگلستانم. می توانید روی این موضوع حساب کنید.

می باید جرأت داشته باشم، من دختر زنی شجاع هستم و همه

عمرم برای این وضع آماده شده ام. وقتی دوک به زبان خودم و با

مهربانی با من صحبت کرد نمی باید اشک در چشمان جمع شود، این

کار احمقانه بود، می باید سرم را بالا نگه دارم و لبخند بزنم. مادرم

گفت اگر لبخند بزنم هیچ کس نمی فهمد برای خانه دلم تنگ شده یا

می ترسم. هر قدر هم چیزهای عجیب و غریب ببینم باید لبخند بزنم. اگرچه انگلستان چنین غریب است، می دانم به اینجا عادت می کنم، عادات آنها را یاد می گیرم و اینجا مانند خانه ام خواهد شد و بدترین چیزها را تحمل می کنم تا روزی ملکه شوم و آنها را تغییر دهم و در هر حال اوضاعم از ایزابل، خواهرم بهتر بود. ازدواج او فقط چند ماه طول کشید و بعد بیوه به خانه بازگشت، و بهتر از ماریا که جای ایزابل گذاشت و به پرتغال رفت و حتی بهتر از جونا که از عشق شوهرش فیلیپ بیمار شده است. حتی بهتر از برادر بیچاره ام خوان که خیلی زود مرد و حتی بهتر از مادرم که جوانیش بر لبه تیغ سپری شد.

داستان زندگی ما مانند او نخواهد بود. زندگی من در زمانه کم آشوب تری سپری شده است. می باید با شوهرم آرتور به توافق برسم و با پدر عجیب و غریب او و با برادر بامزه اش. امیدوارم مادر و مادر بزرگش مرا دوست داشته باشند و به من یاد بدهند چگونه رفتار یک شاهزاده خانم در انگلستان را داشته باشم و مانند مادرم هیچ گاه ناچار نشوم از سر ناامیدی از قلعه محاصره شده به قلعه محاصره شده دیگری بترسم. امیدوارم ناچار نشوم جواهراتم را بفروشم و حقوق عقب مانده سربازان گرسنه را بپردازم، کاری که او کرد. امیدوارم ناچار نشوم با لباس جنگی و زره پیش سربازانم به حرکت درآیم. امیدوارم ناچار نباشم با فرانسویهای خبیث از یک سو و مغربیها از سوی دیگر بجنگم. من با آرتور ازدواج می کنم و هنگامی که پدرش بمیرد - که زیاد دور نیست زیرا پیر است - ما شاه و ملکه خواهیم شد و من اتحادی میان انگلستان و اسپانیا برقرار می کنم. این را به او قول داده ام. او خواهد دید که این پیمان پایدارست و من برای همیشه در امانم.

لندن

چهاردهم نوامبر ۱۵۰۱

صبح روز عروسی کاتالینا را خیلی زود صدا زدند؛ اما او از ساعتها قبل بیدار بود و در رختخوابش غلت می زد تا خورشید زمستانی نور اندکی بر آسمان مه آلود بپاشد. آنها حمام مفصلی را به راه انداخته بودند. ندیمه ها گفتند انگلیسیها از اینکه او روز عروسیش می خواهد به حمام برود سخت متعجب شده اند و بیشتر آنها فکر می کنند که سلامتیش را با این کار به خطر می اندازد. کاتالینا اما از آنجا که در الحمرا بزرگ شده بود حمام زیباترین بخش قصر محسوب می شد و جای بازی و خنده و حرفهای زنانه و استحمام در آب عطر آگینی بود که با ریختن عطر گلهای خوش بو معطر شده بود، استحمام را دوست داشت و باورش نمی شد انگلیسیهای متشخص فقط سالی چند بار و مردم عادی سالی یک بار به حمام می روند.

همین تازگیها فهمیده بود که بوی عطر و مشکي که از شاه و آرتور متصاعد می شور برای از بین بردن بوی عرق تن آنها و بوی اسب است و از این به بعد باید در میان مردمی زندگی کند که لباسهای زیرشان را از سالی به سال بعد عوض نمی کنند، این هم مطلب دیگری بود که باید تحمل کند، درست مثل فرشته ای آسمانی که به زمین رانده شده باشد. او از «ال - یعنا» باغی در بهشت، پا به این

سرزمین معمولی گذاشته بود. انتظار این تغییرات ناخوشایند را داشت. به ندیمه اش گفت

- فکر می کنم آب سرد باشد، در هر صورت برایم فرقی نمی کند.

دونا الویرا گفت:

- برای ما فرق می کند. شما باید مانند شاهزاده خانم اسپانیایی حمام بگیرید ولو تمام آشپزخانه از کار خود باز بمانند، دستور می دهم آب فراوانی جوش بیاورند.

دونا الویرا دستور داد دیگهای بزرگی را که مخصوص پختن گوسفند و گوساله های درسته بود تمیز کنند و در آنها آب جوش بیاورند. بعد مشروب های بزرگ و کوچک را جمع کنند و خدمه آشپزخانه و خدمتکاران خود کاتالینا صف بکشند و آب داغ را دست به دست تا اتاقی که برای حمام آماده شده بود برسانند. آنجا آب را در لگن بزرگی که با عطر گلهای سرخ معطر شده بود و آن را از اسپانیا آورده بودند می ریختند. او با علاقه و دقت شست و شوی کاتالینا را از فرق سر تا نوک پا نظارت کرد. دستور داد گوشها و انگشتان او را با دقت بشویند، دندانهایش را مسواک کنند و سرانجام موهایش را سه بار بشویند و آب بکشند. خدمتکاران زن، به ردیف آماده بودند تا هر وقت آب دیگها سرد شود دوباره آب داغ در آن بریزند. دونا الویرا با حسرت می گفت:

- ای کاش یک حمام درست و حسابی داشتیم، که بخار در آن موج می زد و کف آن از مرمر بود و از دهان شیر آب داغ می جوشید و یک میز مرمر که روی آن بخوابید تا حسابی مشت و مالتان بدهم.

کاتالینا که از دیگ آب بیرون آمده بود و ندیمه ها داشتند حوله های معطر را به دور تن او می پیچیدند، گفت:

- آنقدر شکایت نکن.

یکی از ندیمه ها موی او را به نرمی گرفت و فشرد تا آب از آن بریزد و بعد با

ابریشم سرخی که در روغن خوابانده بودند مالش داد تا رنگ بگیرد و براق شود.
دونا الویرا گفت:

- اگر مادرتان اینجا بود به شما افتخار می کرد.

و بعد او را به سوی ردیف لباسها برد تا جامه بر تن کند و ردیف ردیف جامه های زیر و دامنها و جامه های رو بر تن او شد. هنگامی که دامن بر تن می کرد دونالویرا گفت:

- تور را محکم تر بکش دختر تا دامن شاهزاده خانم صاف به نظر بیاید. کاتالینا این روز، روز تو و مادرت است، همو که میگفت باید به هر قیمت شده با شاهزاده ازدواج کنی.

اما این ازدواج به قیمت چندان زیادی برای مادر تمام نشد. می دانم که شاه در برابر جهیزیه من این ازدواج را پذیرفت و می دانم که آنها بعد از گفتگوها و چانه زدنهای مفصل به توافق رسیدند و من جان از مسافرتی سخت و دشوار به در بردم، اما بهای دیگری هم پرداخت شد که هیچگاه درباره آن سخنی نگفتم و فکر آنچه پرداختیم تا امروز هم در اندیشه من هست، همچنان که در طول سفر و در ایام حضر به فکر آن بودم.

ادوارد پلانتا گنت، (۱) دوک وارویک (۲) و در حقیقت پسر شاه قبلی انگلستان، کسی که مدعی اصلی و حقیقی سلطنت بر انگلستان بود و سزاوارتر از پدر شوهر من. او شاهزاده، خواهرزاده شاه و صاحب تبار سلطنتی بود. هیچ خیانتی نکرده بود، هیچ خطایی از او سر نزده

پانوش:

Edward Plantagenet - ۱

Duke of warwick - ۲

بود، اما برای ایمن شدن من توقیف شد. او را برای تاج و تخت من به برج (۱) بردند و سرانجام کشتند. سر او را بر کُنده ای نهادند و از بدن جدا کردند تا والدین من خیالشان راحت شود که مدعی به جز آرتور برای تاج و تخت انگلستان وجود ندارد.

پدرم شخصاً به شاه هنری گفته بود که مرا به انگلستان نمی فرستند مگر دوک وارویک مرده باشد و من همچون مرگ بودم برای او، داس بر دست. هنگامی که کشتی من به اسپانیا رسید، وارویک مرده بود. می گفتند آدم زودباور و ساده ای بوده، درست متوجه نشده بود که او را توقیف کرده اند، تصور می کرد او را به برج برده اند تا مقامی به او اعطا کنند. می دانست که آخرین فرد از خاندان خویش است و تصور می کرد برج به جز زندان، اقامتگاه سلطنتی هم هست. آنها مرد نیرنگ بازی را که بسیار متملق هم بود در کنار اتاق او جا دادند، او تصور می کرد این مرد را برای مصاحبت او آورده اند، وقتی همان مرد به او پیشنهاد فرار داد او تصور کرد کاری معقول و زیرکانه است و از آنجا که معصوم و ساده بود آنقدر در این باره بلند و کوتاه و زیر لب اینجا و آنجا حرف زد تا نگهبانان از ماجرا مطلع شدند و بهانه ای را که لازم داشتند به دست آوردند و او را متهم به خیانت کردند و بعد از محاکمه سر از تنش جدا شد و هیچ کس هم اعتراض نکرد.

مملکت به آرامش و امنیت و شاهی بلامنازع احتیاج داشت. کسی یک قطره اشک هم برای این شاهزاده بی گناه نریخت. انتظار این بود که من نیز اعتنایی نکنم. بخصوص که این کار برای منافع من انجام

پانوش:

۱- برجی در لندن که جنایتکارانی را که مستحق مرگ بودند به آنجا می بردند تا اعدام شوند.

شده بود. این کار به درخواست پدرم و برای من انجام گرفت تا راه برایم هموار شود.

وقتی به من گفتند او مرده، چیزی نگفتم، زیرا من شاهزاده خانمی اسپانیایی بودم. از اینها گذشته من دختر مادرم بودم. نمی باید مانند بچه ها گریه کنم و افکارم را با همه در میان بگذارم. اما هنگامی که در باغ الحمرا تنها شدم و هنگام غروبی که خورشید جهان را وامی گذارد و می رود و همه چیز دلپذیر و خنک می شود، در کنار نهر آبی که درختان در دو سوی آن روییده بودند به راه افتادم و فکر می کردم دیگر هرگز در سایه درختان راه نخواهم رفت و از لابه لای برگ شعاع خورشید را نخواهم دید بدون آنکه به ادوارد فکر کنم که دیگر خورشید را نخواهید دید تا من در ثروت و تجمل به زندگی خود ادامه دهم و بعد به درگاه خدا دعا کردم تا مرا به دلیل مرگ او ببخشد.

مادر و پدر من در سراسر خاک اسپانیا جنگیده بودند تا در هر وجه از این خاک به ظاهر عدالت را برقرار کنند، تا هیچ اسپانیایی از ظلم اسپانیایی دیگر نمیرد. حتی بزرگترین اربابان. دیگر نمی توانستند یک کشاورز را بکشند و قانون به آنها کاری نداشته باشد. اما وقتی نوبت من و انگلستان رسید آنها این عدالت را فراموش کردند. فراموش کردند در کاخی زندگی می کنند که بر دیوارهایش این جملات نوشته شده است: « وارد شوید و بخوابید، از عدالت خواهی هراس نداشته باشید زیرا آن را در اینجا پیدا خواهید کرد ». آنها به شاه هنری نامه نوشتند و گفتند که مرا نخواهند فرستاد مگر زمانی که ادوارد مرده باشد و در لحظه ای بنا بر خواسته آنها وارویک کشته شد.

و گاهی اوقات، آن زمان که به یاد نمی آورم که شاهزاده خانم

اسپانیا و شاهزاده خانم ولز هستم بلکه فقط کاتالینایی هستم که پشت سر مادرش از دروازه بزرگ الحمرا وارد می شود و می داند که مادرش بزرگترین قدرتی را که جهان آن دوران به خود دیده در دست دارد، گاهی اوقات این سؤال کودکانه را از خود می پرسم که آیا می شد مادرم چنین اشتباهات بزرگی نمی کرد و آیا او در اجرای فرامین خداوند زیاده روی نکرده است؟ بیشتر از آن چه خدا فرمان داده پیش نرفته است؟ این ازدواج بر خون بیگناهان زیادی شکل گرفته است. چگونه این وصلت فرخنده! می تواند شروع یک زندگی خوب باشد؟ آیا بعد از این ازدواج همچنان شب بعد از روشنایی روز می آید؟ غم انگیز و خون آلود نخواهد شد؟ چگونه آرتور و من که چنین بهایی برای ازدواجمان پرداخت شده می توانیم خوشبخت باشیم؟ بر فرض که خوش بودیم آیا این خوشی، خودخواهی گناه آلودی نیست؟

شاهزاده هری، دوک یورک که ده سال داشت چنان به لباس خود که از تافته سفید بود می نازید که اصلاً به کاتالینا نگاهی هم نکرد تا به در کلیسای پل قدیس رسیدند و آنجا بود که هری ایستاد و به کاتالینا نگاهی انداخت و سعی کرد از پشت تور چهره او را ببیند. پیش روی آنها جاده ای از مخمل سرخ تا داخل کلیسا و جلو محراب که شاهزاده آرتور در انتظار ایستاده بود امتداد داشت. جلو در کلیسا مردم لندن جمع شده بودند و سرک می کشیدند تا بهتر ببینند.

کاتالینا به پسر جوان لبخندی زد و او غرق در شادی شد. دستهای کاتالینا به بازوی هری بود. داخل کلیسا او عمداً مکث کرد، آنقدر که همه کسانی که در کلیسای بزرگ بودند متوجه شدند که عروس و شاهزاده وارد کلیسا شده اند، سکوت همه جا را فرا گرفت. همه سرک کشیدند تا عروس را ببینند و بعد در لحظه ای واقعاً مناسب هری عروس را به جلو هدایت کرد.

کاتالینا همچنان به جلو می رفت، صدای پیچ پیچ را از اطراف خود می شنید. شاه هنری دستور داده بود جلو محراب با چوب و تخته صحنه ای بلند درست کنند به طوری که همه حضار می توانستند گل اسپانیا را ببینند که با بوته گل انگلستان مواجه می شود. شاهزاده آرتور به طرف آنها چرخید اما یک لحظه با دیدن برادرش که طوری راه می رفت و لبخند می زد انگار داماد خود اوست، متعجب شد.

آنها به نزدیک آرتور رسیدند و هری با اکراه ناچار شد عقب برود. شاهزاده و شاهزاده خانم رو به اسقف کردند و بعد بر روی بالشهای سفید مخصوص که توردوزی شده بود زانو زدند.

شاه هنری پیش خود فکر کرد: چقدر به هم می آیند. همسر و مادرش نیز در کنار او روی جایگاه سلطنتی نشسته بودند. پدرش اصلاً به من اعتماد ندارد و نظر من درباره او این است: آدمی بی اصل و نسب که خون سپاهیان در رگهای او جاری است. اما این ازدواج را کسی نمی تواند به هم بزند. پدرش نمی تواند از زیر تعهداتی که در قبال ما پذیرفته شانه خالی کند. مهم نیست که ته دهنش چه خیالی داشته باشد اما ناچار است در برابر فرانسویها از ما حمایت کند. این شرط ازدواج دخترش بود. ترس از اسپانیا، فرانسویها را ناچار به صلح می کند و من به این صلح نیاز دارم.

نگاهی به همسرش کرد که در کنارش نشسته بود و چشمان او با تماشای پسر و عروزش پر از اشک شده بود اما این چیزها هنری را تحت تأثیر قرار نمی داد. چه کسی می دانست پشت آن نقاب دوست داشتنی چه اندیشه ای در سر داشت؟ به ازدواج خودش فکر کرد: اتحاد ایالت یورک و لانکاستر که او را به عنوان همسر بر تخت سلطنتی نشانند. آیا این حق بدیهی او بود؟ یا به مردی می اندیشید که به عنوان همسر بر دیگری ترجیح داده بود؟ شاه اخم کرد. هیچ وقت نمی توانست رفتار او را حدس بزند. بعضی وقتها بهتر بود وجود همسرش الیزابت

را نادیده بگیرد.

طرف دیگر مادرش، مارگارت بوفورت، (۱) با چهره ای آبله رو، عروس و داماد را تماشا می کرد و لبخندی بر لب داشت. این عروس پیروزی انگلستان بود، پیروزی پسرش هنری بود و بالاتر از همه اینها پیروزی خودش بود که خانواده بی اصل و نسب و بی ریشه خود را از پریشانی نجات داده بود، با قدرت یورک مقابله کرده بود و شاهی را که بر تخت نشسته بود شکست داده بود، تاج و تخت انگلستان را از دست بیگانگان بیرون کشیده بود. اینها همه ماحصل کارهای او بود. نقشه او بود که پسرش را درست در زمان مناسب از فرانسه به انگلستان برد تا مدعی تاج و تخت شود. متحدانش بودند که به او سرباز دادند تا بجنگد و این متحدان را او فراهم کرده بود. نقشه جنگی او بود که ریچارد شاه سابق را به ناامیدی رساند. او هر روز این پیروزی را جشن می گرفت. این عروسی اوج کشمکشهای سیاسی بود. این عروسی برای او نوه ای می آورد. شاهی نیمه اسپانیایی نیمه انگلیسی برای انگلستان و پسری دیگر و پسری دیگر تا سالهای بعد تودورها در همه جا پراکنده شوند.

کاتالینا جملات مراسم عروسی را تکرار کرد، سنگینی و سرمای انگشتش را بر دست خود احساس می کرد. رویش را به طرف داماد کرد و به او نگرست و نگاه سرد او را دید. وقتی از جلو محراب پایین می آمد و چهره های خندان را دید، تازه متوجه شد که مراسم پایان یافته است و هنگامی که از فضای سرد و نیمه تاریک کلیسا به زیر نور خورشید درخشان زمستان رفت صدای مردم را شنید که برای او و آرتور فریاد می کشیدند، دانست که وظیفه اش را تمام و کمال انجام داده است. او را از کودکی برای آرتور در نظر گرفته بودند و اکنون آنها ازدواج

پانوش:

۱ - Margaret beaufort

کرده بودند. او از هنگامی که سه ساله بود به نام شاهزاده خانم ولز نامیده شده بود و اکنون بعد سالها نامش معنای واقعی پیدا می کرد و او هم جایگاهش در جهان را پیدا کرده بود. سر بالا کرد و لبخندی زد و مردم سر خوش از غذا و نوشیدنی رایگان به او نگریستند و فریاد کشیدند. اکنون اطمینان داشتند که سلطنت وارثی دارد و خطر جنگ داخلی در میان نیست.

اکنون آنها زن و شوهر بودند ولی مابقی روز را جز چند کلامی رد و بدل نکردند.

ضیافت رسمی آغاز شد و آنها کنار هم نشسته بودند و نوشیدنیهایی که به آنها تعارف می شد می نوشیدند و به موسیقی که نواخته می شد یا به سخنرانیهایی که به مناسبت ازدواج آنها اجرا می شد گوش می دادند. بعد از شام مفصلی که در چندین نوبت و به تفصیل سر میز آورده شد نوبت موسیقی و شعر خوانی رسید. هیچ کس به یاد نمی آورد که این همه پول صرف مخارج یک میهمانی به این شکل شده باشد، این ضیافت بزرگتر از میهمانی عروسی خود شاه بود، حتی با شکوه تر از مراسم تاج گذاری شاه. قرار بود شکوه و عظمت این عروسی شاهانه در تمام انگلستان و بلکه تمام کشورهای اروپایی بپیچد. دو سلسله بزرگ به یکدیگر می پیوستند.

شاه هنری از لا به لای پلکهای نیمه بسته اش به کاتالینا می نگریست، به یقین همسری زیبا برای آرتور پیدا کرده بود. در حقیقت این عروس زیبا و خونگرم اسپانیایی از سر آرتور یخ زده و بی حال زیاد بود. ماهی خونسردی این طعمه گرم را ربوده بود که از دهانش پایین نمی رفت. اگر هر دو آنها را به قلعه لودلاو تبعید می کرد دختر یا از یکنواختی می مرد یا از سرمای زندگیش. اما بهتر بود همین جا می ماندند. این دختر به دربار او روشنی می بخشید.

ملکه گفت:

- دختر شاد به نظر می رسد.

شاه با تلخی گفت:

- امیدوارم چنین باشد.

- سرورم؟

شاه به حالت پرسشی که از سر تعجب ادا شده بود لبخند زد و گفت:

- نه، چیزی نیست. تو درست می گویی و علاوه بر این دختر تندرستی است نه؟ تا اینجا که می بینم البته.

ملکه گفت:

- مطمئناً هست. مادرش در این رابطه اطمینانهای لازم را به من داده است.

- آن زنی که من می شناسم غیر از این هم نمی گوید.

- ولی واقعاً چیزی نیست. یعنی هست و می خواسته ما را گمراه کند؟ حتی

در مسئله ای به این مهمی؟

شاه سر تکان داد تا از این موضوع بگذرند. طبیعت زنش را نمی توانست تغییر دهد. او به دیگران اعتماد نداشت. پرسید:

- و آرتور چی؟ می شود امیدوار باشیم که رشد کند و قوی شود؟ از خدا می خواستم روحیه برادرش را داشت.

هر دو به هری نگاه کردند که غرق در تماشای هنرمندان بود و چهره اش از شادی برق می زد. مادرش با اشتیاق گفت:

- هیچ شاهزاده ای را به خوش قیافگی و جذابیت هری ندیده ام.

هنرنمایی تمام شد و شاه به افتخار هنرمندان کف زد.

شاه نگاهی به آرتور کرد. رفتارش شبیه میرزا بنویسهای درباری بود. اما هری با شادی به این سو و آن سو می رفت و با آدابانی هر چه تمام تر با همه صحبت می کرد.

شاه به ملکه مادر گفت:

- در فکر شب عروسی خودش است.

ملکه مادر خنده ای کرد و گفت:

- مثل اینکه عروس چندان هم چنگی به دل نمی زند.

شاه پرسید:

- این طور فکر می کنید؟ شما که شرایط معاهده را دیدید مگر نه؟

- بله. از شرایط خوشم آمد اما چیزهایی که آورده مطابق میل نیست. دختر

خوشگل اما لاغری است.

- ترجیح می دادید یکی از این دخترهای چهارشانه ای بود که برای شیر

دادن اجیر می کنند؟

- من از دخترهایی خوشم می آید که بتوانند حسابی زنده زا کنند. یک گله

پسر بچه پس بیندازند.

شاه گفت:

- اما این دختر از نظر من خوب است.

می دانست که نمی تواند بگوید این دختر از نظر او تا کجا خوب است.



خدمتکاران جامه خواب کاتالینا را بر تن کردند. ماریا او را بوسید و شب به خیر گفت و دونا الویرا برای او دعای خیر خواند. اما دوستان آرتور او را راحت نمی گذاشتند. بعد از اینکه او را چند بار به هوا پرتاب کردند به پشت در اتاق خواب رساندند و شوخیها ادامه پیدا کرد تا سرانجام داماد را به داخل اتاق راندند. اسقف اعظم همان لحظه از راه رسید و ملحفه هایی را که با آب مقدس متبرک شده بود به آنها داد و بعد از خواندن دعای مقدس و تکرار آن از طرف عروس و داماد او هم رفت، درها بسته شد و سکوت شد.

نیمه های شب کاتالینا بیدار شد و به کنار آتشدان بزرگ رفت تا خود را گرم

کند.

«روز بدی نبود»، مادرم این جمله را همیشه می گفت و من آن را تکرار می کنم و لبخند می زنم. اینقدر دلم می خواهد صدای او را بشنوم که جملات او را تکرار می کنم. وقتی کودکی خردسال بودم، مادرم سوار بر اسب می شد و می تاخت تا به پیش قراولان سپاهش برسد و به وضع آنها رسیدگی کند سپس با شتاب به عقب می تاخت تا عقبه سپاه را به شتاب وادارد. شب وقتی به چادرش می آمد، بند چکمه های سواری اش را باز می کرد و جلو آتش بر روی فرشهای ضخیم مغربی دراز می کشید و می گفت: روز بدی نبود.

یک بار از او پرسیدم:

- اصلاً روز بد م وجود دارد؟

خیلی جدی پاسخ داد:

- نه تا وقتی که فرامین خدا را انجام می دهیم. روزهایی سخت است و روزهایی آسان. وقتی کارهای خدا را انجام می دهی، هیچ یک بد نیست.

اکنون برای یک لحظه تردید نمی کنم که اینها همه خواست خداوند است. کار خداست که می باید میان اسپانیا و انگلستان معاهده ای بسته شود. با این معاهده اسپانیا از خطر گسترش نفوذ فرانسه نمی ترسد. با ثروت انگلیس و کشتیهای این کشور می توانیم بر علیه مغربیها و ترکها بجنگیم. شاهزادگان ایتالیایی نمونه کامل جاه طلبی هستند. فرانسویها برای همسایگانشان خطرناکند. تنها انگلستان است که می باید با اسپانیا متحد شود تا به قدرت هراسناک مغربیها مقابله کند. چه مغربیهای آفریقا و چه ترکها قدرتمند عثمانی و هنگامی که آنها شکست خوردند راه وصول به هند باز است و راستی پایان این دنیا کجاست؟ بعد از هند چه کشوری است. حتی

کریستوبال کلن (۱) هم شاید نداند. یک بار که با مادرم روی دیوارهای بلند برج ایستاده بودیم و به صف طولانی مغربیهایی که غرناطه را ترک می کردند و اثاث خود را به قاطرها بار کرده بودند و زنانشان می گریستند و مردانشان سر به زیر داشتند نگاه می کردیم، پرسیدم:

– اگر این شکست خوردگان باز هم برگردند چه خواهد شد؟

او به من نگاه کرد و گفت:

– باز هم باید بجنگی. تا آخر دنیا، از جنگی به جنگی دیگر و خیال نکنی که روزی آسوده خواهی شد. تمام روزهای عمرت را شاید ناچار باشی بجنگی، پس شجاع باش و آماده باش. پدرت و من، تو را در انگلستان نشاندیم و ماریا را در پرتغال و جوانا ملکه هلند در امپراطوری هابسبورگ است.

تو باید شوهرت را در اتحاد با ما نگه داری. وظیفه توست که انگلستان امن و آماده باشد. یقین داشته باش که مملکت را از دست نخواهی داد، همچنان که خواهرانت قلمرو خود را حفظ خواهند کرد و همچنان که من قلمرو خود را حفظ کردم.

صبحدم وقتی کاتالینا بیدار شد. آرتور را دید که بیرون رفت و بلافاصله صدای خنده و شادی دوستانش به گوش رسید. سپس نوبت دونا الویرا بود که وقتی وارد شد ابرویش را بالا برده بود و گفت:

– نمی دانم وقتی مادر شما این چیزها را بشنود چه خواهد گفت؟
کاتالینا خیلی جدی گفت:

– خواهد گفت که کلمات در برابر قدرت خداوند ارزشی ندارند و اراده

پانوش:

۱- Cristobal Colon: نام دیگر کریستف کلمب کاشف قاره آمریکا.

خداوند انجام شده است.



اما برای مادرم ماجرا چنین نبود. او وقتی پدرم را دید عاشق او شد و بعد با او ازدواج کرد و این ازدواج شادی فراوانی برای او داشت. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که آنها همدیگر را دوست دارند و می خواهند. زندگی آنها فقط شراکت یک شاه و ملکه نبود. پدرم به همسرش نیاز داشت و بدون او نمی توانست شاد باشد. مادرم هم غیر از او مرد دیگری را نمی دید. تنها دربار اسپانیا بود که هیچ شایعه ای درباره شاه و ملکه اش رواج نداشت. شاه با زن دیگری ارتباط نداشت و ملکه عشاق رنگارنگ گرد خود جمع نکرده بود. مادرم به مردهایی که پرایش آه می کشیدند توجهی نمی کرد، اصلاً آنها را نمی دید. اگر کسی پیدا می شد و از چشمهای او که به رنگ آبی آسمان است ستایش می کرد حتماً جواب می شنید: چه مزخرفاتی!

وقتی پدر و مادرم از هم جدا می شدند هر روز برای هم نامه می نوشتند. پدرم یک قدم برنمی داشت مگر آنکه به مادرم بگوید و نظر او را بخواهد. وقتی پدرم در خطر بود، مادرم خواب و خوراک نداشت. پدرم از کوهستان سیرا نوادا نمی توانست بگذرد اگر مادرم گروهایی را برای جاده کوبی و مسطح کردن مسیر نفرستاده بود. هیچ کسی نتوانسته بود در این کوه ها راهی بکشد. پدر به هیچ کس دیگر اعتماد نداشت تا برای نگهداری قلمرو پادشاهی به او کمک کند. رابطه آنها اتحاد دو بازیگر سیاسی نبود، علاقه آنها به یکدیگر تازه در صفحه سیاست نمود می کرد. مادر ملکه بزرگی شده بود تا علاقه همسرش را برانگیزد. پدر سرداری برجسته شده بود تا به پای

همسرش برسد. ما خانواده پر شوری بودیم و وقتی خواهرم ایزابل از پرتغال بازگشت بیوه ای بود که قسم خورده بود بعد از شوهرش همسری دیگر اختیار نکند. او فقط شش ماه با شوهرش بود اما می گفت زندگی بدون شوهرش برای او ارزشی ندارد. جوانا خواهر دیگرم چنان عشقی به شوهرش داشت که نمی گذارد او از جلوی چشمش دور شود. اگر بفهمد او به زن دیگری علاقه دارد حتماً رقیبش را مسموم خواهد کرد و برادرم... برادر عزیزم خوان.. از عشق مُرد، او و همسر زیبایش مارگوت چنان عاشق هم بودند که سلامتی برادرم به خطر افتاد و بعد از شش ماه که از ازدواجش می گذشت مُرد. چیزی غم انگیز تر از این هست که مرد جوانی آن چنین زود بمیرد؟ من از خانواده پر شوری آمدم - اما سرنوشت من چیست؟ آیا به عشق گرفتار می شوم؟

به یقین گرفتار عشق این پسرک دست و چلفتی بی سلیقه نخواهم شد. علاقه ای که در ابتدا به او داشتم آب شد و رفت. آنقدر خجالتی است که نمی تواند با من حرف بزند. در هر حرکتی من باید پیش قدم شوم. احساس حماقت می کنم. وقتی اولین بار او را دیدم به نظرم زیبا آمد. مثل شوالیه ای در داستانهای عاشقانه مثل یک شاعر، مثل یک ختیاگر. تصور می کردم مثل بانویی هستم زندانی در قلعه ای بلند و او از زیر قلعه مرا با آوازش فرامی خواند و عروسک مسخره گرچه نگاهش مثل شعر است اما ذره ای احساس ندارد و به ندرت حرف می زند. ناچارم که با او زندگی کنم و برای او بزیایم. این کار را می کنم و ملکه انگلستان خواهم شد تا دو کشور در امان بماند به سبب این وصلت.

لندن زمستان ۱۵۰۱

آرتور و کاتالینا بر روی کرجی سلطنتی در کنار هم ایستاده بودند ولی اصلاً با هم حرف نمی زدند. پشت سر آنها ردیفی از قایق‌هایی که با رنگ‌های شاد تزئین شده بودند در حرکت بودند و به سوی قلعه بینارد (۱) می رفتند که قرار بود هفته آینده خانه آنها در لندن باشد. این قلعه به شکل مربعی بزرگ بود مشرف به رودخانه و حیاط درختکاری آن تا لب آب می رسید. شهردار لندن مشاوران درباری و همه درباریان کرجی سلطنتی را همراهی می کردند و نوازندگان به مناسبت اقامت ولیعهد در قلب لندن مشغول نواختن بودند.

کاتالینا متوجه شد که فرستادگان اسکاتلند هم در میان همراهان هستند و درباره ازدواج شاه اسکاتلند مذاکره می کنند. شاه هنری از تمام فرزنداناش به عنوان وجه الضمان سیاسی استفاده می کرد همچنان که تمام شاهان چنین می کردند. آرتور پیمانی حیاتی با اسپانیا بر قرار کرده بود. مارگارت خواهر او گرچه دوازده ساله بود قرار بود اسکاتلند را مبدل به هم پیمان انگلستان کند. شاهزاده خانم ماری هم ازدواج می کرد. البته آن هنگام که زمانش می رسید، یا با بزرگترین دشمن انگلستان یا با بزرگترین دوستی که قرار بود اتحادش برقرار بماند. کاتالینا خوشحال بود که از کودکی معین بود که باید ملکه بعدی انگلستان باشد. سیاست و اتحاد دو کشور از آن سال عوض نشده بود. جدایی از مادر و کشورش به دلیل همین آگاهی برایش آسان شده بود.

متوجه شد آرتور سر شام با نجبای اسکاتلندی بسیار سرد برخورد کرد. ادوارد استفورد دوک باکینگهام به زبان کاستیلی و به نجوا گفت:

– اسکاتلندیها بدترین دشمنها هستند و شاه و ولیعهد امیدوارند این ازدواج

پانوش:

آنها را به دوست مبدل کند و اسکاتلندیها را به ما متصل کند اما این برای ما مشکل است فراموش کنیم که چقدر به کشور ما صدمه زده اند. همه ما از کودکی با این فکر بزرگ می شویم که دشمنی قدر در مرزهای شمالی داریم.
کاتالینا گفت:

- اما آنها که کشور کوچک ضعیفی هستند چه صدمه ای ممکن است به ما بزنند؟

دوک گفت:

- آنها همیشه با فرانسه متحد می شوند. هر بار که ما با فرانسه جنگ داریم آنها پیمانی با فرانسه می بندند و از طرف شمال به کشور ما سرازیر می شوند. اسکاتلندیها ممکن است کوچک و ضعیف باشند اما دریچه ای هستند برای هجوم فرانسویها.
کاتالینا گفت:

- من از کودکی با این ترس بزرگ شده ام.

دوک گفت:

- درست است ترسی دایمی در زیر سر اسکاتلندیها برای ما مثل طاعون است هر سه سال یکبار آنها به ما حمله می کنند و جنگی آغاز می شود. ما مقداری زمین از دست می دهیم یا به دست می آوریم. تابستانها به روستاهای مرزی حمله می کنند و هر چه می توانند غارت می کنند و می برند. کشاورزان مرزهای شمالی از دست آنها در امان نیستند. شاه مصمم به برقراری صلح است.
- آیا آنها با شاهزاده خانم مارگارت خوب برخورد می کنند؟

دوک لبخندی زد:

- با آن شیوه زمخت خودشان بله. البته نه مثل برخوردی که با شما کردند.
کاتالینا لبخندی زد. می دانست که او را در انگلستان به گرمی پذیرفته اند.
لندنیها شاهزاده خانم را در قلب خود جای داده بودند. آنها از قافله همراهان او و

لباسهای متفاوتشان و لبخند همیشگی شاهزاده خانم خوششان آمده بود. کاتالینا از مادرش یاد گرفته بود مردم لشکری بسیار نیرومندتر هستند از سربازان مسلح، و هرگز در برابر فریادهای شادی آنها رو بر نمی گرداند. همیشه لبخند می زد، دست تکان می داد و حتی تعظیم مختصری هم می کرد.

به جایی نگاه انداخت که شاهزاده خانم مارگارت، دختری خودپسند، سرگرم صاف کردن چینهای لباسش بود و بعد ندیمه اش را کنار زد تا وارد تالار شود. کاتالینا به فرانسه و با خوشرویی گفت:

- خیلی زود ازدواج می کنید و مثل من از کشورتان می روید. امیدوارم این ازدواج برای شما شادمانی به همراه داشته باشد.
دختر با گستاخی گفت:

- مثل ازدواج شما نمی شود چون شما به بهترین پادشاهی اروپا قدم گذاشته اید اما من باید به تبعید بروم.

کاتالینا که سعی کرد در برابر گستاخی این دختر آرام بماند گفت:
- انگلستان ممکن است برای شما خوب باشد اما برای من هنوز بیگانه است، اگر خانه مرا در اسپانیا می دیدید متوجه می شدید قصرمان چقدر زیباست. مارگارت با لجبابت بچه هایی از خانواده سلطنتی که بد تربیت شده اند گفت:
- هیچ جایی بهتر از انگلستان نمی شود. هر چند ملکه شدن هم عالی است و من به زودی ملکه می شوم حال آنکه تو هنوز یک شاهزاده ای، من همتای مادرم می شوم.

لحظه ای فکر کرد و گفت:

- و همتای مادر تو.

صورت کاتالینا سرخ شد.

- تو هیچ وقت نمی توانی همتای مادر من باشی. احمقی اگر چنین فکری

داری.

مارگارت از خشم به نفس نفس افتاد. دوک بلافاصله وسط پرید و گفت:
- حالا، شما والا حضرت... پدرتان می خواهد سر جایش بنشینند. لطفاً به دنبال او بروید.

مارگارت رو از کاتالینا برگرداند و رفت.
دوک به آرامی گفت:

- او خیلی جوان است و اگرچه خودش چیزی نمی گوید اما خیلی از ترک پدر و مادر و رفتن به سرزمینی دور می ترسد.
کاتالینا با دندانهای به هم فشرده گفت:

- خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرد. اگر می خواهد ملکه شود باید رفتار یک ملکه را بیاموزد.

کاتالینا رو گرداند و دید آرتور در کنار اوست و به اتفاق او وارد تالار شد. خانواده سلطنتی سر جایشان نشستند. شاه و دو پسرش پشت میزی زیره قبه سلطنتی و رو به روی مهمانان و سمت راست شاه ملکه و شاهزاده خانمها نشستند، ملکه مادر هم در طرف دیگر.
ملکه مادر زیر گوش شاه با اخم گفت:

- مارگارت و کاتالینا هنگام ورود حرفشان شده. فکر می کنم این اسپانیایی مارگارت را تحریک کرده بود، او نمی تواند تحمل کند کسی غیر از خودش مرکز توجه قرار گیرد.

هنری کوتاه جواب داد:

- مارگارت به زودی خواهد رفت و دربار خودش را خواهد داشت.
مادرش غرید:

- و کاتالینا یکه تازی خواهد کرد. قصر پر می شود از مردمی که برای تماشای او می آیند. همه می خواهند او را ببینند.
- او یک نجیب زاده که بیشتر نیست، این چیزها دولت مستعجل است،

عجایب هفت روزه، من می خواهم که مردم او را ببینند.

ملکه پیر گفت:

- مهره مار با خودش دارد.

پیشخدمت ظرفی از آب معطر جلو مارگارت گرفت و او انگشتانش را به نشانه شست و شو در ظرف فرو برد و بعد با دستمالی آن را خشک کرد. شاه هنری هم انگشتانش را خیس کرد و هنگام خشک کردن گفت:

- خیلی از او خشنودم. هنگام اجرای مراسم یک قدم اشتباه برنداشت و مردم هم او را دوست دارند.

ملکه مادر حرکتی به نشانه بیزاری از خود نشان داد:

- او غرق تکبر است، او را طوری بزرگ کرده اند که این طور رفتار کند. من بچه هایم را این طور بزرگ نکرده ام. باید اطاعت را به او یاد می دادند تا فکر نکند تافته جدا بافته ای است.

هنری به شاهزاده خانم نگاه کرد. او سرش را خم کرده بود و شاهزاده خانم ماری خواهر کوچکتر آرتور چیزی در گوشش می گفت و هنری وقتی لبخند او را دید گفت:

- می دانی مادر، از نظر من، او یک تحفه استثنایی است.

ضیافت، چندین روز ادامه پیدا کرد و بعد دربار به کاخ با شکوه و تازه ساز ریچموند که در میان باغ بزرگ و زیبایی احداث شده بود نقل مکان کرد. کاتالینا از تماشای چهره های جدید که به او معرفی می شد و آدمهایی که دور و برش می چرخیدند و رفتن از یک حلقه دوستانه به حلقه ای دیگر، درحالیکه خودش به عنوان ملکه آینده در مرکز همه آنها بود سیر نمی شد. اما بعد از یک هفته، ضیافت به پایان رسید و شاه نزد کاتالینا آمد و گفت: وقت بازگشت همراهان او فرارسیده است.

کاتالینا می دانست که دربار کوچکی که او را در میان توفانهایی که منجر به

کشتی و شکستگی شده همراهی کردند، بعد از آنکه مراسم عروسی به پایان برسد و نصف جهیزیه پرداخت شود می باید انگلستان را ترک کنند، اما آن چند روزی که آنها سرگرم بستن وسایل خود بودند و از شاهزاده خانم خداحافظی می کردند روزهای غم انگیزی بود. او با دو سه نفر از جمله ندیمه، خدمتکار مخصوص، و اسباب و اثاثیه اش تنها می ماند و بس. با آنکه می دانست رسم دنیا چنین است و بعد از هر شادمانی و جشنی همه پی زندگی خود می روند. اما اندوهش کمتر نشد، آنها را با پیغامهایی برای هر کس و نامه ای برای مادرش روانه کرد.

از کاتالینا شاهزاده خانم ولز به علیاحضرت ملکه کاستیل. آراگون
و مادر بسیار عزیزم.

آه مادرا!

من و شاهزاده خانه بسیار زیبایی نزدیک رودخانه داریم، وصف آن را همراهانم برای شما خواهند گفت. نام آن قلعه بینارد است، اگر چه قلعه نیست و قصری تازه ساز است. قصرهای اینجا حمام ندارد، نه برای مردان و نه زنان. می دانم چه فکری می کنید، تصورش هم دشوار است.

دونا الویرا آهنگران را مجبور کرد پاتیل بزرگی درست کنند و آن را در آشپزخانه روی اجاق گرم کنند و شش مرد گردن کلفت آن را به اتاق من می آورند تا حمام کنم. گرچه اینجا نه باغی تفریحی است، نه جویباری دارد و نه فواره های زیبا، بهترین چیزی که دارد باغ کوچکی است که می باید دور آن چرخید و چرخید تا سر آدم گیج برود. غذا اصلاً خوب نیست. آنها چیزی نمی خورند مگر میوه های نگهداری شده و خشک. شک دارم که اصلاً اسم سبزیجات را شنیده باشند. فکر نکنید که دارم شکایت می کنم. می خواهم بدانید علی رغم

این مشکلات کوچک راضی هستم از شاهزاده خانم بودن خودم، شاهزاده آرتور هر وقت که با هم هستیم مهربان و با ملاحظه است بخصوص سر میز شام. او کره اسب دورگه ای که مخلوطی از اسبهای انگلیسی و وحشی است به من داده و من هر روز با آن سواری می کنم، نجبای درباری معمولاً نیزه بازی می کنند. (اما شاهزاده نه). قهرمان مورد علاقه من دوک باکینگهام است که رفتاری محبت آمیز دارد. او توصیه های لازم را در مورد مراسم درباری به من می کند و می گوید چگونه رفتار کنم. ما به شیوه انگلیسی غذا می خوریم، مردها و زنها با هم. زنها اتاقی مخصوص دارند اما در آن باز است و ملاقات کنندگان مرد و پیشخدمتها می آیند و می روند، هیچ حریمی برای زنها نیست. تنها جایی که می توانم تنها بمانم دستشویی است به شرط آنکه درش را قفل کنم وگرنه همه جا آدم در رفت و آمدند.

ملکه الیزابت، اگرچه بسیار ساکت است، هر وقت هم همدیگر را می بینیم با من مهربانی می کند و دوست دارم در معیت او باشم. ملکه مادر بسیار سرد است اما با همه این طور است، مگر پسرش هنری و نوه اش آرتور. او بر پسر و نوه هایش تسلط دارد، بر دربار چنان فرمانروایی می کند گویی ملکه اصلی خود اوست، او بسیار متدین و جدی است. به نظر من او از هر نظر قابل تحسین است.

اگر می خواهید بدانید که من حامله شده ام یا نه، باید بگویم هنوز علامتی ندیده ام. اگر می خواهید بدانید که من انجیل می خوانم، باید بگویم که هر روز دو ساعت انجیل یا کتاب مقدس همان طور که گفته اید می خوانم و هر روز سه بار مراسم دعا را به جای می آورم و هر یکشنبه روز مراسم عشای ربانی را به جای می آورم. پدر الساندرو جرالدینی مرد خوبی است و راهنمای روحانی و مشاوری نیکو، درست

همان طور که در اسپانیا بود. من به او و به خداوند تکیه می کنم تا مرا در انجام فرامینش یاری رساند. دونا الویرا ندیمه های مرا تحت نظم درآورده و من هم از او اطاعت می کنم، همان طور که از شما اطاعت می کردم. ماریا دوسالیناس بهترین دوست من است، البته تحمل ندارم که درباره خانه برایم صحبت کند.

من همان شاهزاده خانمی هستم که شما می خواهید باشم. شما را ناامید نمی کنم. من ملکه خواهم شد و از انگلستان در برابر مغربیه‌ها دفاع می کنم!

خواهش می کنم جواب نامه مرا زود بدهید و بنویسید حالتان چطور است. وقتی داشتم شما را ترک می کردم خیلی غمگین و درهم بودید. امیدوارم حالا بهتر شده باشید. امیدوارم غم از دل شما که مورد علاقه خدا هستید برود. من برای شما و پدرم هر روز دعا می کنم. صدای شما را در سرم می شنوم که همیشه مرا نصیحت می کنید. لطفاً برای دخترتان که شما را بسیار دوست دارد، دعا کنید.

کاتالینا

بعد التحریر:

گرچه خوشحالم که ازدواج کردم و می توانم وظایفم را برای اسپانیا و خدا انجام دهم، اما دلم برایتان خیلی تنگ شده. می دانم شما قبل از آنکه مادر باشید ملکه هستید، اما خیلی از خواندن نامه شما خوشحال می شوم.

دربار، خداحافظی با شکوهی برای اسپانیاییها ترتیب داد اما برای کاتالینا شادی غیر ممکن بود. وقتی همه رفتند او به کنار رودخانه رفت تا آخرین کرجی باری از چشم ناپدید شد. شاه هنری او را آنجا دید، تنها، لب اسکله ایستاده بود و چنان به دور دست می نگریست گویی دلش می خواست همراه آنان رفته

باشد.

او زنان را خوب می شناخت و نیازی نداشت بپرسد ناراحتی او از چیست. تنهایی و دلتنگی برای دوری از خانه در زن جوانی که شانزده سال بیشتر نداشت طبیعی بود. خود او تقریباً بیشتر عمرش را دور از انگلستان گذرانده بود. او می دانست با هر اتفاقی تغییر فصل خدافظی یا هر نشان آشنا انسان به یاد زادگاهش می افتد. توضیح خواستن از او باعث می شد که سیل اشک از چشمانش جاری شود و هیچ چیز هم نگوید. در عوض دست سردش را زیر بازوی او گذاشت و گفت بد نیست بیاید و کتابخانه او را که تازه راه اندازی شده ببیند. هنگامی که شاهزاده خانم را به کتابخانه هدایت می کرد آهسته فرمانی را به یکی از پیشخدمتها داد و سپس قفسه زیبای کتابخانه را که به آثار نویسندگان و مورخین اختصاص داده بود به شاهزاده خانم نشان داد و به او گفت که کتابهای عاشقانه و ماجراهای قهرمانی در این قسمت کتابخانه است تا شاید او با خواندن این کتاب از غم دوری از خانه فارغ شود.

کاتالینا اعتراض نکرد، برعکس با علاقه توجه نشان داد. نگذاشته بود کسی اشکهای او را ببیند و اکنون می توانست خود را مشتاق نشان دهد. او در مدرسه ایزابلا اسپانیایی که همسر یک سرباز و خودش نیز سربازی تمام عیار بود سختگیرانه بزرگ شده بود. هنری فکر می کرد دختری در انگلستان پیدا نمی شود که شبیه این دختر باشد اما سایه محوی زیر چشمش بود اگرچه با انتخاب چند کتاب تشکر کرده بود ولی لبخند نزده بود.

هنری پرسید:

– از نقشه های مختلف خوشتان می آید؟

او سر تکان داد:

– البته در کتابخانه پدرم نقشه تمام عالم را داریم و کریستوبال کلن نقشه ای برای ما کشید تا آمریکا را نشانمان دهد.

هنری با حسادت پرسید:

- پدرتان کتابخانه بزرگی دارد؟

مکث مؤدبانه دختر قبل از آنکه پاسخ دهد همه چیز را روشن کرد معلوم بود که کتابخانه ای که او بدان می نازید در برابر آن کتابخانه هیچ است:

- البته پدرم کتابهای زیادی را به ارث برده. است بسیاری از آنها متعلق به کاتبان مغربی است. می دانید اعراب آثار فلاسفه یونان را خیلی قبل از آنکه به فرانسه یا اسپانیایی برگردانده می شود به زبان خود ترجمه کرده اند. اعراب همه علوم و ریاضیات را نزد خود داشتند. او تمام آثار ارسطو و سوفوکل را دارد.

- هزاران جلد کتاب عربی، لاتین و عبری و تمام زبانهای اروپایی اما خودش آنها را نمی خواند شاگردان عربی هستند که آنها را بخوانند...

هنری پرسید:

- نقشه ها چی؟

- او نقشه کشان و دریا نوردان متبحر مغرب را استخدام کرده. آنها به سرزمینهای بیگانه سفر می کنند و می دانند چگونه راه خود را از روی ستارگان پیدا کنند. سفرهای دریایی برای آنها درست مثل سفر در صحرا است. آنها برای اندازه گیری طول و مسیر سفرشان از ماه و ستارگان بهره می برند.

شاه با کنجکاوی پرسید:

- آیا پدرتان فکر می کند سود زیادی از این سفرهای اکتشافی به دست می آید؟ همه ما درباره سفر شگفت انگیز کریستوبال کلن و غنائیم بی شماری که با خود آورده داستانهای شنیده ایم.

هنری متوجه شد او چگونه مژه هایش را پایین آورد تا برق نگاهش آشکار نشود.

- آه نمی توانم بگویم.

شاید هوشمندانه از پاسخ طفره می رفت.

- مادرم فکر می کند روح آنهایی را که مسیحی می شوند از آتش دوزخ می رهاند.

هنری جلد چرمی بزرگی را که مجموعه نقشه هایش در آن بود باز کرد و جلو او پهن کرد. در کنار هر صفحه هیولاهایی دریایی با رنگهای تزئینی نقش شده بود. او سواحل انگلستان را به دختر نشان داد. بنادری که به دست رومیان ساخته شده بود. مناطقی که به دست فرانسویها افتاده بود. مرزهای رو به توسعه اسپانیا و سرزمین پاپ در ایتالیا.

- می بینی چرا پدر شما و من باید دوست باشیم، قدرت فرانسه به پشت خانه هر دوی ما رسیده است. نمی توانیم با یکدیگر داد و ستد داشته باشیم مگر آنکه فرانسه را از این دریای باریک بیرون کنیم.

- اگر فرزند جوانا به تخت سلطنت هابسبورگ برسد دو قلمرو سلطنتی را در اختیار خواهد داشت، اسپانیا و هلند.

- فرزند شما همه انگلستان، و متحدش اسکاتلند و تمام فتوحات ما در فرانسه را در اختیار خواهد داشت.

هنری با کف دستش روی نقشه می کشید و قلمرو خود را نشان می داد:

- در این صورت دو پسر خاله قلمرو نیرومندی در اختیار خواهند داشت.

کاتالینا لبخندی زد و به این موضوع فکر کرد. هنری جاه طلبی را در چهره او می دید، پرسید:

- دوست دارید پسری داشته باشید که بر نیمی از قلمرو مسیحیت فرمان راند؟

کاتالینا گفت:

- کدام زنی دوست ندارد؟ فرزند من و جوانا یقیناً می توانند مغربها را عقب برانند و آنقدر عقب تا از دریای مدیترانه دور شوند.

هنری پرسید:

- شاید هم خودتان راهی برای صلح پیدا می کنید. فقط به این دلیل که یک انسان این طور فکر می کند و انسان دیگر طوری دیگر و دلیل خوبی برای جنگ و دشمنی نیست هان؟

کاتالینا فوراً سرش را تکان داد؟

- جنگ باید همیشه باشد، مادرم می گوید این نبرد بین خیر و شر است و تا آخر زمان ادامه دارد.

هنری پرسید:

- از کجا معلوم که ما طرف خیر باشیم؟ هان و با این ترتیب همیشه در معرض خطر هستید.

دستی به در کتابخانه خورد. همان پیش خدمتی بود که هنری به دنبال کاری فرستاده بود. همراه خود طلاسازي را آورده بود که چند روز منتظر باریابی به نزد شاه هنری بود تا ساخته های خود را نشان دهد و حالا حیرت کرده بود از اینکه می دید ظرف چند لحظه احضار شده است.

هنری به عروسش گفت:

- حالا، هدیه ای برای شما دارم.

و دستهایش را به هم مالید.

او به شاه نگاه کرد. شاه با خود اندیشید: آدم باید از سنگ باشد اگر هوس داشتن چنین گلی را نکند. قسم می خورم کاری کنم که لبخند بزند به هر قیمتی که شده.

کاتالینا گفت:

- واقعاً هدیه ای دارید؟

شاه به طلاساز اشاره ای کرد و او شتابزده بسته ای مخملی از جیبش در آورد و روی میز باز کرد. توده ای از جواهرات، زمرد، برلیان، یاقوت، مروارید، زنجیرهای طلا، گردنبند، گوشواره و دستبند جلوی چشموهای حیرت زده کاتالینا

برق می زد.

هنری گفت:

- هرچه می خواهید بردارید.

صدایش گرم و صمیمی بود:

- این هدیه شخصی من به شما، شاید لبخند به لبهای شما بازگردد.

کاتالینا تقریباً حرفهای او را نشنید. خود را به میز رساند و به جواهرات خیره شد. هنری اشتیاق را در چشم او می دید. او شاهزاده ای بود با خون خالص اشراف کاستیل، و خودش نوه یک پیشه ور، اما این دختر، درست مثل دختران دیگر این سرزمین عاشق طلا بود و قابل خریدن و او وسیله خریدن را داشت.

هنری پرسید:

- نقره؟

دختر چهره مشتاقش را به طرف او گرداند:

- نقره نه.

هنری به یاد آورد این دختری است که ثروت اینکاها (۱) به پایش ریخته شده است.

- پس چی؟

- طلا را ترجیح می دهم.

- مروارید چطور؟

دختر دهانش را جمع کرد. هنری با خود اندیشید: خدای من چه دهان زیبایی دارد و گفت:

پانوش:

۱- قومی در آمریکای جنوبی که اسپانیایی ها سرزمینشان را تصرف کردند و گنجهای آنها را غارت و فرهنگشان را از میان بردند.

- مروارید هم نه؟

دختر گفت:

- انتخاب اولم مروارید نیست.

لبخندی به شاه زد:

- جواهر مورد علاقه شما کدام است؟

هنری با خود فکر کرد «دارد عشوه گری می کند، سر به سر من می گذارد.

- زمرد؟

و لبخند زد.

کاتالینا به سادگی گفت:

- نه، این نیست.

او گرانبهاترین قطعه را در میان جواهرات انتخاب کرد. گردن آویزی از یاقوت
کبود با دو گوشواره که با آن جور بود برداشت و آن را جلو گردن خود گرفت، از
شاه پرسید:

- رنگ اینها با چشمانم جور درمی آید؟

و قدمی جلوتر آمد. شاه عطر او را حس کرد. عطر گلی وحشی از باغ الحمرا.

شاه نفسی کوتاه کشید و بعد با تندی گفت:

- برش دارید، مال شماست.

و سعی کرد جلو هوس خود را بگیرد.

- هرکدام دیگر را هم می خواهید بردارید. هرچه می خواهید... ب... بگویید.

کاتالینا با شادی نگاهی کرد:

- خدمتکارانم هم می توانند؟

- صدایشان کنید آنها هم می توانند بردارند.

دختر با شادی خندید و به سوی در رفت. شاه نفسی کشید. بهتر شد که

رفت. نمی توانست به خود اعتماد کند که با او تنها بماند. با شتاب خود را به تالار

رساند و با مادرش مواجه شد که از دعای روزانه بازمی گشت جلو مادرش زانو زد.
مادر با انگشت سر او را لمس کرد:

- پسر م.

- مادر ارجمندم.

از جا برخاست. ملکه مادر از صورت ملتهب او فهمید که اتفاقی افتاده است.

- چیزی باعث ناراحتی شما شده؟

- نه!

ملکه آهی کشید:

- همسرت! الیزابت؟ آیا از ازدواج مارگارت با اسکاتلندی ناراضی است؟

- نه، امروز او را ندیدم.

ملکه گفت:

- باید عادت کند. اگر درست تربیت شده بود این چیزها را می دانست. اما
نشده.

شاه به سختی لبخندی زد.

- این موضوع تقصیر او نیست.

ملکه مادر کوتاه نمی آمد:

- از مادرش چیزی به او نرسیده، بد تربیت شده.

هنری شانه بالا انداخت اما چیزی نگفت. هیچوقت جلو مادرش از همسرش

دفاع نمی کرد. بی فایده بود که بخواهد نظر مادرش را عوض کند. اما جلو

همسرش اصلاً لازم نبود از مادرش دفاع کند. ملکه الیزابت هیچ وقت از

مادرشوهر پرمدعا و بداخلاقی بدگویی نمی کرد. این چیزها را مانند هوای بد

تحمل می کرد و شکایتی نداشت.

مادر گفت:

- نباید اجازه دهی ناراحتت کند.

هنری گفت:

- او مرا ناراحت نکرده.

و به یاد شاهزاده خانم افتاد که حال او را دگرگون کرده بود.

حالا یقین پیدا کرده ام که شاه مرا دوست دارد، بیشتر از دخترش و از این بابت خوشحالم. عادت کرده ام مورد علاقه همه باشم. دلم می خواهد برجسته تر از همه باشم. وقتی دید که از رفتن همراهانم دلتنگم، آن هدایا را به من داد. اجازه داد از میان جواهرات آن را که بیشتر از همه دوست دارم بردارم.

روزهای اول از او خوشن نمی آمد اما به زبان تند و رفتار شتابزده اش عادت کرده ام. شاید حرف او را در سرزمین و دربارش نخرند به هیچ کس تشکر بدهکار نیست مگر مادرش. دوست نزدیکی ندارد. مگر سربازانش که همراه او جنگیده اند و اکنون مردان بلند مرتبه دربار او هستند. با زن و فرزندان او مهربان نیست اما به من توجه دارد. ممکن است مثل دخترش به او علاقه پیدا کنم. وقتی مرا مورد محبت قرار داد خوشحال شدم. در چنین درباری که همه چیز به تأیید او بستگی دارد. وقتی با من چنین رفتاری می کند خود را مانند شاهزاده خانمی واقعی احساس می کنم. اگر چنین نمی کرد شدیداً احساس تنهایی می کردم. شاهزاده، شوهرم، با من به نحوی رفتار می کند گویی میز یا صندلی هستم. هیچوقت با من صحبت نمی کند، هیچ وقت به من لبخند نمی زند. اشتباه کردم که تصور کردم او مانند شاعری عاشق پیشه است، او یک بچه نه نه واقعی است. هیچ وقت صدایش را بالا نمی برد. حرفهایش اصلاً توجه برانگیز نیست. او به فرانسه و لاتین و چند زبان دیگر آشنایی دارد، اما وقتی حرفی نمی زند فایده این زبانها چیست؟ مثل دو غریبه با هم زندگی می کنیم و

گاهی وقتها به ملاقاتم نیاید انگار نه انگار که زن و شوهریم. یاقوتها را به خواهر او شاهزده خانم مارگارت نشان دادم و او از حسادت داشت می مُرد. مرتکب بدجنسی و تکبر شدم. نباید جواهرات را جلو او به خودم آویزان می کردم. اما اگر با من کمی در کلام یا رفتار مهربان بود هرگز این کار را نمی کردم. می خواستم بدانند پدرش برایم ارزش قائل است، حتی اگر او و برادرش و مادر بزرگش احترامی قائل نیستند.

بدتر از اینها آن است که من با شآن و منزلتی که درخور شاهزاده خانمی اسپانیایی است رفتار کردم، تقصیر اوست که چنین موجود خبیثی است. تمام دربار چنان به گرد شاه می چرخد گویی هیچ چیز جز نظر لطف او اهمیت ندارد و من نیز باید چنین کنم. از اینها گذشته نباید خودم را با دختری مقایسه کنم که چهار سال از من کوچکتر است و فقط شاهزاده خانمی انگلیسی است و مرتب خود را بزرگ می کند و ملکه اسکاتلندی می نامد.

شاهزاده جوان و شاهزاده خانم ولز زندگی خود را در قلعه بینارد آغاز کردند. کاتالینا و اطرافیان و وسایل زندگیش در قسمت عقبی خانه که رو به باغ بود جا گرفتند و شروع به باز کردن و چیدن وسایل نمودند.

اتاقهای آرتور مشرف به شهر بود. خدمتکار مخصوص و نوکران او هم در اتاقهای خودشان مستقر شدند. او و کاتالینا روزی یک بار سرمیز ناهار همدیگر را می دیدند و خدمه اشان در دو طرف اتاق و پشت سر آنها می ایستادند و مانند دشمنانی که در میدان نبرد با هم رو به رو شده اند به هم نگاه های خصمانه می کردند.

این قصر بر طبق دستورات ملکه مادر اداره می شد. روزهای میهمانی و روزهای معمولی، جدول کارهای روزمره و تفریحات همه از طرف او تنظیم شده

بود. حتی شبیهایی را که آرتور باید به دیدار همسرش می رفت او مشخص کرده بود. او نه می خواست که همسران جوان وظایف خود را فراموش کنند و نه از خستگی از پا در آیند. اما این دیدارها برای هر دو آنها کسالت بار بود و بعد از مدتی شاهزاده خانم حامله نشد و موضوع را برای دونا الویرا تعریف کرد و دونا این موضوع را برای دایه شاهزاده نقل کرد و ظرف مدت کوتاهی همه می دانستند و خبر به شاه هم رسید که بچه ای در کار نیست. شاه می دانست که کاتالینا قوی و سالم است پس لابد عیب از آرتور بود.

در میانه دسامبر هنگامی که دربار برای جشن دوازده روزه کریسمس آماده می شد آرتور از طرف پدرش احضار شد و به او دستور داد که به قلعه لودلاو (۱) در ولز برود.

شاه درحالیکه لبخند می زد و وانمود می کرد موضوع برای او چندان اهمیت ندارد گفت:

- فکر کنم می خواهی همسرت را هم با خودت ببری.

آرتور پاسخ داد:

- هرطور میل شماست.

- خود تو چه می خواهی؟

بعد از شایعاتی که همه جا پیچیده بود مبنی بر آنکه آرتور ایرادی دارد، شاهزاده احساس ناامیدی و دستپاچگی می کرد. رفتار کاتالینا هم با او سرد شده بود. می دانست که شاهزاده خانم او را نزد خود دعوت نخواهد کرد، شاهزاده خانم اسپانیا شاهزاده ای انگلیسی را دعوت کند؟ نمی دانست از که راهنمایی بخواهد.

پانوش:

Ludlow - ۱

آرتور پاسخ داد:

- او خیلی سر حال نیست.

شاه به خشکی گفت:

- او دلش برای وطنش تنگ شده. این وظیفه توست که حواس او را به جای

دیگری معطوف کنی. او را با خودت ببر. برایش هدیه بخر. او هم دختری است

مثل همه دخترها. از زیباییش تعریف کن، برایش لطیفه تعریف کن. شوخی کن.

آرتور با نگاهی ابلهانه گفت:

- به زبان لاتین؟

شاه زیر خنده زد:

- پسرک، به هر زبانی که می دانی. فقط لبخند بزن و مردانه رفتار کن،

خودش می فهمد چه می گویی، او دختر باهوشی است و همه چیز را می داند.

اگر نمی خواهی با تو باشد مجبور نیستی او را ببری. می توانستی ازدواج کنی و

سال اول را جدا از هم زندگی کنید.

- نه، یعنی...

- پس می خواهی با تو باشد؟

آرتور سرخ شد. پدر با دلسوزی به پسر نگاه کرد:

- او را می خواهی ولی می ترسی مسخره ات کند؟

پسر سرش را تکان داد.

- فکر می کنی اگر او و تو از دربار و از من دور شوید اذیتت می کند؟

آرتور سر تکان داد.

- و ندیمه ها و خدمتکارانش هم؟

چهره آرتور فلاکت بار بود.

- و از دست تو خسته می شود و زندگی برایت مثل قفسی دلتنگ خواهد

شد؟

آرتور گفت:

- اگر مرا دوست ندارد...

صدایش گرفته بود.

هنری دستش را روی شانه پسر گذاشت.

- پسر من مهم نیست که او درباره تو چه فکر می کند. شاید مادرت مطابق میل من نبود. شاید من هم مرد دلخواه او نبودم. وقتی پای تاج و تخت مملکتی در میان است احساس و قلب در مرحله دوم اهمیت قرار دارند، تازه به شرط آنکه اصلاً برای اینها اهمیت قایل شویم. او می داند چه باید بکند؛ و فقط همین مهم است.

آرتور زبانش باز شد:

- او همه چیز را می داند و اصلاً هیچ...

پدر صبر کرد و پرسید:

- هیچ... چی؟

آرتور گفت:

- هیچ خجالت نمی کشد.

هنری سینه اش را صاف کرد:

- خجالتی نیست؟

- نه، اصلاً.

هنری خنده اش گرفت:

- خوبی اش این است که وظیفه اش را می داند. مجبور نیستی خواهش و

تمنا کنی.

آرتور به بیرون از پنجره و رود یخ زده تیمز نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی کنم مرا دوست داشته باشد. او دوستان اسپانیایی خود را فقط

دوست دارد. دیده ام با آنها بازی می کند و می خندد، گویی در کنار آنها فقط

خوش است. با مردمان سرزمین خودش گفت و شنود دارد. برای همه شاد است به جز من و به ندرت او را می بینم. دلم هم نمی خواهد او را ببینم.

- پسر من او در دنیای خودش و لباسها و جواهرات و آن زنهای وراج اسپانیایی غرق شده. هرچه زودتر با هم تنها شوید بهتر است و زودتر با هم کنار می آیید. او را با خودت به لودلاو ببر.

پسر سر تکان داد، اما به نظر نمی رسید متقاعد شده باشد. با لحنی رسمی گفت:

- اگر شما می خواهید، باشد قربان.

هنری پرسید:

- از او بپرسم که دلش می خواهد بیاید؟

گونه های آرتور سرخ شد:

- اگر بگویند نه چی؟

پدر خندید:

- نمی گوید. خودت می بینی.

هنری درست می گفت. کاتالینا آدابدانی شاهزاده خانمها را آموخته بود و می دانست نباید به شاه آری یا نه بگوید. وقتی شاه از او پرسید میل دارد با شاهزاده به لودلاو برود پاسخ داد هر جا شاه امر کند خواهد رفت.

صدای او اندکی مرتعش بود، وقتی پرسید:

- آیا بانو مارگارت پول در قلعه زندگی می کند؟

این مارگارت از اقوام دور شاه ادوارد بود که ادعای او برای پادشاهی انگلستان موثق تر از ادعای هنری بود.

- مگر چی شده؟

کاتالینا پاسخ داد:

- هیچ.

شاه گفت:

- تو با او کاری نداری. هرچه شده به نام من شده و به دستور من و هیچ تقصیری متوجه تو نیست.

شاه گفت:

- نمی توانم مدعیان سلطنت را تحمل کنم. خیلیها هستند. یورکها و بوفورتها و لانکاسترها و تعداد بی شمار دیگری. شما این مملکت را نمی شناسید. همه ما با هم ازدواج کرده ایم و نامهای مختلف درهم آمیخته اند.

هنری صبر کرد ببیند او می خندد یا نه. اما کاتالینا اخم کرده بود.

هنری با فرانسه و به تندی گفت:

- نمی توانم تحمل کنم دیگران مدعی چیزی باشند که با جنگ و پیروزی به دست آورده ام و اجازه هم نمی دهم کسی با جنگ و پیروزی بر من صاحب چیزی شود که دارم.

کاتالینا گفت:

- اما من فکر می کردم شما شاهی واقعی هستید.

هنری تودور با گستاخی گفت:

- هستم و تنها چیزی که اهمیت دارد همین است.

- و اسقف اعظم شما را به رسمیت شناخت؟

هنری با لبخند تلخی گفت:

- به رسمیت شناخته شده ام.

- خون سلطنتی هم دارید؟

او گفت:

- خون سلطنتی در رگهای من جاری است.

صدایش محکم بود.

- مهم نیست که کم است یا زیاد. من تاج سلطنتی را از میانه جنگ ربوده ام.

جایی که پاهایم تا زانو در گل فرو می رفت. بنابراین می دانستم؛ همه می دانستند، همه دیدند که خدا پیروزی را نصیب من کرده زیرا او مرا برای شاهی برگزیده بود. اسقف اعظم مراسم تقدیس را برایم انجام داد زیرا او نیز می دانست. من هم به اندازه دیگر شاهان قلمرو مسیحیت شایسته شاهی هستم و شاید هم بیشتر از خیلی دیگر، زیرا آن را مثل کودکی به ارث نبرده ام تا حاصل تلاش پدرم باشد، خدا او را به من داد و من نیز تلاش خود را کردم. کاتالینا تعظیمی کرد.

- می فهمم قربان.

حالت خضوعی که کاتالینا از خود نشان داد و غروری که در پس آن نهفته بود، شاه را مجذوب کرد، فکر کرد هیچگاه با زن جوانی چون این برخورد نکرده که افکارش را در پشت چهره آرامش به خوبی پنهان کرده باشد. هنری به آرامی پرسید:

- می خواهید که اینجا با من بمانید؟

او به سردی گفت:

- البته، هرچه اعلیحضرت بخواهند.

- نکند می خواهید با آرتور باشید؟

او دوباره گفت:

- هرچه اعلیحضرت بفرمایند.

- دست آخر نفهمیدم می خواهی با آرتور بروی، یا ترجیح می دهی اینجا با

من بمانی!

او لبخندی زد:

- شاه شما بیید. به جایی می روم که شما دستور بدهید.

هنری می دانست که نباید او را در دربار نگه دارد اما این فکر او را وسوسه می کرد. او با مشاوران اسپانیایی کاتالینا مشورت کرد و متوجه شد هر کدام از

آنها نظر متفاوتی دارند. سفیر اسپانیا که نقش مهمی در مذاکرات قبل از ازدواج داشت معتقد بود که شاهزاده خانم باید همراه شوهر جدیدش همه جا برود تا همه بدانند او شوهر کرده است و کشیش شاهزاده خانم معتقد بود که زن و شوهر جوان باید در کنار هم باشند. ندیمه او دونا الویرا زنی غیر قابل نفوذ و سخت بود، ترجیح می داد در لندن باشد. شنیده بود که ولز سرزمینی است کوهستانی و صدها کیلومتر از لندن دور است. اگر کاتالینا در قلعه بینارد می ماند و آرتور به تنهایی می رفت، آنها در قلب لندن دربار اسپانیولی کوچکی به راه می انداختند و قدرت دونا سر جایش می ماند زیرا او بر شاهزاده خانم و دربارش نفوذ کامل داشت.

ملکه اعتقاد داشت که کاتالینا، لودلاو را مکانی سرد و متروک خواهد یافت و بهتر است آنها تا بهار در لندن بمانند.

هنری به او گفت:

- دلتان می خواهد آرتور نزد شما بماند، اما او باید برود. زیرا ناچار است اصول فرمانروایی را بیاموزد و برای آنکه بتواند بر انگلستان حکمفرمایی کند چاره ای نیست جز آنکه به اصول پایبند باشد.

- او هنوز جوان است و از زنش خجالت می کشد.

- باید یاد بگیرد که شوهر زنی است.

- هر دو آنها باید اصول مدارا کردن با یکدیگر را بیاموزند.

- بله ولی باید تنها بمانند تا این چیزها را یاد بگیرند.

آخر کار مادر شاه حرف آخر را زد و به پسرش گفت:

- دختره را هم بفرست. ما به بچه آنها نیاز داریم. تنهایی که نمی توانند بچه دار شوند. او را هم با آرتور بفرست.

بعد خنده بلندی کرد:

- کار دیگری ندارند که.

شاه گفت:

- الیزابت می ترسد که شاهزاده خانم تنها و افسرده شود. آرتور هم می ترسد نتوانند با هم کنار بیایند.

ملکه مادر پرسید:

- برای کی اهمیت دارد؟ و تازه چه فرقی می کند. آنها با هم ازدواج کرده اند و باید با هم زندگی کنند و وارثی برای سلطنت پس بیندازند.
شاه لبخند زد:

- او فقط شانزده سال دارد. مثل یک بچه است و دلش برای مادرش تنگ شده اجازه نمی دهید که کمی هم برای خودش نفس بکشد؟

- من وقتی ازدواج کردم دوازده ساله بودم و همان سال هم تو را به دنیا آوردم، هیچ کس به من فرصت نفس کشیدن هم نداد و می بینی که هنوز زنده ام.

- فکر نمی کنم آدم شادی بودید.

- نبودم، این دختر هم نیست. اما این موضوع اصلاً اهمیت ندارد.



دونا الویرا گفت که از رفتن به لودلاو امتناع کنم. پدر جرالدینی گفت وظیفه من است که با شوهرم باشم. دوپونبلا یادآوری کرد که مادرم تأکید داشته همیشه در کنار شوهرم باشم و هر کاری می توانم بکنم تا نشان دهم ما زن و شوهری یک دل و یک زبان هستیم.

آرتور ناامید، چیزی نگفت و پدرش از من می خواهد تا خود تصمیم بگیرم اما او شاه است و چندان به حرفش اعتمادی ندارم.

آنچه واقعاً می خواهم این است که به اسپانیا بازگردم، چه در لندن و چه در لودلاو به هر حال همیشه سرماست و تاریکی و تنهایی و

همیشه باران می بارد و هوا مرطوب است و نه چیزی به درد بخور
برای خوردن و نه حرف جالبی برای شنیدن هست.
می دانم که شاهزاده خانم ولزم و روزی ملکه انگلستان خواهم
شد. اما امروز دیگر این چیزها مرا خوشحال نمی کند.
آرتور به کاتالینا گفت:

- می باید به قلعه من در لودلاو برویم.
معلوم بود گفتن این حرف برایش دشوار است. سر میز شام آنها در کنار هم
نشسته بودند، درهای تالار از چهار سمت باز بود و مردم از طبقات مختلف برای
تماشای آنها از شهر آمده بودند تا شام خوردن آنها را ببینند. (۱)
کاتالینا سری خم کرد، اما به او نگاه کرد.

- این دستور پدر شماست؟
- بله.

- پس باید خوشحال باشم که می روم.
- تنها خواهیم رفت، آنجا هم کسی نیست مگر حاکم قلعه و همسرش.
آرتور می خواست بگوید امیدوار است که برای او اهمیتی نداشته باشد و
خسته یا دلتنگ نشود.

کاتالینا بدون آنکه لبخند بزند پرسید:

- بعد چی؟

- امیدوارم راضی باشی.

پانوش:

۱- این رسم دربار بعضی از کشورهای اروپایی از جمله: فرانسه و انگلستان متداول بود که مردم
هنگام صرف غذای خاندان سلطنتی با فاصله معینی اجازه حضور و تماشا داشتند تا برای جلب
محبوبیت مردم و شاید به دلایلی دیگر، به هر حال خوردن غذا در آن شرایط جلو صدها چشم
مراقب، عالم داشته است.

- هر چه پدرتان بخواهد.

گویی می خواست بگوید که آنها شاهزاده و شاهزاده خانمی بیش نیستند و هیچ حق یا قدرتی ندارند.

آرتور گلویش را با سرفه ای پاک کرد:

- امشب وقت دیدار ماست.

کاتالینا زیر چشمی او را نگاه کرد.

- هر طور که دلتان می خواهد.

آرتور شب دیروقت آمد و دونا الویرا با چهره ای مثل سنگ که از هر حرکتش ناخشنودی پیدا بود پذیرفت. وقتی آرتور وارد اتاق شد دستپاچه و مضطرب بود.

کاتالینا به او نگاه نمی کرد. چند لحظه بدون آنکه حرفی بزنند گذشت.

آرتور احساس می کرد زیادی است و این دختر فقط برای اینکه ملکه انگلستان شود او را تحمل می کند.

چند قدم جلو رفت و لبه تخت ایستاد و به ناگاه به طرف در رفت.

- نمی مانم. برمی گردم به اتاقم.

- چرا؟

- برای آنکه... معلوم است زیادی هستم.

- زیادی؟ کی گفته شما زیادی هستید؟

- معلوم است. از نگاهت...

- اینجا که تاریک است چطور نگاه مرا دیدی. بعد هم مگر کسی به زور شما را به اینجا آورد!

- مرا؟ نمی دانم. اما شما بودید که پیغامی فرستادید و نصف دربار آن را شنید که به اتاق شما نیایم.

آرتور صدای نفس او را شنید، بعد کاتالینا گفت:

- من به شما پیغامی نفرستادم که نیایید. باید به آنها می گفتم تا به شما

بگویند...

بعد صدایش شکست.

- وقت عادت ماهانه... باید می دانستید.

- ندیمه شما به پیشخدمت من گفت که نزد شما نیایم. می دانید این کارتان

چقدر به من برخورد؟ و دیگران چه خیالاتی پیش خودشان کردند؟

کاتالینا پرسید:

- پس چطور باید به شما می گفتم؟

آرتور داد زد:

- خودت باید به من می گفتی نه اینکه به همه خبر بدهی.

- چطور می توانستم؟ چطور می توانستم این موضوع را بگویم. رویم نمی

شد.

- در عوض مرا مثل احمقها کردی!

کاتالینا از تخت پایین آمد و تیر چوبی ستون تخت را گرفت:

- سرورم، عذر می خواهم اگر شما را رنجاندم. نمی دانم اینگونه مسائل در

اینجا چگونه مطرح می شود... از این به بعد هر طور بخواهید رفتار می کنم.

آرتور چیزی نگفت. کاتالینا صبر کرد.

آرتور گفت:

- من می روم.

و به پشت در رفت و در زد تا پیشخدمت بیاید.

کاتالینا شروع به گریه کرد.

- این کار را نکن.

آرتور به طرف او چرخید.

- چرا؟

کاتالینا با ناامیدی گفت:

- همه خبردار می شوند که میان ما اختلاف هست. همه فهمیده اند که شما اینجا آمدی. اگر زود بروی می فهمند چیزی شده.

آرتور داد زد:

- بفهمند. من دیگر اینجا نمی مانم.

غرور کاتالینا جریحه دار شد.

- آبروی هر دوی ما می رود. می خواهی مردم برایمان حرف در بیاورند؟ که من از تو متنفرم؟ یا تو توانایی نداری؟

- بگذار بفهمند. به درک که هردوی اینها درست است!

دوباره محکم به در کوبید. از طرف دیگر صدایی آمد:

- والا حضرت؟

در باز شد و آرتور دید پیشخدمتش و چند خدمتکار و ندیمه کاتالینا پشت در جمع شده اند. کاتالینا از خجالت پشت پنجره رفت و پشت به آنها کرد. آرتور جلو در مردد و متزلزل ایستاده بود. دلش می خواست کاتالینا چیزی می گفت و او را تشویق به ماندن می کرد. دونا الیورا گفت:

- خجالت داردا!

از کنار آرتور بدون توجه به او وارد اتاق شد و شالی را از روی صندلی برداشت و به طرف کاتالینا رفت و روی شانه او انداخت و کنار او ایستاد و به او نگریست، آرتور دیگر نمی توانست به طرف او برود. به راه افتاد و به طرف اتاق خود رفت.

نمی توانم او را تحمل کنم. نمی توانم این مملکت را تحمل کنم.

نمی توانم تا آخر عمر اینجا بمانم و او بگوید که از من بیزار است. که

با من چنین بی ادبانه حرف بزند. آیا مانند یکی از سگهای نگهبانش

که به طرف همه حمله می کند، دیوانه شده است؟ فراموش کرده من

که هستم؟ خودش را فراموش کرده؟

آنقدر از دست او عصبانیم که دلم می خواهد شمشیری بردارم و سرش را قطع کنم. اگر یک ذره فکر داشت می فهمید هر کس که در این قصر زندگی می کند به ما خواهد خندید. می گویند من زشت هستم یا او ایرادی دارد.

سرم را در بالش فرو می برم تا کسی صدای گریه ام را نشنود. این گریه از اندوه نیست از خشم است، اما کسی نباید بداند که من گریه می کنم.

چند لحظه بعد، دست از گریه برمی دارم و صورتم را پاک می کنم. من شاهزاده خانمی هستم از پدر و مادری نژاده. نباید تسلیم شوم. حتی اگر او یک ذره شأن و مرتبت برای خود قایل نباشد، باید وقار خود را حفظ کنم. از اینها گذشته او خیلی جوان است. از کجا بداند که باید چگونه رفتار کند؟

یاد خانه خود در نور مهتاب افتادم. چطور دیوارها و ایوانها مثل برف سفید می درخشید. در قصری آنچنان، همه می دانند چگونه شأن و وقار خود را حفظ کنند. با تمام وجود آرزو می کنم ای کاش آنجا بودم.

یادم می آید در شبهایی که تصویر ماه بزرگ در حوض مرمرین قصر می افتاد به آن خیره می شدم و مثل احمقها آرزو می کردم ای کاش ازدواج کرده بودم.

آکسفر د

کریسمس ۱۵۰۱

چند روز قبل از کریسمس آنها حرکت کردند. در جلوی جماعتی که به تماشا ایستاده بودند. آنها به طور نمایشی و با تشریفات تمام با هم صحبت می کردند. اما وقتی کسی نبود کلامی هم میانشان رد و بدل نمی شد. ملکه از آنها خواسته بود تا زمان برگزاری عید دوازده روزه کریسمس بمانند اما ملکه مادر دستور داده بود عید را در آکسفر د بگذرانند. این کار به مردم فرصت می داد تا شاهزاده و شاهزاده خانم ولز را ببینند و حرف ملکه مادر قانون بود.

کاتالینا سوار بر کالسکه سفر می کرد که روی جاده های یخ زده بالا و پایین می پرید و خود او تا مغز استخوانش منجمد شده بود و اگرچه چند تکه پوست و خز روی پایش انداخته بود اما فایده ای نداشت.

ملکه مادر از ترس افتادن دستور داده بود سوار اسب نشود. آنها امیدوار بودند کاتالینا حامله باشد اگرچه نه او چیزی گفته بود نه آرتور در این باره حرفی می زد. در طول سفر اتاقهایشان جدا بود. وقتی به مگدالن رسیدند در دو اتاق جداگانه اقامت کردند. آشپزخانه آماده بود. مهماننواز بیدریغ آکسفر دی هر کس را شاد می کرد؛ اما شاهزاده و شاهزاده خانم مثل هوای دور و برشان یخ زده بودند.

آنها با هم شام خوردند، پشت میزی در گوشه تالار، و تالار پر شد از تماشاگران تا آنها را تماشا کنند. هر دو تکه های کوچک غذا را با بی میلی به دهان می بردند و مدت ها آن را می جویدند تا فرو دهند.

بعد نوبت سازندگان و نوازندگان رسید. شاهزاده خانم با تماشای آنها لبخند می زد اما نمی خندید و بعد دستور داد سکه های اسپانیایی را میان آنها تقسیم کنند و از آنها تشکر کرد. اما اصلاً از شوهرش نپرسید که آیا خوشش آمده یا نه. شاهزاده بلند شد و به دور و بر تالار رفت و با مردان بزرگ شهر همسخن شد. او به انگلیسی صحبت می کرد اما عروس اسپانیایی با فرانسه یا لاتین آن هم به ندرت. بعد عده ای دور شاهزاده جمع شدند و گفتند و خندیدند، شاهزاده خانم تنها مانده بود گویی او اصلاً وجود ندارد.

سرانجام وقتی پاسی از شب گذشت کاتالینا از جایش بلند شد و دید حاضران همه سرخم کردند. او تعظیم بلند بالای اسپانیایی به شاهزاده کرد و به زبان لاتین و با لهجه عالی گفت:

– شب خوبی برایتان آرزو می کنم والاحضرت.

آرتور گفت:

– شب را نزد شما می گذرانیم.

صدای پیچ پیچ از همه طرف بلند شد. ملت چنین شاهزاده ای می خواستند. چهره شاهزاده خانم سرخ شد. چیزی نداشت بگوید. نمی توانست مانع او شود اما نحوه نگاه کردن و رفتنش نوید نمی داد که وقتی تنها باشند به گرمی از او استقبال شود. ندیمه هایش همه تعظیم کردند و پشت سر او ردیف شدند. درست مثل دنبالچه ای از پارچه های رنگی، حضار با زدن لبخند رضایت خود را از عروسی اعلام کردند.

نیم ساعت بعد آرتور به اتاق او آمد. دو خدمتکار در معیت او بودند. امشب سرحال و شنگول بود. اما دید که کاتالینا با همان لباس میهمانی کنار آتش

نشسته است و ندیمه هایش دور و بر اویند. اتاقش با نور شمع نورانی بود. خدمتکارانش در رفت و آمد بودند و بعضی از آنها ورق بازی می کردند انگار بعد از ظهر است. معلوم بود که او خیال خوابیدن ندارد.

کاتالینا با دیدن آرتور بلند شد و گفت:

– شب به خیر قربان.

آرتور لباس خواب به تن داشت و پا برهنه بود. همه خانمها متوجه او شدند و به آن طرف نگاه کردند. نگاهشان غیر دوستانه بود.

لباس خواب آرتور و پای برهنه اش در جلو جمع او را ناراحت کرده بود. صدای خنده ای خفه را از پشت سر شنید. آرتور گفت:

– انتظار داشتم شما را در جامه خواب ببینم.

کاتالینا گفت:

– البته می توانم لباسم را عوض کنم. دیر وقت است و باید خوابید اما وقتی شما جلو جمع گفتید که می خواهید به اتاق من بیایید فکر کردم همه دربار را هم با خودتان خواهید آورد. وگرنه چرا با صدای بلند و از ته حلق جلو همه فریاد زدید.

– من از ته حلق فریاد نزدم.

کاتالینا ابرویی به نشانه مخالفت با حرفهای او بالا برد.

آرتور با لج بازی کودکانه ای گفت:

– شب را اینجا می گذرانم.

بعد به طرف اتاق خواب او رفت:

– می توانید ندیمه هایتان را مرخص کنید دیر وقت است.

بعد به ملازمان خود اشاره ای کرد:

– ما را تنها بگذارید.

و به اتاق خواب کاتالینا رفت و در را بست.

کاتالینا هم پشت سر او به اتاق رفت و در را بر روی چهره های متعجب بست. آرتور ایستاده بود و به او می نگریست. کاتالینا گفت:

- باید لباس خواب بپوشم والا حضرت اما نه اینجا.

و از اتاق بیرون رفت و آرتور را متعجب به جا گذاشت.

از اتاق دیگر صدای نجوای زن اسپانیایی می آمد. آرتور احساس خستگی می کرد. روی تخت دراز کشید و منتظر ماند. دقایق به کندی گذشت. بعد در باز شد و کاتالینا با لباس خواب وارد شد.

آرتور گفت:

- خیلی...

کاتالینا با حرکت دست او را از گفتن بازداشت و گفت:

- باید دعایم را بخوانم، دعای شبانه.

به گوشه اتاق رفت و جلو محراب کوچکی که برایش مهیا کرده بودند زانو زد و شروع به نجوا کرد.

آرتور فکر کرد که او دختری تنها در سرزمینی بیگانه است که نه دوستی دارد و نه قوم و خویشی. دور از همه چیز.

دعای او به درازا کشیده بود ولی خوب بود که او به عالم دیگر توجه داشت چشمهایش را بست. فکر کرد باید با او مهربان تر باشد.

کاتالینا تنها بود و می ترسید. او می باید از خود محبت و بخشندگی نشان دهد. نفسهایش کم کم عمیق شد و به خواب رفت.

کاتالینا رو به او کرد. صدای نفسهایش را می شنید. لبخندی به نشانه پیروزی زد.

فکر کردی می توانی مرا جلو ندیمه هایم و تمام دربار سبک کنی.

فکر کردی می توانی خجالت زده کنی اما من شاهزاده خانمی

اسپانیایی هستم و چیزهایی را تجربه کرده ام و دیده ام که تو در این

کشور کوچک امن، در این پناهگاه آدمهای از خود راضی خوابش را هم نمی دیدی. من فرزند دو تن از مقتدرترین فرمانروایان در تمام قلمرو مسیحیت هستم که به تنهایی بزرگترین تهدید علیه قلمرو خود را دفع کردند. بنابراین تصور نکن که از تو می ترسم، شاهزاده نازنازی یا هر اسمی که داری. من از انجام هرکاری که شاهزاده خانمی لازم است بکند ابایی ندارم. من به تو کاری ندارم اما اگر به مقابله با من برخیزی تو را شکست می دهم.

صبح آرتور با او حرفی نزد. غرور پسرانه او تکه تکه شده بود. کاتالینا هم جلو جمع او را تحقیر کرده بود و هم در خلوت احساس می کرد این دختر یک احمق به تمام معنا از او ساخته و به او می خندد. از جایش برخاست و در سکوت لباس پوشید و بیرون رفت. سراسر روز را به شکار گذراند. شب با او حرفی نزد. هر دو هنگام تماشای بازی کنار هم نشستند اما یک کلمه هم حرف نزدند. اقامت آنها در آکسفورد یک هفته طول کشید. آرتور قسم خورد که حتی یک کلمه هم با او حرف نزند و به هر طریق ممکن او را تحقیر کند و دیگر با او زیر یک سقف ن خوابند.

روزی که قرار بود به لودلاو حرکت کنند آسمان انباشته از ابرهای خاکستری بود و خبر از بارش برف می داد. وقتی کاتالینا از در بیرون آمد سرمای به صورتش خورد، باعث شد در خود مچاله شود اما آرتور اعتنایی نکرد. او به حیاط رفت. همه چیز آماده شده بود و همه منتظر آمدن او بودند تا حرکت کنند. او جلو کالسکه ایستاد. احساس می کرد مثل یک زندانی است. نمی توانست سوار شود. پرسید:

– هوا خیلی سرد نیست؟

آرتور با چهره ای جدی به او نگاه کرد:

– باید به سرما عادت کنید. اینجا اسپانیا نیست.

- بله می بینم.

درون کالسکه پتو پوست برای گرم کردن او بود. پرده ها را کشید اما کالسکه زیاد راحت به نظر نمی رسید. آرتور گفت:

- بدتر از این هم می شود. خیلی سردتر. داریم یا باران می بارد و یا برف. هوا تاریکتر می شود. در ماه فوریه حداکثر چند ساعت روشنایی روز داریم و بعد مه یخ زده ای همه را می پوشاند که روز را مثل شب می کند.
کاتالینا به او نگاه کرد:

- نمی شد روز دیگری حرکت کنیم؟

- خودت خواستی بیایی. اگر نمی آمدی من راحت تر بودم.

- من همان کاری را کردم که من گفتند.

- خوب بفرمایید. این هم همان مسافرتی است که به گفته های آنها می کنیم.

- می توانم سواری کنم.

- به فرموده ملکه مادر نه.

کاتالینا اخمهایش را در هم کرد اما چیزی نگفت. آرتور به سردی گفت:

- می توانی انتخاب کنی. از همین جا برگرد.

کاتالینا گفت:

- نه البته که نه.

سوار کالسکه شد و پوستها را به روی دامن و شانه اش کشید.

آرتور سواره از آکسفورد خارج شد. در راه به مردم لبخند می زد و سر خم می کرد. کاتالینا پشت پرده ها ضخیم خود را پنهان کرده بود تا از سرمای سخت و نگاه های کنجکاو در امان بماند.

در راه برای خوردن ناهار جلو خانه بزرگی توقف کردند و آرتور بدون آنکه منتظر او شود تا از کالسکه پیاده شود به سمت خانه رفت، خانم خانه دستپاچه

پای کالسکه آمد و دید کاتالینا با صورتی که از سرما سفید شده، چشمهایش قرمز در خود مچاله شده است.

زن پرسید:

- شاهزاده خانم حالتان خوب است؟

کاتالینا با حالتی نزار گفت:

- یخ کردم. هیچ وقت اینقدر سردم نشده بود.

به زحمت چند لقمه شام خورد. انگار از خستگی داشت به زمین می افتاد. بعد از شام آرتور بلافاصله می خواست راه بیفتد. می باید قبل از آنکه سرمای زمستان به طور کامل بر آنها نازل شود چند فرسخ دیگر را بپیمایند.

ماریا دوسالینا به نجوا در گوش او گفت:

- بگو نمی آیم.

شاهزاده خانم گفت:

- نمی شود.

و بدون آنکه حرفی بزند از جا بلند شد. اما وقتی در راه باز کرد هوای یخ زده به درون وزید و دانه های برف را بر سر و صورت آنها نشانده. کاتالینا گفت:

- در این هوا نمی توانیم سفر کنیم. به زودی تاریک می شود و نمی توانیم

جاده را پیدا کنیم.

آرتور گفت:

- من راه را گم نمی کنم.

و بر روی اسب پرید:

- دنبال من بیایید.

بانوی خانه پیشخدمتی را فرستاد تا سنگ گرمی برای آنکه زیر پای کاتالینا بگذارند آماده کند. شاهزاده خانم سوار شد. پوستها را دور شانه پیچید و دستها را در زیر لباس فرو کرد.

بانوی خانه که سعی داشت نتیجه گیری خوش بینانه ای کند گفت:
- فکر می کنم والا حضرت عجله دارند تا زودتر به خانه جدید برسند و آن را
به شما نشان دهند.

کاتالینا گفت:

- او عجله دارد که بی توجهی خود را به من نشان دهد.

اما اینها را به اسپانیایی گفت.

آنها گرما و روشنایی خانه بزرگ را پشت سر گذاشتند و سر اسبها را به سوی
تاریکی و سرما چرخاندند. خورشید به صورت دایره ای محو در گوشه ای از
آسمان چند لحظه پیدا و بعد ناپدید شد. آسمان انباشته بود از دانه های برف.
جاده مثل ماری سپید جلو آنها تا دور دستها پیدا بود. آرتور در جلو می تاخت و
با شادمانی برای خود آواز می خواند. کالسکه کاتالینا به سختی جلو می رفت. در
هر گام قاطرها کالسکه را به این سو و بعد آن سو می انداختند. کاتالینا ناچار بود
دستش را به در بگیرد تا سرجایش ثابت بماند. انگشتانش سرد و بی حس شده
بود. پرده ها تا حدی جلوی سرما را می گرفت اما نه به طور کامل.

خورشید در افق فرو رفت و سرما بیشتر شد. آرتور دستهای دستکش
پوستش را یکی به دهانه اسب گرفته بود و با دیگری شلاق را، لباسهای زیرش از
پشم بود و روی آن لباسهایی از جنس چرم خالص پوشیده بود که نه آب در آنها
نفوذ می کرد و نه سرما. کاتالینا از لا به لای پرده ها او را می دید. حالا دیگر
آنقدر سردش شده و درمانده بود که از دست او عصبانی نبود. بیشتر از هر چیز
دیگر آرزو داشت که او نزدیک کالسکه بیاید و بگوید راه به آخر رسیده و به
زودی می رسند.

ساعتی گذشت، قاطرها با سرهای پایین و درحالیکه برف روی پیشانی و
گوشه هایشان نشسته بود مسیر جاده را دنبال می کردند. کاتالینا مثل بچه ها زیر
روانداها در خود فرو رفته بود. سنگ اکنون سرد شده بود اما او آن را به

شکمش چسبانده بود و صورتش را هم در خز و پوست فرو برده بود، پاهایش یخ زده بود. بیرون کالسکه صدای آرتور را می شنید که درباره سرما حرف می زدند و می خندیدند و می گفتند به محض آنکه به بورفورد برسند تا خرخره خواهند خورد. مدتی بعد صدای آنها هم محو شد و او از سرما و خستگی به حالت بی هوش فرو رفت.

وقتی چشم باز کرد کالسکه ایستاده بود و پرده ها کنار رفته بود و موجی از هوای یخ زده به صورتش خورد. شروع به گریه کرد.

دونا الویرا جلو او بود.

- بانوی من.

او سوار بر اسب این مسیر را تاخته بود و حالا کاملاً گرم و سر حال بود.

- شکر خدا آخر سر رسیدیم.

کاتالینا سرش را بلند نکرد.

- کاتالینا آنها منتظرند به شما خوشامد بگویند.

باز هم کاتالینا نگاه نکرد. آرتور جلو آمد.

- چی شده؟

چند لحظه با نارضایتی منتظر ماند، بعد جلو آمد و از پنجره کالسکه توده ای پوست و خز را رویم انباشته دید که تکان نمی خورد. اول فکر کرد شاهزاده خانم مریض شده.

دونا الویرا گفت:

- چیزی نیست، ناراحت نباشید.

شاهزاده از اسب پیاده شد و به طرف کالسکه رفت و گفت:

- خودم باید ببینم.

دم در کالسکه به آهستگی گفت:

- کاتالینا؟

صدایی ضعیف از ته کالسکه گفت:

- از سرما یخ زده ام.

بعد سرش را از لای خزها بیرون آورد، چهره اش از سرما سفید شده بود و لبهایش کبود.

- اینقدر سردم شده که می میرم و از دستم راحت می شوید. بعد مرا در این سرزمین وحشتناک به خاک بسپارید و با یک زن چاق و ابله انگلیسی ازدواج کنید. من نیستم که ببینم...

و به حق افتاد.

آرتور دستپاچه شده بود.

- کاتالینا؟

- مادرم را نخواهم دید، او مرا می فهمد که مرا با بی رحمی خودت و این مملکت سردت گشتی.

آرتور گفت:

- من بی رحمی نکردم...

اصلاً متوجه حضور درباریان در پشت سرش نبود.

- به خدا قسم می خورم عمدی نبوده‌و

- تو بی رحمی کردی، بی رحمی کردی چون...

چهره یخ زده و غم زده او از هر کلامی گویاتر بود. درست مثل بچه کوچکی بود که دعوايش کرده باشند.

اصلاً به شاهزاده خانم متشخص اسپانیایی شباهتی نداشت. درست مثل دختر بچه ای بود که بغضش ترکیده باشد و آرتور خود را مقصر می دانست. او باعث ناراحتی این دختر شده بود. او را در کالسکه سرد تنها گذاشته و خود سوار بر اسب، در دلش خندیده بود که او را در آن وضع رها کرده است.

از رکاب کالسکه بالا رفت و دست یخ زده او را گرفت. انگشتانش بی حس

بود، سعی کرد انگشتانش را بخار دهان خود گرم کند.

- خدا مرا ببخشد، فراموش کردم که همسر تو هستم و وظایفی دارم. کاری کردم که گریه تو درآید. دیگر هیچ وقت این کار را نمی کنم.

کاتالینا چند بار پلک زد:

- چی گفتی؟

- اشتباه کردم. عصبانی بودم و اشتباه کردم. بگذار تو را ببرم داخل، بعد وقتی گرم شدی برای من می گویم چقدر متأسفم و دیگر این کار را نمی کنم.

آرتور رو اندازها را از روی او کنار زد و دستش را گرفت و کمک کرد از کالسکه پایین بیاید اما پاهای کاتالینا چنان بی حس بود که توان ایستادن نداشت و نزدیک بود به زمین بیافتد. آرتور او را گرفت و علی رغم اعتراض دونا الویرا او را مثل عروسی به داخل خانه برد و به آرامی جلوی آتشدان که لبریز از هیزمهای مشتعل بود گذاشت و بعد شل و شال و کلاه او را به آرامی باز کرد و لیوانی نوشیدنی داغ را از دست پیشخدمتی گرفت و به دهان او برد و وادارش کرد که بنوشد. حالا همه در سکوت نیم دایره ای زده بودند و آنها را تماشا می کردند. کاتالینا باز هم جرعه ای دیگر نوشید و کم کم، رنگ به صورتش باز گشت. آرتور صمیمانه گفت:

- متأسفم. من خیلی از دستت عصبانی بودم، اما نباید در این هوای بد زیاده روی می کردم، تقصیر من بود.

کاتالینا لبخند محوی زد:

- می بخشمت.

آرتور گفت:

- نباید تنهایت می گذاشتم، مثل بچه ها رفتار کردم. اما از این به بعد می دانم چه کنم. دیگر با تو نامهربانی نمی کنم.

کاتالینا با صدایی گرفته گفت:

- تو هم باید مرا ببخشی. من هم با تو نامهربان بودم.

- کی؟

- در آکسفرد.

آرتور گفت:

- چه می گویی؟

کاتالینا به او نگاه کرد. هنوز یک پسر بچه بود و انتظار داشت بازی قهر و آشتی راه بیاندازند. کاتالینا گفت:

- خیلی خیلی متأسفم. رفتارم خوب نبود. فردایش می خواستم به تو بگویم اما نشد.

آرتور گفت:

- می خواهی به اتاقت بروی؟

- بد نیست؟

- نه، می گویم تو مریض هستی.

آرتور با صدای بلند گفت:

- حال شاهزاده خانم خوب نیست. سرمازده شده. دونا الویرا کمک کنید او را به اتاقش ببرید. من هم شامم را همانجا می خورم.

میزبان آنها التماس کنان جلو دوید:

- والاحضرت مردم برای دیدن شما آمده اند... بعضی هم با شما کار دارند.

- بسیار خوب امروز آنها را در این تالار می بینم و فردا هم، اما شاهزاده خانم به اتاقش می رود.

زنها دور کاتالینا را گرفتند تا به اتاقش راهنمایی کنند. دم در کاتالینا رو گرداند و گفت:

- لطفاً برای شام به اتاق من بیایید. دلم می خواهد شما را ببینم والاحضرت.

آرتور تعظیمی به نشانه احترام کرد. جلو جمع برایش بسیار مهم بود که

همسرش این طور رفتار کند. سپس به تالار رفت و با مردانی که آنجا در انتظارش بودند به گفتگو نشست و بعد از مدتی از جا برخاست و عذرخواهی کرد و نزد کاتالینا رفت.

کاتالینا ندیمه هایش را مرخص کرده بود و کنار آتشدان بزرگ نشسته بود. آرتور از اینکه می دید اتاق خالی است تعجب کرد. هیچ گاه شاهزاده و شاهزاده خانمی از خاندان تودور تنها غذا نمی خوردند.

کاتالینا در این فاصله دستور داده بود روی مبلها را با پارچه های رنگی بپوشانند و مقداری پارچه هم روی دیوارها بکوبند و پایه های میز را هم بریده بودند و میز نزدیک زمین بود. دور تا دور آن را هم مخده هایی برای نشستن گذاشته بودند. غذا را روی میز چیده بودند. مشعلهای روشن در همه جا بود و رایحه خوش مشک همه جا را پر کرده بود.

آرتور می خواست پرسد که چرا پایه های میز را کوتاه کردی که مکث کرد. شاید این کار هوسی بچگانه نبود و می خواست چیزی به او نشان دهد.

کاتالینا از همان پارچه ها تکه ای به سرش بسته بود و در پشت سر گره زده و دنباله آن را به رو شانه اش رها کرده بود. روی لباسش هم تکه های پارچه ای ابریشمی را به شکل نوارهای متقاطع کشیده بود. دمپاییهایی از جنس چرم ساغری به پا کرده بود. آرتور گفت:

- تا به حال لباس به این شکل ندیده بودم. این لباس عربی است؟

کاتالین از روی شانه اش به او نگاه کرد و لبخندی زد. آرتور با کنایه گفت:

- پیداست گرم شده ای و دیگر نخواهی مُرد.

کاتالینا گفت:

- در اسپانیا این جوری لباس می پوشیم. مادرم هم همین طور خیلی راحت

تر است. در گرمای روز هم خنک تر است.

باز هم لبخند زد.

آرتور فکر کرد مقصود او را فهمیده. دیگر لزومی نداشت به سرمازدگی او اشاره ای کند، گفت:

- خیلی قشنگید.

کاتالینا به او اشاره ای کرد که بنشیند.

- امشب شام را پشت این میز می خوریم.

آرتور با تردید نشست، چکمه های بلندش را درآورد و روی مخده نرمی که رویش مروارید دوزی شده بود نشست و گفت:

- ملکه مادر حتماً با این نوع لباس پوشیدن و نشستن مخالفت می کند.

کاتالینا ظرفی از آب معطر را جلوی او نگه داشت. آرتور انگشتانش را در آب فرو برد و بعد با پارچه ای خشک کرد، کاتالینا بشقاب طلایی را به او داد که پر بود از ران جوجه کباب شده، قلوه کبابی و نان سفید خردل زده، یک غذای کامل انگلیسی، اما از هر کدام اینها چند تکه با سلیقه در گوشه های بشقاب ریخته شده بود. چند تکه سیب که روی آنها شربت قند ریخته شده بود و ظرفی گوشت با چاشنی معطر و تند هم در گوشه دیگر بود. همه غذاهای اسپانیایی که امکان فراهم کردن آنها در آنجا و آن زمان محدود فراهم بود آماده شده بود. آرتور گفت:

- همه چیز... عالی است.

و دنبال کلمه دیگری می گشت تا مقصودش را بیان کند:

- درست مثل... یک نقاشی است. تو هم مثل...

دنبال تصویری می گشت شبیه به آنچه دیده بود. بعد تصویری به ذهنش رسید.

- مثل نقاشی هستی که یک روز روی بشقابی دیدم. گنجینه ای نصیب مادر بزرگم شده بود، اشیای گران بهایی از ایران باستان. تو مثل آن تصویری، عجیب و دوست داشتنی.

کاتالینا گفت:

- دلم می خواهد بدانی چه هستم.

- چه هستی؟

کاتالینا گفت:

- همسر تو. شاهزاده خانم ولز، ملکه آینده انگلستان. سرنوشت من این است. اما در هر حال من بانوی اسپانیا و اندلس هستم.
- می دانم.

- هم می دانی و هم نمی دانی. چیزی درباره اسپانیا نمی دانی. چیزی درباره هم نمی دانی. می خواهم خودم برایت شرح دهم. دلم می خواهد اسپانیا را بشناسی. وقتی خودمان هستیم، پدر و مادر و خواهرانم، این طور غذا می خوریم. وقتی در اردوگشی هستیم زیر چادر زندگی می کنیم و جلو آتش می نشینم و غذا را روی زمین می خوریم، و من تا هفت سالگی زیر چادر زندگی کردم.

- اما شما صندلی و مبل و میز دارید می باید پشت میز غذا بخورید.

- فقط در مهمانیها و مراسم رسمی، در سایر موارد وقتی تنها هستیم ترجیح می دهیم رسوم مغربیه را دنبال کنیم. درست است که آنها را شکست دادیم اما خیلی چیزها از آنها آموختیم. می دانی چرا، برای آنکه کامل تر بودند، یا به روح آدمیت نزدیکتر. زندگی ما با شما فرق دارد. ما باغهای زیبایی داریم با فواره ها و جویبارهایی که آب را به هر سو جاری می کند. اتاقهایی داریم که در و دیوار آن از سنگهای گران بهای رنگارنگ پوشیده شده و دور تا دور آن با آب طلا کلمات از سنگهای گران بهای رنگارنگ پوشیده شده و دور تا دور آن با آب طلا کلمات حکمت آمیز نوشته شده، حمامهایی داریم پوشیده از سنگ مرمر که شیرهای آب گرم در هر سوی آن قرار دارد و از بخاری معطر انباشته شده است. انبارهایی داریم که زمستانها آن را از برف کوه های سیرا پر می کنیم تا تابستانها میوه ها و نوشیدنیهایمان را خنک نگه داریم.

آرتور گفت:

- اینها که می گویی مثل قصه های پریان است.

کاتالینا گفت:

- فکر می کردم کشور تو هم مانند من است ولی کاملاً فرق دارد. من فرهنگ کشوری را که با آن در جنگ بودیم گرفته ام. من شاهزاده خانمی هستم که با خواهران تو خیلی فرق دارم.

آرتور گفت:

- می باید رسوم کشور تو را یاد بگیرم.

- من هم می باید رسوم کشور تو را بیاموزم.

آرتور پرسید:

- امروز خیلی سردت شده بود؟

کاتالینا گفت:

- بله، خیلی سردم بود. بعد یادم آمد با تو خیلی نامهربان بودم و خودم هم شاد نبودم. یادم افتاد از خانه ام و نور خورشید دور هستم و خیلی دلم گرفت. روز وحشتناکی بود. اما حالا کنار این آتش و کنار تو همه چیز فرق می کند.

او را دوست دارم. فکر نمی کردم بتوانم او را دوست داشته باشم؛

اما او را دوست دارم. عاشق او شده ام. در آیین به خودم با شگفتی

می نگرم، گویی تغییر کرده ام، مثل همه چیزهای دیگر. من زنی جوان

که عاشق شوهر خود هستم. من عاشق شاهزاده ولز هستم. من

کاتالینای اسپانیایی عاشق شده ام. من این عشق را می خواستم. فکر

می کردم ممکن نیست عاشق شوم اما شدم. من عاشق شوهرم هستم

و ما شاه و ملکه انگلستان خواهیم بود. خداوند مرا از خطرات جنگ

رهانید و به قصر الحمراء رسانید و اکنون انگلستان را به من داده و

عشق مرد جوانی را که شاه خواهد شد.

در کمال خضوع و حضور قلب، دستهایم را به هم می چسبانم و
دعا می کنم:

- خداوندا کاری کن برای همیشه او را دوست بدارم و ما را از هم
نگیر. بگذار به پای هم پیر شویم و عاشق هم بمانیم.

قلعه لودلاو

ژانویه ۱۵۰۱

خورشید زمستانی مثل مس گداخته در افق پایین می رفت. باد سردی می وزید. آرتور که در کنار کالسکه می تاخت، در میان زوزه باد فریاد کشید:

– اینجا لودلاو است، رسیدیم.

جلو آنها مردی مسلح نعره کشید:

– راه را باز کنید، آرتور شاهزاده ولز می آید.

در باز شد و هنگامی که از دروازه رد شدند سرهای کنجکاو را دیدند که از پنجره ها بیرون آمد تا موکب سلطنتی را تماشا کنند.

کاتالینا جلو رویش شهری دید به زیبایی پرده های نقش دار. خانه های دو طبقه منظم کنار هم ساخته شده و کف خیابانها سنگفرش شده بود. دو طرف خیابان مغازه های کوچک و در میان آنها کارگاه های کوچک قرار گرفته بود. زندهای مغازه دار با شتاب از پشت پیشخان بیرون می دویدند تا برای شاهزاده خانم دست تکان بدهند. کاتالینا لبخند می زد و دست تکان می داد. در طبقه های بالا دخترها که روی نرده ها خم شده بودند دست تکان می دادند. شاگرد طلاسازها در بالکنی دیگر جمع شده و نام شاهزاده خانم را فریاد می زدند.

کاتالینا می خندید اما وقتی دید یکی از پسرها چنان روی نرده بالکن خم

شده که احتمال سقوط او هست، نفسش گرفت، خوشبختانه دوست آن پسر از پشت او را گرفت، مانع از افتادنش شد.

زنگهای کلیسا هم به افتخار ورود آنها به صدا درآمده بود. کاتالینا از پنجره کالسکه سرک می کشید تا قلعه محل اقامتشان را زودتر ببیند که متوجه دسترسی ناپذیر بودن دیوارهای قلعه شد. دروازه باز شد و آنها داخل شدند. مردان عالی رتبه شهر، شهردار، موسفیدهای کلیسا و تجار شهر برای خوشامد گویی به آنها جمع شده بودند.

آرتور دهانه اسبش را کشید و به سخنرانی طولانی که نخست به زبان «ولش» و بعد انگلیسی ادا شد گوش سپرد.

کاتالینا به آهستگی و به لاتین زیر گوش او نجوا کرد:

– کی غذا می خوریم؟

و دید آرتور جلو خنده اش را گرفته. خنده کوتاهی کرد و سرجایش نشست. سخنرانی و خوشامدگویی به پایان رسید و موکب سلطنتی وارد حیاط قلعه شد. قلعه تمیزی بود. درست مثل قلعه های مرزی اسپانیا. دیوارها از سنگ قرمز ساخته شده و حالت چشم نوازی درست کرده بود. چشمهای کاتالینا در این مورد دقیق بود و به دقت ضخامت و ارتفاع و استحکام دیوارها را بررسی می کرد و تخمین می زد آیا در آن نقطه دسترسی به قلعه امکان دارد یا نه و در صورت محاصره چه وضعی خواهد داشت. پیدا بود که محاصره این قلعه سالها به درازا می کشد. اما قلعه کوچکی بود، در اسپانیا این قلعه ها را برای محافظت از جاده ای بنا می کردند. جایی که می توانست اقامتگاه نجیب زاده ای کوچک باشد.

با صدای بلند پرسید:

– همه اش همین است؟

و به یاد شهری افتاد درون دیواره های خانه اش، و باغها و مهتابها و تپه ها و شلوغی مرکز شهر... همه درون دیوارهای دفاعی. اگر می خواستند دور تا دور

قلعه اصلی را بپیمایند بیش از یک ساعت طول می کشید. در لودلاو هر نگهبان می توانست این کار را در یک دقیقه انجام دهد دوباره پرسید:

- همین؟

آرتور پاسخ داد:

- انتظار چی را داشتی؟ انتظار داشتی بزرگتر باشد؟

کاتالینا گفت:

- اشتباه کردم. فکر ریچموند بودم.

راست نمی گفت. فکر الحمرا بود، اما نمی خواست او را ناراحت کند.

آرتور لبخندی زد:

- عزیزمن. ریچموند تازه ساز است و مایه افتخار و غرور پدرم. لندن یکی از

شهرهای بزرگ اروپاست و قلعه و قصری متناسب با آن ساخته شده است. لودلاو

فقط یک شهر معمولی است. اما شهر ثروتمندی است. خودت خواهی دید. شکار

در اینجا فراوان است و مردم هم خون گرمند. اینجا خوشحال خواهی بود.

کاتالینا لبخندی زد:

- حتماً همین طور خواهد بود.

و فکر قصری را از فکرش بیرون کرد که هر گوشه آن برای خلق زیبایی

ساخته شده بود. سازندگان آن در هر نقطه فکر نور و بازتاب آن را کرده بودند

که بر روی حوضها و استخرهای مرمرین چه منظره ای را پدید می آورد.

جلو رویش در وسط حیاط اندرونی ساختمانی دایره ای شکل، درست مانند

قلعه ای قرار داشت. پایش را از کالسکه بیرون گذاشت و پرسید:

- این چیست؟

آرتور به پشت سر نگاه کرد و گفت:

- نیایشگاه ماست.

- چقدر قشنگ است!

آرتور نگاهی کرد. به نظر او این بنا چیز قشنگی نداشت. اما گفت:
- بله.

و بعد به ساختمان بزرگی اشاره کرد که جلو رویشان بود و پله های قشنگی داشت. از پله ها بالا رفتند. آرتور گفت:

- تالار بزرگ اینجا است. سمت چپ تالار مشاوره است. بالای آن اتاق من است. سمت راست اتاق خواب میهمانهاست و اتاق حاکم قلعه سر ریچارد و بانو مارگارت. اتاق شما در طبقه آخری است.
کاتالینا پرسید:

- بانو مارگارت اکنون اینجا است؟

- نه بیرون از قلعه است.

کاتالینا سری تکان داد:

- پشت تالار بزرگ هم عمارتی هست؟

- نه، اینجا به تالار بزرگ ختم می شود. همه اش همین است. برای پذیرایی میهمانها در حیاط بیرونی جا هست. مطمئنم خورش خواهد آمد.
کاتالینا گفت:

- حتماً خوشم می آید. اتاقهای من کدامند؟

آرتور به پنجره های بالا اشاره کرد:

- آنجا را ببین، سمت راست.

آنها از پله های سنگی بالا رفتند. صدای کف زدن بلند شد عده زیادی از خدمه منتظر آنها بودند. آرتور گفت:
- اینجا به ما خوش می گذرد.

بله، خوش می گذرد. اینجا خوشحال خواهیم بود. من مثل آن
زائران گم گشته اندوه باغهای خانه اشان زاری نخواهم کرد و نخواهم
گفت هیچ کجا چون خانه خودم نخواهد شد. هرگز مانند آن مرد

بیابانی که در جستجوی حق حیات خود بود نمی گویم که این کوه ها، بیابانهایی بدون واحه اند. خود را به لودلاو عادت خواهیم داد و یاد می گیرم در اینجا زندگی کنم، در این نقطه مرزی و بعد در انگلستان، مادرم فقط یک ملکه نیست، او سرباز هم هست و مرا چنان پرورانیده تا وظایفم را بدانم، آن را انجام دهم. وظیفه من است که پیاموزم در اینجا خوشحال باشم و بدون گلایه در اینجا زندگی کنم.

من ممکن است هیچ گاه چون او لباس رزم بر تن نکنم، ممکن است هیچ گاه همچون او برای کشورم نجنبم. اما راه های دیگر هم برای خدمت کردن وجود دارد و ملکه شرافتمند و ثابت قدم بودن یکی از آنهاست. اگر خدا نخواهد لباس رزم بپوشم از من خواهد خواست که برقرار کننده نظم و انصاف باشم. جنگیدن در برابر دشمن و جنگیدن برای برقراری نظم و عدالت یکی است. می باید ملکه این مردم باشم. با جان و دل، ملکه انگلستان.

شب هنگام بود، جلو آتش نشسته بودند.

– برایم قصه ای بگو.

– ده ها قصه برایت گفته ام.

– یکی دیگر هم بگو. داستان تسلیم الحمرا و تصاحب قلعه را بگو.

– آن را که دیشب گفتم.

– داستان آن پهلوانی که اسب سیاه داشت و نامش یارفا بود را بگو.

– بچه شدی؟ نام او یارف بود نه یارفا.

– دیدی که کشته شد؟

– نه، واقعاً نفهمیدم که مرد یا نه.

– چرا درست نگاه نکردی؟

– خوب یک دلیلش این بود که به دستور مادرم دعا می کردیم، بعد هم برای

اینکه من دختر بودم و مثل پسرها عشق جنگ و خونریزی نداشتم.
آرتور مخده ای کوچک را به طرف او پرتاب کرد. کاتالینا آن را در هوا گرفت
و به طرف آرتور انداخت.
- درباره مادرت بگو که جواهرش را گرو گذاشت تا حقوق سربازانش را
بپردازد.

او خندید و سرش را تکان داد، موهایش به این سو و آن سو تاب خورد.
- بگذار اول درباره خانه ام بگویم.
و پتو را روی شانه خود کشید.
- وقتی از نخستین در قصر الحمرا می گذری وارد اتاق کوچکی می شوی.
پدر تو هرگز وارد قصر این چنین نخواهد شد.
آرتور پرسید:

- مگر بزرگی آن چقدر است؟
- به اندازه اتاق پیشه وری خرده پا در این شهر بیشتر نیست.
- و بعد؟
- و بعد به حیاط و از آنجا با اتاق طلایی می رسی.
- که کمی بهتر است نه؟
- پر است از رنگهای گوناگون اما باز هم بزرگ نیست. دیوارها به رنگ روشن
و کف آن با آجرهای رنگی مفروش شده و برسقف برگهایی از طلا چسبانده اند
اما این اتاق هم کوچک است.
- بعد به کجا می رویم؟

- امروز باید یک سره به حیاط درختچه های مورد برویم. حیاطی به شکل
مثلث که عمارتهای بلند از طلا آن را احاطه کرده اند. هر عمارت درهای بزرگ از
چوب تیره رنگ دارد و دور تا دور در را کاشیهای تزئینی پوشانده اند و استخری
در وسط که در هر سوی آن بوته های خوشبوی مورد کاشته شده اند. نه مثل

بوته هایی که اینجا هست.

و به فکر بوته هایی افتاد پر از خار و علف که در مزارع روییده بود.

- پس مثل چی؟

- بوته هایی آراسته و تمیز، مثل دیواری از مرمر سبز، که تصاویر آن در آب

می افتد. دیوارها از گچی صاف و سفید پوشانده شده، پرندگان...

- پرندگان؟

آرتور با حیرت پرسید زیرا نمی دانست در قصرهای آنها پرندگان هم زندگی

می کنند.

- چه نوع پرنده ای؟

- باد خورک.

- باد خورک؟

کاتالینا سر تکان داد:

- بله، آنها بالای سر ما مثل رودی از پرندگان، گرد آن حیاط می چرخند و تا

هنگامی که نور خورشید در آب می درخشد پرواز می کنند و در شب...

- در شب؟

کاتالینا با دست اشاره ای کرد درست مثل شعبده بازی.

- ناپدید می شوند، هیچ وقت نمی بینی که جایی نشسته یا لانه کرده باشند.

فقط ناپدید می شوند و با طلوع خورشید دوباره می آیند، مثل رودی، سیل آسا...

مکشی کرد:

- سخت است که شرح دهم.

- دلت تنگ می شود، می دانی. هر قدر تو را خوشحال کنم باز هم دلت برای

این چیزها تنگ می شود.

کاتالینا سری تکان داد:

- البته، دور از انتظار نیست. اما هیچ وقت فراموش نمی کنم کی هستم و به

دنیا آمده ام تا کی باشم.

آرتور منتظر ماند.

کاتالینا لبخندی به او زد. لبخند چهره اش را گرم کرد. چشمان آبی اش می درخشیدند. گفت:

– شاهزاده خانم ولز. از کودکی این را می دانستم. همیشه مرا شاهزاده خانم ولز می نامیدند و ملکه انگلستان. خداوند چنین مقدر کرده. کاتالینا زاده اسپانیا، شاهزاده خانم ولز.

آرتور در جواب لبخندی زد و گفت:

– من هم از کودکی می دانستم که با تو ازدواج خواهم کرد. لحظه ای نبود که به این موضوع فکر نکرده باشم. لحظه ای را به یاد نمی آورم که در انتظار نامه تو نباشم.

– حالا من در اینجا هستم. می خواهم همسر خوبی باشم برای تو.

پیشخدمت آنها را هنگام سحر بیدار کرد. آرتور لباس پوشید. دقایقی بعد هر دو در دو سوی محراب نیایشگاه نشسته و دعا می خواندند.

دعای سحر مهمترین لحظه روز من است و می باید برایم آسودگی خاطر به همراه آورد. اما هنگام دعا همیشه احساس تنهایی می کنم. به درگاه خداوند دعا می کنم. از او به دلیل الطافش تشکر می کنم. اما بودن در این محراب – که مانند مسجدی کوچک درست شده – مرا به یاد مادرم می اندازد. بوی کندر مرا به یاد او می اندازد. درست مثل این است که در کنار او زانو زده ام و مثل آن زمان است که چهار بار در روز، هر روز از عمرم را دعا خوانده ام. هنگامی که می گویم: درود بر مریم مقدس که نامش خجسته باد، انگار مادرم کنار من است و لبخند می زند، با همان چهره مصمم و هنگامی که دعا می کنم تا خداوند به من جرأت انجام وظایفم را در این سرزمین بیگانه و با این

مردم عبوس و خشک را بدهد، به قدرت مادرم نیاز دارم. باید از آرتور تشکر کنم. تصویر او عمیق در قلبم نشسته و بعد تصور می کنم اینکه حتی در کلیسا هم به یاد او می افتم گناه است و این گناه داریم با من است. چنین هوس عمیق و تاریکی نباید دو وجود شاهزاده خانمی چون من پیدا شود.

نباید به هر کس حتی اگر بخواهم اعتماد کنم. ما را از بودن با هم آن طور که دلمان می خواهد منع کرده اند. مادر بزرگ او، ملکه مادر، چنین دستور داده است. او برای هر چیز دستور صادر می کند حتی چیزهایی که اینجا، در ولش است. او دستور داده که آرتور هر هفته یک بار به اتاق من بیاید مگر در موارد منع شده! او باید ساعت ده شب بیاید و شش صبح از اتاق من برود. ما از او اطاعت می کنیم - همه از او اطاعت می کنند یک بار در هفته، طبق دستور او از تالار بزرگ، مانند مرد جوانی که با اکراه اطاعت می کند - صبح هم خیلی آرام می رود. وقتی آنها برای مراسم دعای صبحگاهی به دنبالش می آیند اعتراض نمی کند. هیچ کس نمی داند ما هر شب با هم هستیم. ما از طریق راهروی حاشیه جان پناه قلعه می توانیم به اتاق یک دیگر برسیم.

حتی در این قلعه کوچک پر رفت و آمد، که پر است از جاسوسان ملکه مادر، هیچ کس نمی داند که ما با هم هستیم و چقدر یکدیگر را دوست داریم.

بعد از مراسم دعا آن دو به اتاقهای خود رفتند تا صبحانه خود را جداگانه بخورند، گرچه ترجیح می دادند با هم باشند. قلعه لودلاو نمونه کوچکی بود از دربار شاه، و در انجام تشریفات. ملکه مادر دستور داده بود که آرتور بعد از صبحانه باید به همراه مربی خود یا درس بخواند و یا ورزش کند. کاتالینا هم باید

با مربی خود درس بخواند، خیاطی کند یا در باغ قدم بزند.
کاتالینا که بر روی نیمکت کوچکی در کنار دیوار قلعه نشسته بود زیر لب گفت:

- باغ! در عجیب که در عمرش اصلاً یک باغ را دیده باشد!
هنگام عصر آنها اجازه داشتند در جنگل نزدیک قلعه برای شکار سواری کنند. رودی در میان دره ای پهن که دو سوی آن درختان زیادی روییده بود. کاتالینا این منظره را خیلی دوست داشت. تاریکی تپه ها منظره خاصی به آسمان می داد. اما در هوای وسط زمستان این منظره یکسره خاکستری و سفید می شد. تنها شب‌نیم یخ زده یا برف سیاهی این جنگل سرد را روشنی می بخشید. هوا اغلب خیلی بد بود و شاهزاده خانم نمی توانست بیرون برود. از رطوبت سرد و شب‌نیم‌های یخ زده بدش می آمد. آرتور به تنهایی برای شکار می رفت.
آرتور با لحنی غم انگیز گفت:

- حتی اگر به سواری نروم، مادر بزرگ اجازه بودن با تو را نداده، باید کار دیگری بکنم.

کاتالینا گفت:

- پس برو.

لبخندی زد گرچه می دانست باید زمانی طولانی، تا وقت شام صبر کند تا او به خانه بیاید.

آنها هفته ای یک بار به شهر می رفتند، به کلیسای لارنس قدیس تا مراسم دعا را به جا آورند، یا در مراسم شامی که توسط یکی از بزرگان شهر برپا شده بود شرکت کنند، یا در جایی مراسم جنگ خروس یا شکار گاو وحشی را تماشا نمایند.

کاتالینا از تمیزی این شهر خوشش می آمد. این شهر از آثار خشونت بار جنگ میان یورکها و لانکاسترها، جان به در برده بود.

کاتالینا گفت:

- صلح برای کشور از همه چیز واجب تر است.

آرتور گفت:

- حالا تنها چیزی که می تواند ما را تهدید کند اسکاتلندیها هستند. دشمنی میان دو قوم پایان یافته. تنها کاری که می باید بکنم امن نگه داشتن مرزهای شمالی است.

- پدرت فکر می کند که این کار را با عروسی مارگارت انجام داده.

- شکر خدا بله. اما این وسط آشوبهایی هم به پا خواهد شد. وقتی شاه شدم مرزها را محکم می کنم. باید مرا راهنمایی کنی. ما با هم به بازدید قلعه ها می رویم تا مطمئن شویم قلعه ها قابل اعتمادند.

کاتالینا گفت:

- این کار را دوست دارم.

- البته کودکی ات در جنگهای مرزی سپری شده، بهتر از هر کس می دانی من دنبال چی هستم.

کاتالینا لبخند زد:

- خوشحالم که از تجارب من می توانی استفاده کنی. پدرم همیشه شکایت داشت که مادرم ما را مانند آموزنها (۱) تربیت می کند و نه شاهزاده خانمها. آنها هنگام غروب با هم شام خوردند. خوشبختانه غروب در آن زمان از زمستان زود فرا می رسید. آنها کنار هم می نشستند. پشت میز بلندی که در تالار قلعه قرار داشت. آتشدان روشن بود و کاتالینا اگر چه لایه لایه دامن روی

پانوش:

۱- Amazoni: قبیله ای از زنان جنگجو در آفریقا که با سربازان رومی شجاعانه جنگیدند و از آنها در افسانه ها بسیا یاد شده است.

هم می پوشید و کنار آتشدان بود اما باز هم سردش می شد. خدمتکار اسپانیایی او، ماریا دوسالیناس، ندیمه اش دونا الویرا و چند نفر دیگر پشت یک میز می نشستند. بانوان انگلیسی که ملازمان او بودند سر میزی دیگر و پیشخدمتهای اسپانیایی هم سر میزی دیگر. لرد بزرگ مشاور آرتور، سر لیچارد پول، (۱) حاکم قلعه، اسقف ویلیام اسمیت، (۲) دکتر برورث، (۳) خزانه دار سر هری ورنون، (۴) مدیر تشریفات آرتور، سر ریچارد کرافت، (۵) پیشخدمت اتاق شخصی او، سر ویلیام توماس کارمارتن (۶) و دیگر مردان متشخص در تالار سر میز می نشستند. در انتهای تالار میله های چوبی جلو تماشاچیان مختلفی بود که از هر صنف و طبقه جمع شده بودند تا شام خوردن شاهزاده خانم را تماشا کنند.

بعد مردم برای هم تعریف می کردند؛ انگار میانه آنها خوب نیست. شاهزاده مثل چوب خشک نشسته و هر ده دقیقه زورکی دو، سه کلمه ای حرف می زند، شاهزاده خانم هم مثل عروسک کوکی نشسته و به زور لقمه ای کوچک را به دهان می گذارد و مدت ها آن را می جود. رفتارشان خوب نیست و به زحمت به همدیگر نگاه می کنند. رسم و رسومات ازدواجشان هم فرمایشی است و هر دو به هم بی علاقه اند. شاید برای ازدواج خیلی جوان هستند.

هیچ کس نمی دانست که آن دو چقدر جلو خود را می گرفتند تا به هم نگاه نکنند و یواشکی دست هم دیگر را از زیر میز نگیرند و جملاتی حاکی از علاقه به یکدیگر ادا نکنند.

پانوش:

۱- Sir Richard Pole

۲- William Smith

۳- Bereworth

۴- Hery Venrnon

۵- Richard Craft

۶- William Thomas of Carmathen

بعد از شام نوبت بازی تردستان و نقالان قصه بود. گاهی وقتها شعرا به آنجا می آمدند و با زبان محلی خود داستانهای قدیمی و عجیب نقل می کردند که آرتور هم به زحمت آن را می فهمید اما سعی می کرد آن را برای کاتالینا ترجمه کند.

آن هنگام که تابستان طولانی زرد و پیروزی از راه می رسد،
و بادبان کشتیهای بریتانی گسترده می شود
و آن هنگام که گرما می رسد و تب برافروخته می شود
همه نشانه آن است که پیروزی از آن ماست.

کاتالینا پرسید:

- شعر درباره چیست؟

- تابستان طولانی زرد، زمانی است که پدرم تصمیم گرفت تا حمله ای را
آغاز کند و این حمله منجر به پیروزی شد.
او سر تکان داد.

- تابستان گرمی بود و سربازها غرق در عرق بودند و بعد بیماری مرگباری که
همه اروپا را تابستانها می گیرد بر انگلستان نازل شد.
کاتالینا سر تکان داد. حالا شاعر شعر جدیدی را با نواختن چنگ می خواند.
- و این؟

- درباره اژدهای سرخی که بر فراز امپرنشین انگلستان در پرواز است و گراز
نری را می کشد.

کاتالینا پرسید:

- معنای آن چیست؟

- اژدها نماد تودورهاست: یعنی ما. اژدهای سرخ را روی درفش ما دیده ای.
گراز نر یعنی ریچارد غاصب. این شعر مدح پدر من است که بر بنای قصه ای
قدیمی شکل گرفته. همه این شعرها قدیمی است. احتمالاً در کشتی نوح هم آنها

را خوانده اند.

وقتی آتش کم جان تر شد آنها شروع به خواندن آهنگهای قدیمی ولش کردند. آهنگهای عجیبی درباره جنگلهای تاریک و کارهای اسرارآمیز جادوگران و جنگ و پیروزیهایی که با جرأت و مهارت حاصل شده بود. آنها از آرتور شاه و یارانش و مرلین (۱) شاهزاده و ماجراهایش سخن می گفتند و از ملکه خطاکار گینور (۲) که به شوهرش خیانت کرد.

آرتور گفت:

- اگر تو خطا کنی می میرم.

- من به جز تو کس دیگری را نمی بینم. تنها چیزی که می بینم تو هستی. هر روز عصر موسیقی یا سرگرمی و تفریح دیگر در دربار لودلاو برپا می شد. ملکه مادر دستور داده بود ورود مردم آزاد باشد و این بخشی از کارهایی بود که به پاس همکاری مردم ولز در جنگ، برای به قدرت رساندن هنری، انجام می داد. قدرتی که چندان با ثبات به نظر نمی رسید و شاید روزی دوباره به حمایت مردم ولز نیاز بود. ولش می باید به انگلستان می پیوست تا در برابر اسکاتلندیها مقاومت کنند و ایرلندیها را سر جای خود بنشانند.

وقتی نوازندگان شروع به نواختن آهنگهای رسمی اسپانیایی کردند کاتالینا می خواست از خوشی فریاد بزند، و دست و پا افشانی کند، اما از ترس جاسوسان ملکه مادر جلوی خود را گرفت.

حتی وقتی موسیقی و برنامه های تفریحی تمام می شد این زوج تنها نبودند. همیشه کسی پیدا می شد که می خواست با آرتور مشورت کند یا در خواستی از او داشت یا توصیه نامه ای می خواست. آنها به نجوا و انگلیسی صحبت می

پانوشت:

۱- شاه آرتور و مرلین دو تن از قهرمانان اساطیر قدیمی انگلستانند.

۲- Guinevre

کردند و کاتالینا چیزی نمی فهمید، قواعد حکومت در اینجا جاری و هر زمین داری مسئول دفاع از قلمرو خود بود. اما در کوها مردمی بودند، که به زبانی دیگر صحبت می کردند و خیال می کردند هنوز ریچارد بر تخت سلطنت انگلستان نشسته است. آنها از هیچ قانونی پیروی نمی کردند.

آرتور پیشنهاد کرده بود که این مردم عفو شوند، برای آنها جاده درست کنند و آنها را به نحوی راضی کنند تا متحد انگلستان شوند. در بعضی نقاط چندین نجیبزاده ادعای فرمانروایی داشتند، می باید آنها را به نحوی راضی کنند تا از جنگ دست بردارند و در خدمت شاه باشند. او مصمم بود قانون را در این سرزمین جاری کند.

کاتالینا گفت:

- هر فرد عادی باید بداند که قانون بالاتر از قدرت ارباب اوست. مغربیها در اسپانیا به این طریق فرمانروایی می کردند و پدر و مادر من هم از آنها پیروی می کردند. مغربیها کاری به زبان و مذهب مردم نداشتند آنها برای مردم صلح و آرامش و فراوان نعمت می آوردند و از آنها اطلاعات قانون را می خواستند.

- نصف نجیب زادگان انگلیسی این کار را کفر می دانند.

بعد خواست با کاتالینا شوخی کند و گفت:

- پدر و مادر تو هم مذهب خودشان را تحمیل کردند. یهودیهها را هم بیرون کردند و مغربیهها هم در نوبت بعدی قرار دارند.

کاتالینا اخم کرد:

- می دانم و دردناک است اما قصد اولیه آنها این بود که هر کسی به مذهب خود پایبند باشد. وقتی غرناطه را فتح کردند چنین تعهدی دادند.

آرتور پرسید:

- فکر نمی کنی یک مملکت واحد باید مذهبی واحد داشته باشد؟

کاتالینا گفت:

- بدعت گزاران چنین فکر می کنند. در اندلس، مغربیها و مسیحیان و یهودیهها در صلح و آرامش زندگی می کردند. اما شما که شاه کشوری مسیحی هستید وظیفه دارید رعایای خود را به سوی خدا هدایت کنید.

بعد مردم عادی و نجبا یکی بعد از دیگری نزد آرتور می آمدند. با اشاره ای از دونا الویرا او تعظیمی به شوهرش می کرد و از تالار بیرون می رفت. دعای شامگاه خود را می خواند و بعد لباس عوض می کرد و به اتاقش می رفت.

او به دونا الویرا گفت:

- می توانید به اتاق خود بروید و امشب را تنها می خوابم.

ندیمه اخمی کرد:

- باز هم؟ از زمانی که به این قلعه آمدیم یک شب ندیمه تان اینجا نبوده، اگر نصف شب بیدار شوید و چیزی لازم داشته باشی چه؟

- وقتی تنها هستم راحت تر می خوابم. بنابراین بروید.

ندیمه ها و خدمتکاران شب بخیری می گفتند و آنجا را ترک می کردند، بعد خدمتکاری می آمد تا جامه خواب را بر تن او کند. کفشهایش را در می آورد. چند دقیقه کنار آتش می نشست و بعد آنها را مرخص می کرد.

در سکوت قلعه، منتظر می ماند و منتظر می ماند تا سرانجام صدای خفیفی بشنود. در را باز می کرد و آرتور سرما زده به درون می آمد و همراه او جریانی از هوای یخ زده، و خود را کنار آتیش گرم می کرد.

- برایم قصه بگو.

- امشب چه قصه ای می خواهی؟

- درباره خانوادهات بگو.

- قصه مادرم وقتی کوچک بوده بگویم؟

- بله، او هم مثل تو یک شاهزاده خانم بوده؟

کاتالینا سر تکان داد:

- اصلاً. او زندگی آرامی نداشته. در برابر برادرش زندگی می کرده، پدرشان مرده بود و برادرش آن طور که باید او را دوست نداشته. برادر می دانسته که او وارث قانونی سلطنت است، اما می خواسته دخترش به سلطنت برسد. آن هم در جایی که همه می دانستند این دختر نامشروع است و همسرش روی دست او گذاشته است. مردم حتی اسم فاسقش را روی این دختر گذاشته بودند. شرم آورتور از این هم قابل تصور است؟

آرتور سر تکان داد:

- نه؟

- مادر من چیزی جز زندانی زندانی برابر برادرش نبود، ملکه از او متنفر بود. درباریان هم با او نامهربان بودند و برادرش درصدد نقشه چینی بود که او را کلاً از سلطنت محروم کند، حتی مادر آنها نمی توانسته برادر را به دادن حق خواهر وادار کند.

آرتور پرسید:

- چرا؟

- مادر آنها مریض بود. بیماری جسمی و افسردگی روحی. نمی دانم نام بیمار چه بود ولی قادر به حرف زدن و حرکت نبوده. مادرم فقط می توانسته گریه کند. - پس یعنی کسی نبود، از مادر شما حمایت کند؟

- نه، بعد شاه دستور می دهد او با دون پدرو گیرون ازدواج کند. مردی که همه می گفتند آدم بسیار شریری است و روح خود را به شیطان وانهاد. مادرم سوگند خورد که روحش را فقط به خداوند واگذار می کند و خدا هم او را نجات خواهد داد. مادرم می گفت که اطمینان داشته که خدا او را به چنگال مردی شیر نخواهد انداخت و او را نجات خواهد داد.

آرتور گفت:

- چه خوب همه چیز را بیان می کنی. امیدوارم این داستان پایان خوبی داشته باشد.

کاتالینا دستش را مانند شاعری در حال خواندن شعر که همه را به سکوت دعوت می کند بالا برد.

- بهترین دوست او ندیمه اش بود. چاقوی برمی دارد و سوگند می خورد که دون پدرو را قبل از آنکه دستش به ایزابلا برسد خواهد کشت؛ اما مادرم سه روز و سه شب در برابر شمایل مادر مقدس زانو می زند و بدون انقطاع دعا خواند. دون پدرو در حین سفر به سوی شهری که اقامتگاه مادر بود اسب می راند و در راه برای دوستانش لاف می زند که فردا شب معروفترین دوشیزگان اروپا به عقد او خواهد آمد.

کاتالینا صدایش را پایین آورد با زمزمه گفت:

- اما همان شب او مُرد. قبل از آنکه شامش را تمام کند مثل مرده ای هزار ساله روی میز افتاد. گویی خداوند یکی از فرشتگانش را مأمور کرده بود، تا پایین برود و جانش را از بدنش بیرون بکشد، درست مثل باغبانی که علف هرز را از خاک بیرون بکشد.

آرتور از شیوه هایی که در دربارهای سلطنتی اروپا برای از میان بردن مخالفان و مزاحمان آگاه بود پرسید:

- سم؟

کاتالینا با قاطعیت گفت:

- اراده خداوند، همه دانستند که اراده مادرم در جهت اراده خداوند است و اگر تو مادر من و خداوند را آن گونه که من می شناختم می شناختی می فهمیدی که اراده آنها همیشه به انجام خواهد رسید.

آرتور گفت:

- چه داستان جالبی، دلم می خواست آن را در تالار و برای همه تعریف می

کردی.

- و داستانی است واقعی، مادرم خودش برایم تعریف کرده.

آرتور که به فکر فرو رفته بود گفت:

- به همین ترتیب برای تاج و تختش جنگید.

- نخست برای کسب تاج و تخت و برای یکپارچه کردن اسپانیا.

آرتور لبخند زد:

- یه کسانی که می گویند ما از تبار سلطنتی هستیم باید بگوییم ما از تبار

جنگجویان سلطنتی هستیم. تاج و تخت ما هم با جنگ به دست آمده است.

کاتالینا ابروهایش را بالا برد:

- تاج و تخت حق مادر من بود.

- بله، اما اگر مادرت برای جایگاهش نجنگیده بود نام آن مرد... چه بود؟

- گیرون.

- بله، نام او را داشت و شما هم اکنون کسی نبودید؟

این فکر برای کاتالینا قابل قبول نبود:

- ولی خون سلطنتی داشتیم.

- بله، اما اگر کسی نبودید. دختری که خون سلطنتی دارد و هیچ مقامی

ندارد هیچ چیز نیست. اگر پدر من هم برای تختش نجنگیده بود من هم کسی

نبودم. آنها هر دو برای کسب آنچه می خواستند جنگیدند.

کاتالینا با اکراه گفت:

- بله.

- ما هر دو فرزندان والدینی هستیم که مدعی چیزی بودند که به دیگران

تعلق داشت.

کاتالینا برافروخته شد:

- نه، در مورد مادرم چنین نبود، او وارث قانونی سلطنت بود.

آرتور نپذیرفت:

- برادرش دختر خود را وارثش کرده بود. مادر تو با جنگ تاج و تخت را گرفت. درست مثل پدر من.

کاتالینا نپذیرفت:

- این طور نیست او وارث قانونی تاج و تخت بود، کاری که کرد دفاع از حق خود بود در برابر یک مدعی کذاب.
آرتور گفت:

- همه ما مدعی کذابیم مگر آنکه بجنگیم و پیروز شویم، وقتی پیروز می شویم می توانیم تاریخ را از نو بنویسیم و شجره خانوادگی خود را از نو ترسیم کنیم و رقبای خود را اعدام کنیم یا به زندان بیااندازیمشان تا ثابت کنیم تنها وارث واقعی هستیم. اما قبل از اینها فقط یک مدعی هستیم در میان مدعیان بی شمار و البته بهترین آنها هم نیستیم.
کاتالینا اخم کرد:

- چه می گویی؟ که من شاهزاده خانم واقعی نیستم؟ و تو هم وارث واقعی سلطنت انگلستان نیستی؟
آرتور دستش را تکان داد:

- نه، عصبانی نشو. می گویم باید آنچه را داریم و مدعی آن هستیم سخت حفظ کنیم.
کاتالینا گفت:

- این درست نیست. من بانوی اسپانیا، شاهزاده خانم ولز و بعد هم ملکه انگلستان خواهم بود. مقدر چنین بوده. بر حسب انتخاب چنین نشده است.
آرتور لبخندی زد و دید فایده ای ندارد به بفهماند که آدمها تقدیر خود را بر حسب فکر و اندیشه خود معین می کنند.

من او را دوست دارم. هیچ گاه فکر نمی کردم بتوانم کسی را این

چنین دوست داشته باشم. احساس می کنم صبر و خرد بر من غالب شده و عشق او این دو فضیلت را به من ارزانی داشته. حتی اندوه و دوری از خانه را با صبر تحمل می کنم. احساس می کنم زنی بهتر، همسری کاملتر شده ام. کاری خواهم کرد که او به من افتخار کند. دلم می خواهد همیشه از ازدواج با من به خود ببالد. دلم می خواهد هر روز شاد باشم.

پیکی از دربار شاه رسید و برای عروس و داماد هدایایی آورد: یک جفت گوزن از جنگل ویندسور، بسته ای کتاب برای کاتالینا، نامه هایی از ملکه الیزابت و دستوراتی از ملکه مادر که شنیده بود - هیچ کس نمی توانست حدس بزند چگونه - که شاهزاده در حین شکار پرچین چند مزرعه را خراب کرده است. ملکه مادر دستور اکید داده بود که غرامت صاحبان مزارع پرداخت شود.

شب آرتور نامه را نزد کاتالینا برد و پرسید:

- چطور می شود او از همه چیز خبردار شود؟

کاتالینا گفت:

- مأمورش مستقیم برای او نامه نوشته. پیشخدمت مخصوص ما، درست می

گویم؟

آرتور گفت:

- ممکن است. ملکه شبکه تار عنکبوتی از خبر چینها در سراسر مملکت

دارد.

کاتالینا مصمم گفت:

- باید نزداو برویم و برایش هدیه ای ببریم.

آرتور سر تکان داد:

- بله باید چنین کنیم. اما از کجا همه چیز را می داند؟

- مهم نیست. مهم این است که تو هم بتوانی همین طور فرمانروایی کنی.

باید وانمود کنی از همه چیز خبرداری و هر کس هر مشکلی دارد نزد تو بیاید. آن وقت همه عادت اطاعت و تو عادت فرمانروایی می کنی.

آرتور غرولندی کرد و گفت:

– انگار با یک مارگارت بوفورت ازدواج کرده ام. خدا به دادم برسد.

کاتالینا لبخند زد:

– باید حواست جمع باشد. من دختر زن نیرومندی هستم. پدرم نیز تحت فرمان اوست.

– حالا برایم قصه ای بگو.

– امشب چه ماجرای را تعریف کنم؟

– بگو چگونه مادر و پدرت با هم ازدواج کردند؟ آیا ازدواج آنها هم مثل ما

قرار دادی بود؟

– نه، اصلاً. مادرم خیلی تنها بود و فکر می کرد برادرش به هر کس که تضمین بدهد او را از تخت سلطنت دور نگه دارد خواهد داد. این سالها، سالهای سیاهی برای او بود. خود او می گفت وقتی نزد مادرش می رفت انگار که با مرده ای حرف می زند، او دیگر نمی توانسته کاری برای دخترش انجام دهد. پسرعموی مادرم، تنها امید او بوده، که وارث سلطنت قلمرو مجاور محسوب می شده است. فردیناند از آراگون. او با لباس مبدل نزد مادرم می آید، بدون خدم و حشم، بدون قراول و مستحفظ. سواره بر اسب و شب به قلعه ای می آید که مادرم آنجا برای زندگی خود در تقلا بوده. او کلاً خود را به کناری می اندازد و مادرم او را فوراً می شناسد.

آرتور گفت:

– واقعاً؟

کاتالینا خندید:

– مثل داستانهای عاشقانه است. مادرم گفت همان لحظه عاشق او شده،

درست مثل شاهزاده خانمهای افسانه ها. پدرم ترتیب همه چیز را داد و آنها با هم ازدواج کردند و به خوبی زندگی کردند.

آرتور با شوخی و جدی گفت:

- خداوند همراه شاهان اسپانیاست.

او سر تکان داد:

- پدر تو به درستی با ما رابطه ای دوستانه برقرار کرد. اکنون کاستیل و آراگون و غرناطه به ما تعلق دارد. پدرم در فکر ناپل و قسمت‌های جنوبی فرانسه است او هنوز مرزهای اسپانیا را به حدی که می خواسته نرسانده است.

آرتور پرسید:

- آنها مخفیانه ازدواج کردند؟

هنوز هم متعجب بود که این دو چگونه سر رشته زندگی خود را کف دست گرفتند و تقدیر خود را ساختند.

- بله، پدرم گفت که اجازه رسمی کلیسا برای ازدواج را دارد اما هنوز به طور کامل امضاء نشده است. به نوعی به مادرم کلک زد.

آرتور اخم کرد و گفت:

- پدر عظیم الشأن تو به مادر قدیست دروغ گفت؟!

او لبخندی زد:

- او برای رسیدن به هدفش هر کاری می کند. وقتی با او مواجه شدی زود می فهمی. او همیشه از طرف خود جلوتر است، شاید دو یا سه قدم جلوتر. او می دانست مادر من مذهبی است و بدون اجازه نامه رسمی ازدواج نخواهد کرد و بفرمایید- اجازه نامه در دست او بود.

- اما اجازه را بعداً گرفتند.

- بله و علی رغم آنکه برادر مادرم و پدر پدرم مخالف بودند این ازدواج سر گرفت و درست ترین کار همین بود.

- تو چطور این کار را درست می دانی؟ که از خانواده ات دفاع کنی؟ این کار گناه بوده، گناهی بزرگ. هیچ پایی چنین ازدواجی را تبرک نخواهد کرد.
کاتالینا گفت:

- این خواست خداوند بوده. مادرم می دانسته که خواست خداوند چنین بود. او همیشه خواست خداوند را می داند.

- او که یک دختر جوان بیشتر نبوده از کجا این همه اطمینان داشته؟

- مادرم همیشه در جهت خواست خداوند فکر می کند.

آرتور خندید:

- فرستادن تو نزد من خواست خدا بوده، مطمئنم.

- بله همین طور است. ما نیز باید کارهای درست را برای کشورمان انجام

دهیم.

- درست است، من برنامه هایی برای زمانی که به تخت سلطنت بشینم دارم.

کاتالینا پرسید:

- چه برنامه هایی؟

آرتور به او نگاهی کرد و با تردید گفت:

- تو به چشم یک بچه به من نگاه می کنی که سرم پر است از قصه.

- نه، چنین فکری نمی کنم. برایم بگو!

- دوست دارم شورای مشورتی درست کنم. درست مثل آرتور افسانه ای، نه

مثل مشاوران پدرم که دایم با هم جنگ دارند. شورایی از تمام کشور، شورایی از

شوالیه ها، برای هر استان یکی. که خود مردم آن استان نماینده اشان را انتخاب

کنند و انتصابی نباشد و از اوضاع استان خود مطلع باشند و گزارش دهند که

مثلاً محصول غله کم است و مردم دچار قحطی خواهند شد و ما به موقع برای

آنها غلات بفرستیم.

کاتالینا که توجه اش جلب شده بود گفت:

- آنها مشاوران ما خواهند بود. چشم و گوش ما.
- و آنها را مأمور می کنم در مرزها استحکامات دفاعی بسازند.
کاتالینا گفت:

- و دسته هایی از سربازان در آنجا آماده خواهند بود تا جلو حملات را بگیرند. ما همه این کارها را در کشور خودمان کرده ایم.
- برای مغربیها؟
او سر تکان داد:

- آنها در اسپانیا شکست خورده اند، اما هنوز قوی هستند. در بیت المقدس، ترکیه، آفریقا ممکن است دوباره به سوی ما رو کنند. سلاطین عثمانی مثل زارعانی که در بهار برای شخم زمین به مزارع می روند، عزم جنگ می کنند. آنها به سراغ ما خواهند آمد. نمی دانم چه سالی خواهند آمد، اما یقین داریم که سرانجام می آیند. علاوه بر آن باید کشتی هم بسازی، نیروی دریایی نیرومند برای هر کشور واجب است. مادرم کشتی را به ونیزیها سفارش می دهد و خیلی هم گران تمام می شود.
آرتور گفت:

- ما در اینجا کارگاهای کشتی سازی مجهزی داریم.
کاتالینا پرسید:

- برای همه این کارها پول لازم در اختیار داریم؟
آرتور پاسخ داد:

- بخشی از هزینه ها از مالیاتها تأمین می شود، بخشی هم از طریق تجاری که از بنادر استفاده می کنند. این کار برای تأمین امنیت آنها است و می باید هزینه آن را هم بپردازند. می دانم مردم از مالیات نفرت دارند، دلیلش این است که نمی دانند با پول آنها چه کارها می کنند.
کاتالینا گفت:

- ما برای وصول مالیاتها به مأموران شرافتمند نیازمندیم.
آرتور گفت:

- اما از کجا مأمورانی پیدا کنیم که قابل اعتماد باشند؟ در هر حال هر کسی که می خواهد ثروت اندوزی کند داوطلب جمع آوری مالیات می شود و حقوق هم می خواهد.

کاتالینا گفت:

- این کار را هیچ کس جز مسلمانان به درستی انجام نداده اند. آنها در اندلس مدارس و حتی دانشگاه هایی برای تربیت منشیان ورزیده و قابل اعتماد درست کرده اند. در دربار سلاطین حتی پسران شاه خزانه دار و منشی هستند.

- پس باید صد زن بگیرم تا هزار منشی ورزیده داشته باشم.

- حتی خیال یکی دیگر را هم نکن.

- از کجا این مردان قابل اعتماد را پیدا کنم؟

- باید از کلیسا بخواهیم که چنین مردانی را برای ما آموزش دهند و تربیت کنند.

آرتور پرسید:

- عملی است؟

- مصالح مملکت از هر چیز واجبتر است، پس باید عملی شود. اگر پدر و مادر من توانستند، ما هم می توانیم.

بهار ۱۵۰۲

در ژانویه یک شب تمام برف بارید و بعد مبدل به برفاب شد و اکنون باران می بارد. نه می توانم سواری کنم نه به باغ بروم و نه حتی به شهر. در تمام مدت عمرم چنین بارانی را ندیده ام. شباهتی به

بارانهای سرزمین من که بر روی زمین گرم می ریزد و بوی خاک تازه همه جا را می گیرد و گیاهان تشنه سیراب می شوند ندارد. این باران سرد است و بر روی خاک سرد می ریزد و هیچ رایحه ای از خاک بلند نمی شود و فقط برکه های آب را می بینی که روی آن یخ مثل پوستی سرد می درخشد.

در این روزهای سرد و یخ زده دلم سخت برای خانه ام تنگ شده. وقتی برای آرتور از اسپانیا می گویم دلم می خواهد او هم به اسپانیا می آمد و پدر و مادرم را با هم می دیدیم و آنها می دانستند که ما با هم شاد هستیم. گمان نمی کنم پدر من اجازه دهد از انگلستان خارج شوم... اما من خواب آنجا را می بینم... هیچ شاهی اجازه نمی دهد پسرش و وارثش از کشور خارج شود.

از خود می پرسم آیا ممکن است برای دیداری ولو کوتاه به کشورم بازگردم؟ می دانم که نمی توانم دوری از آرتور را تحمل کنم اما اگر بخواهم یک بار دیگر مادرم را ببینم چاره ای جز این نیست. این فکر که ممکن است لبخند مادرم را هرگز نبینم و تماس دست او را حس نکنم مرا رنج می دهد.

خوشحالم از اینکه شاهزاده خانم ولز و ملکه آینده انگلیس شده ام و افتخار می کنم، اما این فکر که ملکه شدنم به قیمت چنین گزافی برایم تمام شده مرا می آزرده. نمی توانم تصور کنم که تمام عمرم را در این سرزمین خیس و تاریک بگذرانم و پدر و مادرم را نبینم.

انتظار داشتم لاقل برایم نامه بنویسند. فکر می کردم هرشب از او خبری دریافت می کنم اما همان طور که در مورد ماریا، خوان و ایزابل رفتار کرد، در مورد من هم رفتار می کند و از طریق سفرا دستوراتی را ارسال می نماید. به عنوان یک مادر و یک دختر به ندرت خبری از

او دارم.

نمی دانم چگونه تحمل کنم. فکر نمی کردم چنین بشود. خواهرم ایزابل وقتی بیوه شد نزد ما برگشت و بعد دوباره ازدواج کرد و رفت. جوانا هم می نویسد که گاهی با شوهرش به خانه می روند. منصفانه نیست که او بتواند و من اجازه نداشته باشم. من هنوز شانزده سال دارم. بدون توصیه های مادرم قادر به زندگی نیستم. نمی توانم دوری او را تحمل کنم. دلم می خواهد به من بگوید چه کار بکنم و چه نکنم. مادر شوهرم، الیزابت در خانه خودش نقش چندانی ندارد و نمی تواند برای من مادری کند و مرا نصیحت نماید. مادر شاه بانو مارگرت بر همه چیز فرمان می راند، زنی زیرک و سنگدل که تصور مادر بودن از او بعید است. او مادر هیچ کس نمی تواند باشد. او فقط پسرش را که به لطف وجود او مقام و منزلتی یافته می پرستد. او هیچ کس را دوست ندارد. حتی آرتور را هم دوست ندارد. مطمئنم که از من بدش می آید گرچه دلیلش را نمی دانم.

به هر حال می دانم که مادرم هم دلش برایم تنگ شده. مطمئنم که به زودی نامه ای برای شاه می نویسد و اجازه مرخصی و سفر مرا می گیرد. قبل از اینکه اینجا سردتر شود. چقدر همه چیز خیس و سرد است. می دانم که نمی توانم تمام زمستان را اینجا دوام نخواهم آورد. مطمئناً مریض خواهم شد. مطمئنم که از من خواهد خواست به خانه بروم...

کاتالینا پشت میز، رو به پنجره نشسته بود و سعی می کرد از نور بعد از ظهر گرفته زمستانی استفاده کند. نامه ای نوشته بود خطاب به مادرش و درخواست کرده بود در صورت امکان سفری به انگلستان داشته باشد و بعد نامه را دو نیمه هر نیمه را به دو نیمه دیگر تقسیم کرده بود و آنها را در آتش انداخته بود. این

نخستین نامه ای نبود که از مادرش خواسته بود به انگلستان بیاید، این را هم مثل نامه های دیگر به آتش انداخته بود. او نمی توانست به آموزشهای مادرش پشت کند و از هوای گرفته و وزش باران سرد و مردمی که کسی از زبان آنها سر در نمی آورد و شادی و غمشان اسرار آمیز بود گلایه سر دهد.

او نمی دانست حتی اگر این نامه را به سفیر اسپانیا می رساند او نامه را باز می کرد و می خواند و بعد پاره می کرد و در آتش می انداخت و به شاه انگلستان هم گزارش می داد. رودریگو گونالوی دو پوئیل (۱) می دانست - هر چند کاتالینا نمی دانست - که این ازدواج اتحادی میان قدرت تازه به ظهور رسیده اسپانیا و قدرت رو به رشد انگلستان علیه فرانسه، برقرار ساخته و هیچ شاهزاده خانم دلتنگ و غربت زده ای اجازه ندارد آن را به مخاطره بیندازد.

- برایم قصه ای بگو.

- شده ام شهرزاد قصه گو و تو هزار و یک شب از من قصه می خواهی.

- بله، هزار و یک قصه، چند قصه تا به حال گفته ای؟

- از شب اولی که با هم بوده ایم قصه گفته ام.

- چهل و نه شب.

کاتالینا گفت:

- فقط چهل و نه قصه. اگر شهرزاد بودم می باید نهصد و پنجاه و دو قصه

دیگر می گفتم.

آرتور لبخند زد:

- می دانی کاتالینا... من در این چهل و نه شب از تمام شبهای عمرم

خوشحال تر بودم. آرزوی نهصد و پنجاه و دو شب دیگر را از ته دل دارم و بعد از

آن هزار و یک شب دیگر، و هزار و یک شب دیگر تا پایان عمرمان.

کاتالینا هم لبخند زد:

- اما شکر خدا ما جوانیم و زندگی پیش روی ماست.

- امشب برایم قصه می گویی؟
 - امشب شعرهای مغربی برایت می خوانم.
 آرتور جلو آتش بر دشکی لم داد. کاتالینا به آتش خیره شد، گویی ماورای
 شعله های آتش چیزی می دید
 - این شاعر در در بیابانهای عربستان زاده شده بود. بنابراین وقتی به اسپانیا
 آمد سخت دلش برای خانه تنگ شده بود و این اشعار را سرود:
 درخت نخلی روییده در میانه شهر،
 روییده در مغرب زمین دور از سرزمین نخلها،
 به او گفتم: چقدر به من مانی،
 دور از وطن و در تبعید،
 جدا از خانواده و دوستان،
 از خاکی که با آن غریبه بودی به عمل آمدی،
 من نیز چون تو، دورم از خانه خود...
 آرتور خاموش بود و در فکر شعر، سرانجام گفت:
 - اصلاً به اشعار ما شباهتی ندارد.
 پاسخ داد:
 - نه، کسانی هستند که به کلمات عشق می ورزند، دوست دارند که در خلال
 کلماتی ساده حرفهای بزرگی بزنند.
 آرتور به او نگاه کرد و گفت:
 - داری گریه می کنی عزیزم.
 کاتالینا چیزی نگفت.
 - می دانم که دلت برای خانه تان تنگ شده اما به زندگی در اینجا عادت می
 کنی و به شوهرت که هزار هزار روز پیش توست.
 کاتالینا:

- با تو خوشحالم...

صدایش شکست و با صدایی گرفته گفت:

- مادرم... دلم برای او تنگ شده و نگران هستم... چون من از همه بچه ها کوچکتر بودم و او مرا بیش از بقیه نزد خود نگه داشت.

- اما او می دانست که تو هم باید او را ترک کنی.

- او خیلی... خسته است... او پسرش را از دست داد. برادرم خوان که تنها وارث سلطنت بود. نمی دانی از دست دادن ولیعهد چقدر دشوار است. نه تنها زندگی او از بین رفت بلکه آینده نیز از دست رفت. دختری را هم که به عنوان ملکه آینده در نظر گرفته بود همه چیزش را از دست داد. و بعد وارث بعدی، میگوئیل کوچک در دو سالگی مرد. او پسر ایزابل بود. ماریای بیچاره دور از سرزمین خود در پرتغال مرد. او برای ازدواج به پرتغال رفت و ما دیگر او را ندیدیم. طبیعی بود که مادرم مرا برای تسلی دلش نزد خود نگه دارد. من آخرین فرزندی بودم که ناچار به ترک خانه شدم. حالا نمی دانم چطور بی من سر می کند؟!

آرتور گفت:

- خداوند به او تسلی می دهد.

کاتالینا با صدای آهسته گفت:

- او خیلی تنهاست.

آرتور گفت:

- حتماً همین طور است. شاید بیشتر از همه زنهای دیگر، آیا آسایش خیال

الهی با اوست؟

کاتالینا گفت:

- گمان نکنم، مادر خود او از غصه مُرد. بساری از زنهای قوم و خویش ما از غصه بیمار شده اند. می دانم که مادرم می ترسد که همچون مادرش در غم و

غصه غرق شود. زنی که چنان همه چیز را تیره و تاریک می دید که ترجیح می داد بمیرد. می دانم که دلش می خواست من برای همیشه در کنارش باشم.

- آیا پدرت نمی تواند مایه تسلای او باشد؟

کاتالینا با تردید گفت:

- چرا، می تواند. اما او اغلب دور از مادر من است. در هر حال باید بدانی

احساس من چیست. تو دلت برای مادر و خواهر و برادرت تنگ نمی شود؟

- دلم برای خواهرم تنگ می شود اما برای برادرم نه.

این جمله چنان بیان شد که کاتالینا به خنده افتاد.

- چرا دوست نداری؟ پسر شوخ و شنگی است.

- لافزن قهاری است. همه جا خود را وسط می اندازد. عروسیمان یادت

هست؟ هر جا من و تو باید تنها در جمع باشیم دست مارگارت را می گرفت وسط می افتاد تا خود را نشان دهد.

- نه این طور نبود، پدرت گفته بود دور و بر عروس و داماد باش و او هم پسر

شادی است.

- که می خواهد مرد شود. تقلا می کند که مرد شود. همه ما را وقتی که می

خواهد دست میندازد و هیچ کس هم به او چیزی نمی گوید. نمی دیدی چطور به

تو نگاه می کرد؟

- من هیچ چیز ندیدم.

- من دیدم. او عاشق هر دختری که می بیند می شود.

کانالیا خندید:

- چقدر احمقانه است.

- همیشه همین طور است و چون مورد علاقه همه است هرکاری دلش

بخواهد می کند و هرچیز که دلش بخواهد می گوید. مرا مجبور کردند که قانون

و زبان خارجه را یاد بگیرم و ناچار در اینجا زندگی کنم و خود را برای سلطنت

آماده کنم، ولی هری در قلب دربار باقی می ماند، گویی یکی از سفراست و احتیاج به آموزش ندارد. وقتی سواری یاد گرفتم او هم یاد گرفت ولی باز و شاهینی مخصوص به خودم برای شکار خواستم او هم باز و شاهین خواست. در هر کاری می خواهد از من عقب نیفتد.

کاتالیا متوجه شد که او سخت برافروخته است و گفت:

- ولی او فرزند دوم است. شاهزاده ولز هم نیست. ممکن است او را دوست داشته باشند ولی این موضوع اهمیتی ندارد. او را در دربار نگه می آرند زیرا شخص با اهمیتی نیست که به جایی بفرستندش. هنوز اصولی برای خود معین نکرده. پدرت حتماً به او یاد خواهد داد. احتمالاً ازدواج می کند و به جایی می فرستندش.

- خیال دارد به کلیسا برود و کشیش شود. کی با او ازدواج می کند. بنابراین برای همیشه در انگلستان می ماند. به جرأت می گویم روزی اسقف می شود و ناچارم او را تحمل کنم. اگر پاپ شود که دیگر هیچ.

کاتالیا از تصور پاپ شدن هری با آن صورت سرخ خنده اش گرفت:

- من و تو شاه و ملکه انگلستان شویم و هری اسقف اعظم یا حتی کاردینال. وقتی بزرگ شدیم خیلی جالب خواهد بود.

- هری هیچوقت بزرگ نمی شود. بچه خودخواهی است و چون پدر و مادر بزرگم هرچه خواسته به او داده اند آدم حریص و خودخواهی است.

- شاید تغییر کند. وقتی خواهر بزرگترم ایزابل به پرتغال رفت خودخواه ترین و لوس ترین دختری بود که می شد تصور کرد. اما وقتی شوهرش مُرد و بازگشت سراپا عوض شده بود. قلبش شکسته شده بود.

- هیچکس قلب هری را نخواهد شکست.

کاتالیا گفت:

- می دانی به مادر من لقب «ملکه ای با قلب مردانه» را داده اند. پدرم می

گفت حضور مادر در اردوگاه از حضور دو هزار سرباز جنگی مأثرتر بود، زیرا سربازان معتقد بودند او در هیچ جنگی شکست نمی خورد. بیخود نیست که دلم برایش تنگ شده. انروزها او از هیچ چیز نمی ترسید. وقتی آتش اردوگاه ما را نابود کرد او باز هم تردیدی به دلش راه نداد. وقتی پدرم و همه مشاورانش تأیید کردند که باید عقب نشینی کنیم و سال بعد دوباره بعد از تجدید قوا حمله کنیم، مادرم گفت نه.

- آیا مادرت در ملاء عام با پدرت جر و بحث می کند؟
کاتالینا اندیشمندانه گفت:

- او جروبحث نمی کند. هیچگاه نه با او مخالفت می کند و نه بی احترامی، اما پدرم خوب می فهمد که چه وقت مادرم با او موافق نیست و اغلب کار مطابق نظر مادرم انجام می شود.
آرتور سرش را تکان داد.

- می دانم چه فکری در سرت هست. که زن باید از شوهرش اطاعت کند. خود او هم همین را می گوید، اما مشکل اینجاست که همیشه نظریات مادرم درست در می آید. هر وقت مشکل بزرگی پیش آمده، گویی خداوند او را راهنمایی می کند، بهترین راه را پیدا می کند و انجام می دهد. پدرم هم خوب می داند که او بهتر می داند.
- باید زن فوق العاده باشد.

کاتالینا گفت:

- او ملکه است. ملکه بودن حق اوست. نه فقط ملکه ای که از طریق ازدواج این حق نصیبش شده باشد، نه یک فرد عادی که به مقام ملکه گی رسیده باشد. او مثل من وقتی به دنیا آمده شاهزاده بوده و به دنیا آمده تا ملکه باشد. خداوند او را از خطرهای بسیاری رهانیده تا ملکه اسپانیا شود.

آن شب خواب دیدم یک پرنده ام، پرنده ای تیزرو و سبک بال.

نترس و برفراز قلمرو انگلستان پرواز می کنم. برفراز ستیغ کوه های بلند و تپه های مخروطی که بر شیب تند آن هیچ درختی نمی روید. همه سرزمینها را در آبی پیمودم و تا دیوارهای صورتی رنگ الکازار را دیدم. قلعه بزرگی که دور تا دور الحمرا را فرا گرفته و بعد چرخ زنان پایین و پایینتر آمدم تا در بازتاب آب استخر تصویر مادرم را دیدم؛ ایزابلای اسپانیایی که در گرمای بعد از ظهر در کنار استخر قدم می زد و به یاد دخترش بود فرسنگها دور از او.

مارس ۱۵۰۲

- می خواهم از شما درخواست کنم با بانویی ملاقات کنید که دوست خوب من است و می خواهد دوست شما هم باشد.

آرتور درحالیکه کلماتش را به دقت انتخاب کرده بود این خبر را داد. ملازمان و ندیمه های کاتالینا که حوصله شان از این بعد از ظهر سرد و بادآلود سر رفته بود، سرهایشان را جلو آوردند، درحالیکه وانمود می کردند سرشان به بافتنیهایشان گرم است. کاتالینا که مشغول سوزن دوزی بود رنگش مثل پارچه ای شد که دستش بود: خدای من! او اصلاً انتظار آرتور را در این ساعت نداشت. از قبل به او خبر داده نشده بود، بنابراین ورود او نشانه آن بود که اتفاقی افتاده است. حالا مشتاق بود ببیند چه شده.

- یک بانو؟ کیست؟

- ممکن است درباره او از این و آن شنیده باشید، اما بدانید که او مشتاق دوستی با شماست و همیشه دوست خوبی برایم بوده است.

کاتالینا سرش را بلند کرد و نفسی کشید. برای چند لحظه، چند لحظه ترسناک. فکر کرد مبادا آرتور قبلاً رفیقه ای داشته و اکنون در اینجا می خواهد

پناهگاهی برای او درست کند تا روابطشان ادامه یابد.

اگر او چنین کند، نقش خود را خوب می دانم. من دیده ام چطور مادرم با دیدن معشوقه های پدرم خدا او را ببخشد که نمی توانست دست از این کار بردارد خشمگین می شد. هر از گاهی می دیدم که او جذب چهره جدیدی در دربار است. مادرم گاه وانمود می کرد که متوجه نشده، دختر را با احترام به عقد یکی از درباریان درمی آورد و از او می خواست تا عروسش را از آنجا تا می تواند دور کند. این واقعه آنقدر تکرار شده بود که مبدل به یک شوخی شده بود: که اگر دختری می خواست خواستگار والامقامی پیدا کند و جهیزیه حسابی بگیرد و به نقطه ای دور افتاده سفر کند کافی است نظر شاه را به خود جلب کند و بعد از مدت کوتاهی بر اسب زیبایی سوار شده لباس گران قیمتی بر تن دارد و از الحمراء دور می شود.

می دانم زنان معقول و با خرد و با متانت و عقل کار می کنند و جنجال به راه نمی اندازند. آنچه زن با خرد نباید انجام دهد آن است که مانند خواهرم جوانا که باعث شرمساری همه ما شد جیغ و داد به راه انداخت گریه های عصبی کرد و فریاد کشید انتقام خواهد گرفت، رفتار نکنند. وقتی به ما خبر دادند که جوانا در دربار فیلیپ در هلند معشوقه فیلیپ را تهدید به بریدن مو کرده و با قیچی به او حمله ور شده مادرم سری تکان داد و گفت:

- این کار هیچ فایده ای ندارد. او همه چیز را خراب تر می کند. اگر شوهر به راه نادرست می رود وظیفه توست که او را به خانه و زندگی برگردانی. اگر او وظایف اخلاقیش به تو را زیر پا می گذارد تو نباید وظایف را از یاد ببری. هر چقدر که دردناک باشد به هر حال تو ملکه ای و او شاه.

از او پرسیدم:

– هر چه کرد؟ هر طور که رفتار کرد؟ او آزاد است و تو مقید؟
– او هر چه کند نمی تواند پیوند ازدواجی را که پیشگاه خداوند بسته شده بشکند. هر اتفاقی که بیفتد چیزی که نباید تغییر کند تو هستی.

کاتالینا از جا بلند شد و به شوهرش گفت:

– همیشه از ملاقات با دوستان تو خشنودم.

امیدوار بود که صدایش نلرزیده باشد:

– اما همان طور که می دانید من ملازمان کمی دارم. پدرتان بسیار مقید بود که تعداد افراد همراه من از اینکه هست تجاوز نکند. او پول اضافی هم به ما هم نمی پردازد. متأسفانه پولی ندارم که ندیمه جدیدی استخدام کنم. خلاصه بگویم نمی توانم کسی را به دربارم بیفزایم ولو آنکه دوست صمیمی شما باشد.
آرتور اخمی کرد:

– نه اشتباه می کنید نه دوستی دارم که از شما جا بخواهد و نه ندیمه ای که بخواهد به دربار شما وارد شود. بانو مارگارت پول در انتظار ملاقات شماست او به خانه برگشته است.

مریم مقدس برایمان دعا کن. آمدن مارگارت بدتر است از اینکه او معشوقه ای داشته باشد. می دانستم روزی باید با او مواجه شوم. اینجا خانه او بود اما مدتی به جایی دیگر رفته بود. فکر می کردم چون از من نفرت دارد از اینجا رفته. بانو مارگارت پول خواهر آن پسرک بینوا دوک وارویک است کسی که سرش را از دست داد تا اوضاع برای من و فرزندانم ایمن باشد. همیشه از لحظه مواجه با او وحشت داشتم. به درگاه تمام قدسیان دعا خواندم که او از اینجا دور بماند. از من تنفر داشته باشد، مرا سرزنش کند، اما با من رو به رو نشود.

آرتور متوجه اکراه او شد. اما راهی برای آماده کردن او سراغ نداشت. با

شتاب گفت:

- لطفاً.

و بعد افزود:

- او برای مواظبت از بچه هایش به خارج رفته بود. می بایست موقعی که ما به اینجا می رسیدیم حاضر باشد تا خوشامد بگوید. به تو گفتم برمی گردد. حالا می خواهد به تو سلام بگوید. همه ما باید در اینجا با هم زندگی کنیم. سر ریچارد دوست مورد اعتماد پدر من است، عضو شورای مشورتی من و حاکم این قلعه. ما همه می باید با هم زندگی کنیم.

کاتالینا با حالتی لرزان به آرتور نزدیک شد:

- نمی توانم او را ببینم. از ته دل می گویم نمی توانم. می دانم برادر او برای من به تیغ جلاد سپرده شده. می دانم پدر و مادر من قبل از اینکه من را به اینجا بفرستند بر این کار اصرار داشتند. می دانم او بی گناه بود. مثل یک گل معصوم بود پدرت او را در برج زندانی کرده بود تا کسی دور او جمع نشود و خیال تصاحب تاج و تخت را نکند. او می توانست تا آخر عمرش آنجا بماند اما پدر و مادرم مرگ او را می خواستند. خواهرش باید از من متنفر باشد.

آرتور گفت:

- اما او از تو متنفر نیست. حرفم را باور کن. من تو را با کسی که از تو خوشش نمی آید رو به رو نمی کنم. او نه از تو متنفر است و نه از من، حتی از پدر من که حکم اعدام را صادر کرده، متنفر نیست. می داند که این چیزها پیش می آید. او خود یک شاهزاده خانم است. می داند امور ما را انتخاب معین نمی کند، بلکه سیاست است که همه چیز را تعیین می کند. آن کار نه انتخاب من بود و نه انتخاب تو. او می داند که پدر و مادر تو می خواستند خیالشان راحت باشد که هیچ مدعی برای تاج و تخت وجود ندارد که پدر من راه پیش رویم را صاف می کند، به هر قیمتی که باشد. می دانی او تسلیم قضا و قدر شده؟

- تسلیم به قضا و قدر؟ چطور می شود که زنی درباره مرگ برادرش تسلیم شده باشد؟ چطور می شود با حالتی دوستانه با من مواجه شود درحالیکه موجب مرگ برادرش بودم؟ وقتی ما برادرمان را از دست دادیم دنیا برایمان به آخر رسیده بود، امیدهایمان با مرگ او، مرده بود. آینده امان را همراه با او دفن کردیم. مادرم که زندگی چون قدیسان دارد، نمی توانست این فاجعه را تحمل کند. از روز مرگ او تا به حال یک روز خوش نداشته. اگر برادرم را برای بیگانه ای قربانی کرده بودند، قسم می خورم که مادرم تلافی می کرد. بانو مارگارت چطور می تواند برادرش را از دست بدهد و این فقدان را تحمل کند؟ چگونه می تواند من را تحمل کند؟
آرتور گفت:

- او دل به تقدیرش سپرده. او زنی است با روحیه بالا و پاداش خود را با ازدواج با سر ریچارد پول، گرفته، مردی که مورد اعتماد پدر من است. در اینجا با احترام فراوان زندگی می کند و دوست من است و امیدوارم دوست تو نیز باشد..
آرتور دستش را گرفت و احساس کرد می لرزد.
- بیا کاتالینا این کار شایسته تو نیست. عزیزم شجاع باش، او تو را سرزنش نخواهد کرد.

کاتالینا با حالتی غم زده و زیر لب گفت:
- او می باید مرا سرزنش کند. والدینم اصرار داشتند که مدعی برای تاج و تخت وجود نداشته باشد. پدر تو قول داد که هیچ رقیبی در کار نخواهد بود. آنها فهمیدند معنای حرف او چیست. نگذاشتند آن بی گناه به زندگی خود ادامه دهد. خون ادوارد روی سرم ریخته. نفرین او روی ازدواج ما سایه انداخته است.
آرتور هیچگاه همسرش را این چنین آشفته ندیده بود:
- خدای بزرگ کاتالینا. تو نمی توانی همه ما را متهم کنی.
- چرا هیچ وقت در این باره حرف نزدی؟

- نمی توانستم بگویم.

کاتالینا گفت:

- همه ما نفرین شده ایم.

آرتور گفت:

- نه ما نفرین نشده ایم. لطف خداوند شامل حال ماست، به من اعتماد کن. او

پدرم را بخشیده. زنی است با قلبی بزرگ. او می خواهد با تو ملاقات کند، با من

بیا و بگذار تو را معرفی کنم.

- پس، تنهایی.

کاتالینا می ترسید صحنه ناخوشایندی درست شود.

- بسیار خوب تنها. او در حاکم نشین قلعه است. اگر فوراً بیایی می توانی

قبل از آنکه کسی سر برسد او را تنها ببینی.

کاتالینا از جا بلند شد و گفت:

- شما همه اینجا بمانید.

ندیمه ها سر خم کردند، در حالیکه پیدا بود ناراحت شده اند.

کاتالینا از جلو همه بدون آنکه نگاهی به آنها بکند رد شد.

بیرون از پله های مارپیچ سنگی بالا رفتند، یک دست کاتالینا روی نرده های

مارپیچ چوبی بود. سر هر پاگرد، کاتالینا نگاهی از پنجره به بیرون می انداخت.

رودخانه یخ زده، مثل مار نقره ای میان دره پیچ و تاب می خورد، آرتور که جلو

او بالا می رفت برگشت و گفت:

- عشق من، دلم می خواهد مثل مادرت جرأت داشته باشی.

- او در این مورد به من دستور اکید داده، اما دستور قتل کسی را هم صادر

کرده.

- این کار برای منفعت تو بوده و هیچ کس تو را ملامت نمی کند.

آنها به طبقه ای رسیدند که اقامتگاه شاهزاده خانم بود. آرتور بدون تردید در

چوبی کلفت را باز کرد و داخل شد. اتاق چهارگوش و شبیه به اتاق کاتالینا بود. پنجره اش رو به دره باز می شد، کف آن از چوب بود. زنی کنار آتش نشسته و در انتظار آنها بود، هنگامی که در باز شد، از جا برخاست. او دامن خاکستری رنگی برتن و کلاه خاکستری بر سر داشت. سنش حدود سی سال بود، با حالتی دوستانه به کاتالینا نگاه می کرد و بعد تعظیم بلند بالایی کرد.

کاتالینا جواب او را با تعظیم کوتاهی داد.

خانم پول گفت:

- از دیدار شما بسیار خوشحال هستم و متأسفم که اینجا نبودم تا به شما خوشامد بگویم. یکی از بچه هایم مریض شده بود و می خواستم از حال او باخبر شوم.

کاتالینا گفت:

- شوهر شما خیلی محبت کرد.

- چه خوب، من فهرست بلند بالایی به او دادم تا انجام دهد. می خواستم راحت باشید. گفتم خانه را گرم و راحت کند. اگر چیزی لازم دارید به من بگوئید. من اسپانیایی نمی دانم بنابراین درست نمی دانستم چه چیزی شما را خوشحال می کند.

- چیزی لازم ندارم. همه چیز هست.

زن گفت:

- پس امیدوارم با ما به شما خوش بگذرد.

کاتالینا گفت:

- من هم امیدوارم ولی...

- ولی؟

کاتالینا گفت:

- از مرگ برادر شما خیلی ناراحت شدم.

صورتش که تا دقایقی پیش مثل گچ سفید بود، حالا برافروخته شده بود. او احساس می کرد گوشه‌هایش داغ شده، صدایش هم می لرزید:

- در حقیقت من خیلی متأسف شدم. خیلی...

زن گفت:

- ضایعه بزرگی بود. اما دنیا این طور است دیگر.

- امیدوارم آمدن من...

- هیچ وقت فکر نکردم که انتخاب شما بوده یا شما تقصیر داشته اید شاهزاده خانم. وقتی شاهزاده آرتور عزیز ازدواج کرد، پدرش ناچار بود کاری کند که سلطنت برای او و فرزندانش بدون مدعی باشد. من می دانم که برادرم هیچ تهدیدی برای سلطنت نبود اما او را فریفتند و دام خطرناکی برایش پهن کردند...

صدایش در اینجا لرزید و دیگر نتوانست ادامه دهد اما زود بر خود مسلط شد:

- مرا ببخشید. هنوز وقتی به یاد آن ماجرا می افتم اندوهگین می شوم. برادرم بی گناه بود. نقشه ابلهانه اش دلیلی بر بی گناهی اوست نه مجرم بودنش. یقین دارم اکنون در پناه خداست.

او به شاهزاده خانم لبخند زد:

- در این دنیا، ما زنها هیچ تسلطی بر مردها نداریم. یقین دارم که شما دلتان نمی خواست هیچ صدمه ای به برادر من برسد. اما چرخش سکه گاه اوضاع را تغییر می دهد. ما زنها باید یاد بگیریم حتی وقتی چرخش سکه به نفع ما نیست باز هم بتوانیم به زندگی خود ادامه دهیم.

کاتالینا با دقت گوش می داد. بعد گفت:

- پدر و مادر من می خواستند مطمئن شوند که تاج و تخت مدعی ندارد. می دانم که آنها به شاه گفتند...

- اگر من هم جای آنها بودم همین کار را می کردم. شاهزاده خانم من نه شما را ملامت می کنم نه پدر و مادران را. شاه را هم ملامت نمی کنم. آنها خودشان به خداوند جواب می دهند. من هم برای کارهای خود جوابگو هستم.

- من گناه این مرگ را بر دوش خود حس می کنم.

زن سر تکان داد:

- مرگ او نباید بر وجدان شما سنگینی کند، شما نباید برای اعمال دیگران خود را ملامت کنید.

چقدر شگفت زده شدم وقتی دیدم زنی که از حضورش آن همه وحشت داشتیم زندگی در قلعه لودلاو را این همه برایم آسان کرد. حالا متوجه می شوم که همیشه در دنیایی که زنان بر آن تسلط داشته اند زندگی کرده ام. بانو مارگارت پول زنی است در نبود مادر و خواهرانم می تواند به من تسلی دهد. در الحمرا ما همیشه دور از مردها، در اتاقهایی که برای تفریح و آسایش زنهای ساخته شده بود زندگی می کردیم. تقریباً در انزوای کامل بودیم. در اتاقهای خنک زندگی می کردیم روی مهتابیها می رفتیم و در باغ می چرخیدیم، با آگاهی بر اینکه نیمی از قصر در اختیار ماست. تمایل طبیعی زنهای برای داشتن خلوت و آزاد بودن در آن خلوت برآورده می شد.

وقتی به انگلستان آمدم برایم عجیب بود که دیدم مردان بر همه چیز تسلط دارند. البته من ملازمانی برای خود داشتم و اتاقهایی خصوصی، اما مردان هر وقت که بخواهند می آیند و اجازه ملاقات می خواهند. انگلیسیها طبیعی می دانند که مردان و زنان در هم بلوند. خانه ای در انگلستان ندیدم که مثل اسپانیا اتاقهایی وجود داشته باشد که مردان از ورود به آن نهی شده باشند.

هیچ جا حریم و خلوت محسوب نمی شود. انگلیسیها طوری با زنان

رفتار می کنند انگار آنها پسر بچه یا پیشخدمت هستند. در ابتدا فکر می کردم آنها آزادمنش هستند اما بعداً فهمیدم برخورد آنها همیشه متین نیست. در نهایت زنها باید خاموش باشند و اطاعت کنند.

با بازگشت بانو مارگارت، قلعه تحت سلطه یک زن قرار گرفت. بعد از ظهرها از سنگینی حال و هوای تالار عمومی کاسته شد. حتی غذاها سر میز شام تغییر کرد. خنیاگرها بیشتر درباره ماجراهای لطیف عاشقانه آواز می خواندند تا درباره جنگ. بیشتر به زبان لطیف فرانسوی صحبت می شود تا زبان زمخت ولشی.

اتاقهای من در طبقه بالاست و اتاقهای او در طبقه ای پایین تر، برای همین هر روز هم دیگر را در راه پله ها می بینیم. وقتی آرتور و سر ریچارد برای شکار بیرون می روند، بانوی او در خانه است، یعنی خانه خالی نیست، یعنی قلعه از شور و هیجان نمی افتد. قلعه به مکانی گرم و شاد و شلوغ که سرگرم کار روزانه است مبدل می شود.

مدتها بود جای زنی که از من مسن تر و دوست من باشد در کنار من خالی بود. ماریا دو سالیناس یک دختر بچه کوچک و احمق مثل خود من است، او یک همدم است، نه یک دوست خردمند. دونا الویرا از طرف مادرم مأمور شد تا نقش مادر را برای من بازی کند، اما او زنی نیست که دلم به او گرم باشد، گرچه او را دوست دارم. او با من خشک رفتار می کند و از اینکه امور مرا اداره می کند به خود می بالد. او و شوهرش می خواهند امور مرا تحت اختیار خود بگیرند اما از آن بعد از ظهری که با فرمان شاه مخالفت کرد من درباره قدرت قضاوت او شک پیدا کردم. حتی اکنون هم او مرا از نزدیک شدن به آرتور بر حذر می دارد، انگار دوست داشتن شوهر کار اشتباهی است. او می خواهد اسپانیای کوچکی در خاک انگلستان برای خود بر پا کند اما

من یقین دارم که می باید انگلیسی باشم.

دونا الویرا نمی خواهد زبان اینها را بیاموزد. او مردم اینجا را وحشی می داند، او از مادرم هم مغرورتر است. او را تحسین می کنم اما نمی توانم دوستش داشته باشم.

اما مارگارت پول تحصیل کرده است و مثل من به راحتی لاتین صحبت می کند، ما به راحتی با هم فرانسه صحبت می کنیم و او به من انگلیسی می آموزد. در کنار او آسوده ام. دوست بی نظیری است. کاتالینا فکر کرد می تواند درباره آینده خود و پدر شوهرش سؤالاتی را که رنجش می داد بپرسد:

- قبل از اینکه حرکت کنیم شاه ناراحت بود، فکر کنم مسئله جهیزیه من در میان بود.

مارگارت گفت:

- واقعاً؟

هر دو آنها کنار پنجره نشسته و منتظر بودند مردانشان از شکار برگردند. بیرون هوا سرد و مرطوب بود. مارگارت فکر کرد بهتر است چیزی درباره جهیزیه کاتالینا نپرسد، او از شوهرش شنیده بود که پادشاه اسپانیا معامله ای دو طرفه کرده بود. او جهیزیه کامل برای دخترش در نظر گرفته بود اما نصف این جهیزیه را به صورت نقدی داده بود و نصف دیگر اسباب زندگی گرانبها برای دخترش بود. شاه هنری خشمگین شده بود و همه آن را به صورت نقدی درخواست کرده بود. فردیناند پاسخ داده بود مابقی را می تواند از جهیزیه عروسیش برداشت کند. بد بود که ازدواج از ابتدا با حرص و جاه طلبی آغاز شود و ترس از دشمن مشترک هم انگیزه برپایی آن باشد. کاتالینا میان تصمیم دو مرد سگدل گیر کرده بود و مارگارت حدس می زد یکی از دلایلی که کاتالینا را به لودلاو فرستادند این بود که شاه هنری می خواست ظروف و بشقابها هر چه بیشتر مورد

استفاده قرار گیرند و مستعمل شوند تا بعداً مدعی شود که وسایل دست دومند و مابقی جهیزیه را مطالبه کند. شاه فردیناند ممکن بود مردی سخت باشد و در چانه زدن زیرک اما با حریفی چون هنری تودور از انگلستان رو به رو شده بود. کاتالینا گفت:

- او می گفت من باید مثل دختر او باشم. اما من نمی توانم دختر خوبی باشم زیرا اطاعت کردن را درست یاد نگرفته ام. پدرم می گوید از قاشق و بشقابهایم استفاده نکنم تا نو بمانند. اما من به حرفش گوش نکردم. شاه هنری هم از عدم دریافت مابقی جهیزیه ناراحت شده برای همین هم اصلاً مقرری به من پرداخت نمی کند.

- سفیر اسپانیا به شما نگفته باید چه بکنید؟

کاتالینا ابروهایش را بالا انداخت:

- او آدم شاه است. از او خوشم نمی آید. کمکی به من نمی کند. او یهودی بوده اما تغییر مذهب داده است. اصلاً اسپانیایی است اما سالها در اینجا زندگی کرده است. حالا بیشتر طرفدار انگلیسی هاست. باید به پدرم بگویم فکری برای او بکند اما از طرفی اوضاع خودم هم در اینجا چندان مطلوب نیست. دونا الویرا و خزانه دارم دائماً با هم دعوا دارند. او می گوید طلاجات من باید به جواهرسازها امانت داده شود و در برابر آن پول قرض بگیریم. اما خزانه دار می گوید حتی یک لحظه هم نباید از جلوی چشم دور شوند تا به شاه هنری داده شوند.

- شما از شاهزاده نپرسیدید می خواهید چه بکنید؟

کاتالینا گفت:

- این مطلب مربوط به پدر او و پدر من است. از اینها گذشته او مخارج تمام همراهان مرا می پردازد و لباسهایم را که نیاز داشتم، دیگر رویم نمی شود از او پول بخواهم. دلم نمی خواهد که فکر کند آدم حریصی هستم.

مارگارت درحالیکه به چهره شوق زده دختر جوان می نگریست گفت:

- به گمانم او را خیلی دوست داری، این طور نیست؟

- بله. چرا. او را خیلی دوست دارم.

مارگارت گفت:

- خدا با شماست. هم شاهزاده خانم هستید و هم عاشق کسی که مجبور بودید با او ازدواج کنید.

- می دانم. فکرمی کنم لطف خدا شامل حال من است.

مارگارت کمی مکث کرد، این ادعای بزرگی بود که او می کرد. اما نخواست او را از این اشتباه در بیاورد. جوانها با گذشت روزگار خیلی این چیزها را می فهمیدند.

- هیچ علامتی هست؟

کاتالینا متوجه نشد. او درباره چی حرف می زد؟

- علایم آمدن بچه؟ می دانی چه علایمی دارد؟

کاتالینا گفت:

- مادرم گفته و هنوز هیچ علامتی ندیدم.

- فکر کنم اگر بچه دار شوی مشکل جهیزیه هم حل خواهد شد. بخصوص اگر شاهزاده تودور بعدی در راه باشد.



- برایم قصه ای بگو.

ساعات آخر شب بود و قلعه آرام. نور شمعها و آتشدان جلوه خاصی به اتاق داده بود.

- امشب چه داستانی را دوست داری؟

- درباره مغربیها بگو.

کاتالینا اندکی فکر کرد. بعد شالی بر دوش انداخت. سردش شده بود. گفت:

- امشب قصه سلطانه (۱) ای را برایت می گویم. البته قصه نیست واقعی است. او در حرمسرا بود. می دانی که زنها جدا از مردها و در حرمسرا زندگی می کنند؟ آرتور سر تکان داد.

- سلطانه از پنجره اتاقش به رودی که پشت قصر جریان داشت نگاه می کرد. بچه های فقیر شهر در گل و لای حاشیه رود بازی می کردند. او با نگاه کردن به آنها خوشحال می شد و دلش می خواست مثل آنها بازی و تفریح کند و روی گِلها سُر بخورد.

- مگر نمی توانست بیرون برود؟

- نه، او نمی توانست از قصر خارج شود. ندیمه های او به خواجه حرمسرا گفتند او هم به وزیر اعظم گفت و وزیر هم به شاه خبر داد. وقتی او به تالار پذیرایی رفت حدس بزن چه شد؟ آرتور سر تکان داد و خندید:

- نمی دانم، چی شد؟

- اتاق پذیرایی او تالاری مرمرین بود، کف آن از مرمر صورتی. شاه دستور داده بود کف تالار را پر کنند. از روغن گل سرخ. روی آنها را گلبرگهای گل سرخ و صورتی ریخته بودند. یک وجب ضخامت روغن و گلها بود. حالا سلطانه و ندیمه هایش می توانستند کف زمین سُر بخورند و هر چه می خواهند بازی کنند. آرتور گفت:

- چقدر جالب!

کاتالینا لبخند زد:

- حالا نوبت توست، برایم قصه ای بگو.

پانوش:

۱- همسر سلطان.

- من از این قصه ها بلد نیستم. قصه های من همه اش قصه جنگ و خونریزی است.

- خوب یکی از آنها را بگو.

- خیلی خوب، می دانی پدرت جنگ تازه ای را به راه انداخته؟

- واقعاً؟ سفیر اسپانیا به من خبر نداده، جنگ با مغربیها؟

- نه او با لوئی شاه فرانسه متحد شده و می خواهند به ایتالیا حمله کنند.

- لوئی؟ هرگز فکر نمی کردم آنها با هم متحد شوند!

- شاه فرانسه با هر کس که لازم بداند متحد می شود. اول با ترکها و حالا با

پدر تو.

- اتحاد با پدر من بهتر از اتحاد با ترکهاست. پای آنها نباید به این طرف

کشیده شود.

- اما چرا پدر شما باید فرانسوی متحد شود؟

- او همیشه دلش می خواست ناپل را فتح کند. او به هر طریقی این کار را

می کرد. لوئی شاید فکر کند متحد خوبی پیدا کرده اما اشتباه می کند و برایش

گران تمام می شود. من پدرم را می شناسم، او بازی طولانی را تدارک دیده که

سر انجام به نفعش تمام می شود. کی به تو خبر داد؟

- پدرم. فکر می کنم از اینکه با او مشورت نشده عصبانی است. او از

فرانسویها بیشتر می ترسد تا اسکاتلندیها. این کار پدر تو برای ما ناامید کننده

بود

- برعکس باید خوشحال باشید که پدر من سر شاه فرانسه را در جنوب گرم

کرده، این کار او خدمتی برای شما بوده.

- اگر پدر تو هم بخواهد می تواند با آنها متحد شود.

- پدرم دلش می خواهد انگلستان را در صلح نگه دارد. تو خوب می دانی

جنگ چه خساراتی به کشور و مردم می زند. پدرم می گوید مردم را به جنگ

کشاندن چیز وحشتناکی است.

- پدر تو فقط در یک جنگ شرکت داشته، بعضی اوقات لازم است بجنگی تا دشمن را به خاک بیندازی.
آرتور گفت:

- من برای تصرف خاک جنگ نخواهم کرد. برای دفاع از کشورم می جنگم
اما نه به دلیلی دیگر.

- اسکاتلندیها به ما حمله خواهند کرد مگر آنکه خواهرم بتواند جریان امور
را تغییر دهد.

- پدرت برای جنگ آماده است؟

- او قلعه های شمالی را مستحکم کرده و تعهد خانواده های بزرگ زمین دار
شمالی را هم برای دفاع از مرزها گرفته. جاده شمالی هم برای جا به جایی
احتمالی نیروها آماده است.
کاتالینا در فکر فرو رفت:

- اگر قرار است بجنگد بهتر است به آنها حمله کند. در این صورت زمان و
محل نبرد در اختیار اوست و ناچار به دفاع نخواهد بود. پدرم می گوید بهترین
کار این است. ثروت کشور در اختیار توست تا ارتشت را تجهیز کنی. سربازان
پیشروی را دوست دارند. هیچ چیز بدتر از این نیست که فرار کنی برگردی تا
بجنگی.

- تو مثل یک طراح جنگ صحبت می کنی. کاش من هم کودکی ام مثل تو
گذشته بود و این چیزها را می دانستم.

- هر چیز بدانم برایت می گویم. اگر لازم باشد برایت می جنگم.

هوا سردتر و سردتر شده و بعد از یک هفته طولانی باران اکنون
برف می بارد. باد در میان دره می چرخد و از لای درختان می گذرد و
گرداگرد قلعه می چرخد. شب و روز زوزه باد یخ زده را می شنوم که

گرداگرد ما می رقصد.

امروز وقتی آرتور به اتاقش برمی گشت روی پله های یخ زده دور
قلعه سرخورد و به زمین افتاد و فریادی زد. سربازی که در جان پناه
مجاور بود سرش را بیرون آورد و فریاد کشید:

- کی آنجاست؟

و من ناچار شدم بگویم، من بودم داشتم به پرنده ها دانه می دادم.
فکر کردم نگهبان فهمید اما به رویش نیاورد.
آرتور برای سرکشی به چند انبار غله بیرون رفته و من با بانو
مارگارت در خانه هستیم و با یک بازی سرگرم شده ایم.
سرد و تاریک است و مرطوب- حتی دیوارهای قلعه هم با رطوبت
یخ زده پوشیده شده، انگار می گرید- اما من خوشحالم او را دوست
دارم و با او به هر جا می روم. به زودی بهار می رسد و بعد تابستان می
دانم که خوشحال خواهم بود.

تقه ای به در خورد و آرتور سرد و یخ زده داخل شد. تعظیمی به کاتالینا کرد
و جلو آتش دوید تا گرم شود. بعد شنش را باز کرد و به کاتالینا گفت:

- امشب نمی توانم زیاد بمانم باید زود برگردم.

وقتی کمی گرم شد، گفت:

- برایم قصه ای می گویی؟

کاتالینا گفت:

- خوابت نمی آید؟

- نه. برایم جنگ مالاگا را تعریف کن. که مغربیه ها شکست خوردند.

کاتالینا خندید:

- جنگ الحما بود. خیلی طولانی است.

- همه را برایم بگو.

- همه شب هم برای شرح آن ماجرا کافی نیست.

- این داستان را از کجا شنیده ای؟

یک موریسکو (۱) آن را برایم تعریف کرده. یکی از خدمتکاران مغربی ما که در زبان اسپانیایی آنها را موریسکو یعنی مغربی کوچک می گویند. آنها خود را «مدیان» می نامند. یعنی کسی که اجازه داده شده بماند.

آرتور پرسید:

- کسی که اجازه داده شد بماند؟ در سرزمین خودشان؟

- آنجا سرزمین آنها نیست. اسپانیا سرزمین ماست.

آنها هفتصد سال در این سرزمین زندگی کردند و تو می گویی آنجا غریبه اند. وقتی شما اسپانیاییها در کوه بزچرانی می کردید آنها مشغول ساختن بناهای زیبا و جاده و دانشگاه بودند.

- با این حال حالا سرزمین ماست.

آرتور دستهایش را به هم زد.

- قصه ای بگو شهرزاد، شعری بخوان.

کاتالینا هم دستهایش را به هم زد و تعظیمی کرد. آرتور گفت:

- چه خوب. این کارها را در حرم آموخته ای؟

کاتالینا لبخندی زد و سر تکان داد و خواند:

مرد پیر پیش پای شاه زاری کرد:

این ندا از کجا رسیده که این جنگ به شکست انجامید؟!

افسوس یاران من، دشمن تسلط یافت، بر الحما.

روحانی پیر پاسخ داد:

پانوش:

Morisco - ۱

این خواسته خداوند بوده

شاید از برای آزمون ما.

اما اگر بندگانی شریف باشیم؛ باشد که فتح و پیروزی از آن ما شود.

- آه ای الحما...

کاتالینا ساکت شد.

- چنین بوده، سلطان از قلعه سرخ بیرون آمد. کلیدهای قلعه را بر بالشی سرخ نهاده بود. تعظیمی کرد. آنها را به مادر و پدر من داد و پشت سر را نگاه نکرد، مگر هنگامی که از کوه های مشرف به شهر بالا رفت و چشمانش پر از اشک شد. می گویند مادرش به او گفت که تو سزاوار گریه ای، زیرا تاج و تخت را از دست داده ای!

آرتور قیافه خنده داری به خود گرفت:

- مادرش چه گفت؟

کاتالینا به او نگریست. چهره غم انگیزی به خود گرفته بود:

- خیلی غم انگیز بود.

گفتن این جور حرفها از مادر بزرگ من بر می آید. شکر خدا که پدر من در جنگ پیروز شد. مادر بزرگ من هم در هنگام شکست به لطافت مادر آن سلطان است. این دیگر چه جور تسلی دادن به هنگام شکست است؟ تو سزاوار گریه ای چون تاج و تخت را از دست داده ای!

کاتالینا هم خندید:

- اما تصور از دست دادن خانه و زندگی و سلطنت بسیار دشوار است.

بعد گفت:

- راجع به پدر و مادرت برایم بگو.

آرتور اندکی فکر کرد و گفت:

- پدرم وارث تودروها به دنیا آمد اما قبل از او یک مشت آدم ریز و درشت

هم در انتظار رسیدن به سلطنت بودند. پدرش می خواست. نام او را اوون (۱) بگذارد، نامی ولشی. اما قبل از تولد پدرم از دنیا رفت. در جنگ کشته شد. وقتی پدرم به دنیا آمد، مادر بزرگ دوازده ساله بود و او را هنری نامید- نامی سلطنتی - و از آن هنگام علی رغم آنکه شوهرش کشته شده بود و خود او هم بچه ای بیش نبود یک فکر در سر داشت، سرنوشت پدرم در افت و خیز جنگ داخلی رقم خورد. یک روز فرزند خانواده سلطنتی بود، فردای آن روز در حال فرار بودند. عموی او جاسپر تودور طرفدار پدرم بود. اما جنگ سختی در گرفت و ما شکست خوردیم و مدعی سلطنت از میان رفت و پدرم محکوم به مرگ شد. ادوارد به سلطنت رسید و مرگ آنقدر نزدیک بود که عمویم ناچار به فرار شد و پدرم را هم با خود برد و هر دو آنها به ایالت بریتانی گریختند.

- آنجا در امان بودند؟

- تا اندازه ای، ولی نه زیاد. پدرم می گفت هر صبح با این هراس بیدار می شده که مبدا آن روز روزی باشد که او را به ادوارد تحویل دهند. روزی شاه پیغام فرستاد که جان پدرم در امان است و اگر به دربار بیاید با او کاری نخواهد داشت و مورد استقبال قرار خواهد گرفت و برای او ازدواج باشکوهی تدارک خواهند دید. پدرم وانمود کرد مریض است و در راه بازگشت فرار کرد. کاتالینا گفت:

- پس او هم در آن زمان شاه واقعی نبود و مدعی محسوب می شد. آرتور اخم کرد.

- به همین دلیل است که از هر مدعی به شدت می ترسد. می داند اگر بخت با مدعی همراه شود به مقصود خود خواهد رسید. به محض آنکه پای پدرم به

پانوش:

Owen - ۱

دربار ادوارد می رسید او را می کشتند. درست همان کاری که او با وارویک کرد، پدرم گریخت و خود را به فرانسه رساند.
- آنها او را تسلیم انگلیس نکردند؟
آرتور خندید:

- آنها از او حمایت کردند. چون شاه نبود و مدعی سلطنت بود و با او می توانستند دربار انگلستان را تحت فشار قرار دهند.
کاتالینا خود می فهمید. او بچه شاهزاده بود که ماکیاوول (۱) او را ستوده بود. هر یک از دختران فردیناند وسیله معامله ای دو جانبه شده بود.
- و بعد؟

- ادوارد در جوانی مُرد، پسر کوچکی داشت که وارث سلطنت بود. برادرش ادوارد کفالت این پسر و نیابت سلطنت او را بر عهده گرفت اما بعد مدعی سلطنت شد و برادرزاده خود را در برج لندن زندانی کرد.
آرتور گفت:

- کسانی که به برج لندن رفته اند هیچ وقت زنده بیرون نیامده اند. خدا روح آنها را قرین رحمت کند. هیچ کس نفهمید چه بر سر آن پسر کوچک آمد. مردم بر علیه ریچارد شوریدند و پدر مرا به انگلستان دعوت کردند. مادر بزرگم نجبا را یکی بعد از دیگری به نفع پدرم تجهیز کرد. او طراح و سازنده بی نظیری بود. او و دوک باکینگهام فکرهايشان را روی هم ریختند و نجبا را به حمایت فرا خواندند. به همین دلیل است که پدرم این همه به مادر بزرگم احترام می گذارد. تاج و تخت را به او مدیون است. پدرم وقتی در تبعید بود برای مادرم پیغام داده
پانوشت:

۱- **Niccolo Machiavelli**: فیلسوف ایتالیایی که کتاب معروفش «شهریار» نام دارد و در باب سیاست نوشته شده است، ماکیاوولی معتقد بود در سیاست از هر شیوه ای برای رسیدن به قدرت و حکومت مجاز است.

بود اگر به سلطنت برسد با او ازدواج خواهد کرد.

کاتالینا پرسید:

- چون او را خیلی دوست داشت؟ او خیلی زیباست.

- نه. پدرم او را ندیده بود. بیشتر عمرش را در تبعید گذرانده بود. این ازدواج

سیاسی بود و هدف مادرم حمایت مردم یورک و لانکاستر از آن دو بود.

کاتالینا پرسید:

- پدرت او را دوست نداشت؟

آرتور لبخندی زد:

- نه. ازدواج عاشقانه ای نبود. مادرم هم او را دوست نداشت. بیشتر مصالح

سیاسی در میان بود. مادرم می دانست اگر او به سلطنت برسد ملکه انگلستان

خواهد شد.

- چرا مادرت مدعی سلطنت نشد؟ او هم به دلیل سلطنتی دو سویه مستحق

رسیدن به سلطنت بود.

آرتور گفت:

- در انگلستان زن‌ها نمی توانند شاه شوند.

- اما اگر شاه فقط یک دختر داشته باشد؟

- در این صورت برای مملکت فاجعه ای درست شده. ما باید پسری داشته

باشیم عزیزم وگرنه کار خراب می شود. ما اعتقاد داریم یک زن نمی تواند از

کشور به خوبی یک مرد دفاع کند.

کاتالینا گفت:

- زنان هم می توانند بجنگند، می باید مادر مرا در لباس رزم می دیدی. من

هم می توانم از کشور دفاع کنم. من میادین جنگ بسیاری را دیده ام. من به

خوبی هر مردی می توانم بجنگم.

- اما نمی توانی بر سپاهان حکمفرمایی کنی؟

- چرا؟

- چون سربازان انگلیسی حاضر نیستند از زنان دستور بگیرند.
کاتالینا عصبانی شد:

- آنها از من دستور می گیرند!

آرتور برای آنکه حرف را عوض کند گفت:

- در هر صورت مادرم مدعی تاج و تخت نبود و خواب آن را هم ندیده بود. او با پدرم ازدواج کرد و ملکه انگلستان شد و از آنجا که او شاهزاده خانم یورک بود و پدرم شاهزاده لانکاستر، نقشه مادر بزرگ عملی شد. پدرم از طریق جنگ تاج و تخت را گرفت ولی از طریق میراث هم سلطنت حق ما بود.

- مادرم می گفت هیچ ایرادی در تصرف تاج و تخت نیست زیرا مهم حفظ تاج و تخت است.

آرتور با قاطعیت گفت:

- ما آن را حفظ خواهیم کرد. همه جا را آباد می کنیم، جاده می سازیم و پل و بازار و مدرسه، باید دادگاهی هم برای رسیدگی عادلانه به شکایت مردم درست کنیم. درست مثل کاری که مادرت در اسپانیا کرد، تا هیچ کس نتواند حق دیگری را پایمال کند.

- به این ترتیب عدالت برقرار خواهد شد و حکومتی که بر اساس عدالت باشد با دوام خواهد بود.

- و نباید از دفاع غافل بمانیم. ساختن مرزهای مستحکم و کشتیهای محکم جنگی برای دریاهای... و روزی خواهد رسید که به ایوان قصرمان بیاییم و مردم نام شاه و ملکه را با رضایت فریاد کنند. آرتور شاه انگلستان و کاتالینا ملکه انگلستان.



برنامه روزانه قلعه تغییر کرد. روزها داشت گرمتر و روشن تر می شد و شاهزاده و شاهزاده خانم، دفتر کارشان را به اتاق کاتالینا منتقل کردند. میز بزرگی را نزدیک پنجره قرار دادند تا از نور روز بتوانند استفاده کنند. نقشه های بزرگ قلمرویشان به دیوار کوبیده شده بود.

بانو مارگارت گفت:

– انگار خیال اردو کشی دارید؟

دونا الویرا به جای شاهزاده خانم پاسخ داد:

– شاهزاده خانم باید استراحت کنند.

لحن کلامش تند بود. مارگارت پرسید:

– حالتان خوب نیست؟

کاتالینا لبخندی زد و سر تکان داد. دیگر عادت کرده بود ببیند همه نگران حال او هستند. دایم همه حال او را می پرسیدند. لابد تا زمانی که وارث تاج و تخت انگلستان در وجود او جان می گرفت. گفت:

– نیازی به استراحت ندارم. آیا فردا مرا همراهی می کنید؟ می خواهم وضع مزارع را از نزدیک ببینم.

مارگارت گفت:

– در این وقت سال هنوز فصل شخم زدن نرسیده و الان چیزی برای دیدن وجود ندارد.

دونا الویرا گفت:

– چه لزومی دارد که ملکه درباره کشاورزی چیزی بداندا!

کاتالینا که ناراحت شده بود گفت:

– ملکه لازم است همه چیز کشور را بداند وگرنه چطور می تواند فرمانروایی کند.

مارگارت با لبخند گفت:

- یقین دارم شما ملکه خوبی برای انگلستان خواهید شد.
آرتور بازویش را دراز کرد، کاتالینا به بازوی او آویخت.
- می دانی، بعضی اوقات در تابستان هوا آنقدر گرم می شود که باید از آفتاب
گریخت و به سایه پناه برد.

کاتالینا ناباورانه به گل زیر پا و ابرهای ضخیم بالای سرش نگاه کرد.
- باورت نمی شود. تابستان به این دیوار تکیه دادم و تنم سوخت. ما حتی
توت فرنگی و توت سیاه و هلو هم پرورش می دهیم. همه میوه هایی که در
اسپانیا عمل می آید.

- پرتقال؟

- خوب البته پرتقال نه.

- لیمو و زیتون چی؟

آرتور گفت:

- بله، البته.

- خرما چطور؟

- در کورن وال (۱) عمل می آید. آنجا گرم تر از اینجاست.

- حتی نیشکر؟ برنج و آناناس؟

آرتور می خواست بگوید بله، اما خنده امانش نداد. کاتالینا هم به خنده
شدیدی افتاد. وقتی خنده شان تمام شد آرتور گفت:

- اینجا سرد است بیا به یکی اتاقها برویم.

آنها روی راهروی پشت جان پناه ها بودند. وارد یکی از اتاقهایی شدند که
آشپزها سبزیجات خود را از قبیل شلغم و سیب زمینی چغندر در آنجا نگهداری

پانوشت:

Cornwall - ۱

می کردند. آرتور گفت:

- ما می توانیم هلو پرورش دهیم. تنها چیزی که لازم داریم باغبانهای با تجربه ای است که بتوانند این چیزها را پرورش دهند. چرا نامه نمی نویسی و تقاضا نمی کنی برایت از اسپانیا باغبانهای با تجربه بفرستند؟
کاتالینا پرسید:

- واقعاً می توانم این کار را بکنم؟

- بله عزیزم می توانی یک هنگ باغبان از اسپانیا بیاوری. قرارست تو ملکه انگلستان شوی، مگر نه؟ برایم قصه ای بگو.

- نه تو برایم چیزی بگو.

- می شود دوباره برایم داستان سقوط غرناطه را بگویی؟

- می گویم اما اول چیزی باید روشن شود.

آرتور کنار آتش نشسته بود، او هیزمها را با میله جا به جا کرد.

- من همه چیز را توضیح می دهم.

کاتالینا لبخند محوی را روی صورت او دید.

- امروز به نحو بارزی خردمندانه رفتار کردم، باید بعد از شام می ایستادی و

می دیدی چگونه قضاوت می کردم.

- خیلی خوب بودی. وقتی قضاوت می کنی خیلی دوستت دارم.

آرتور گفت:

- مثل حضرت سلیمان بودم. باید به من بگویند آرتور نیک.

کاتالینا گفت:

- آرتور خردمند بهتر است.

- آرتور عظیم الشأن!

کاتالینا ریز خندید و بعد گفت:

- چیزی در باره مادرت شنیده ام که می خواهم برایم توضیح دهی.

- جداً؟

- یکی از بانوان انگلیسی به من گفت که مادرت اول نامزد ریچارد جبار شده بود. فکر کردم ممکن است مقصود او را درست نفهمیده باشم چون به فرانسه صحبت می کردیم.

آرتور کمی رویش را آن طرف کرد و گفت:

- آه، درباره آن داستان؟

- لابد درست نیست. امیدوارم ناراحت نشده باشی.

- نه ناراحت نشدم. این قصه دائم بازگو می شود.

- راست نیست؟

- خدا می داند. فقط مادر من و ریچارد جبار می دانند چه اتفاقی افتاده. یکی از آنها مرده و دیگری سکوت اختیار کرده.

کاتالینا با احتیاط پرسید:

- برایم تعریف می کنی ماجرا چه بوده، یا اینکه اصلاً دلت نمی خواهد در این باره صحبت کنیم؟

- دو روایت وجود دارد. داستان اصلی که همه می دانند و داستان دیگری که پر از رمز و راز و تردید است. داستان اصلی که همه می دانند آن است که او با مادر و خواهرانش به کلیسا می روند و تحصن اختیار می کنند. آنها می دانستند اگر بیرون بروند به دستور ریچارد توقیف و در برج لندن سر به نیست می شوند، درست مثل برادرهای جوانش. هیچ کس از سرنوشت آنها خبری نداشت. هیچ کس آنها را ندیده بود و احتمال می رفت کشته شده باشند. مادر من نامه ای به پدرم نوشت - یعنی مادرش به او گفته بود بنویسد - مادرم نوشت که آیا به انگلستان می آید؟ اگر بیاید او که تودور و از نسل لانکاستر است با مادرم که شاهزاده خانمی از نژاد یورک است ازدواج خواهد کرد و پیوند میان دو خانواده برقرار می شود. مادرم از او خواست بیاید و او را نجات دهد. پدرم نامه را دریافت

کرد، لشگری جمع کرد و برای پیدا کردن شاهزاده خانم آمد. آنها با هم ازدواج کردند و صلح در انگلستان برقرار شد.

- این داستانی است که قبلاً برایم گفته ای، داستان بسیار خوبی است.
آرتور سر تکان داد.

- و داستانی که نگفتی؟

آرتور زیر لبی گفت:

- داستان خوشایندی نیست. می گویند او مادر و خواهرانش را رها کرد و به دربار شاه ریچارد رفت. زن شاه ریچارد مرده بود و او به دنبال همسر دیگری می گشت. او مدتی با شاه بود و بعد هم با عموی او، همان مردی که برادرانش را کشته بود ازدواج کرد.

کاتالینا با دستی دهانش را پوشاند و آهش را در سینه خاموش کرد.
- نه!

- این طور می گویند.

- ملکه، مادر تو؟

- خود او. حرفهای بدتر از این هم می زنند. برای همین هم رفتار مادر بزرگم

با او سرد و رسمی است. مادر بزرگم به او اعتماد ندارد اما نمی گوید چرا!

- خب حق دارد.

- بستگی دارد به اینکه از کدام طرف به قضیه نگاه کنیم. اگر از چشم او نگاه کنیم او شاهزاده خانم یورک بوده، پدرش مرده، مادرش، دشمن شاه، در کلیسا بست نشسته درست مثل آنکه در برج لندن در بند باشد. اگر می خواست زنده بماند می بایست به طریقی نظر مساعد شاه را جلب کند. اگر می خواست حق شاهزادگی او به رسمیت شناخته شود می باید تأیید شاه را بگیرد.

کاتالینا گفت:

- اما به طور قطع او می توانست...

و حرفش را ناتمام گذاشت.

آرتور گفت:

– نه. می توانی بفهمی؟ او شاهزاده بود اما گزینشهای اندکی پیش رویش بود. اگر می خواست زنده بماند باید از شاه اطاعت کند. اگر می خواست ملکه شود باید با او ازدواج کند.

– می توانست برای خود لشگری جمع آوری کند.

– در انگلستان نه، می باید با شاه ازدواج کند تا ملکه شود. تنها راه این بود.

کاتالینا یک لحظه خاموش ماند:

– شکر خدا سرنوشت من به این آسانی پیش رفت و برای ملکه شدن فقط می باید با تو ازدواج کنم. اما مادر بزرگ، ملکه مادر می باید برنامه عروسی پدرت را طرح ریزی کرده باشد پس چرا او را نبخشیده؟

– دو زن نیرومند. یعنی مادر پدرم و مادر مادرم مثل دو زن رختشوری که ملحفه های مردم را دزدیده اند با هم معامله ای کردند.

کاتالینا بی اختیار آهی کشید:

– آه!

آرتور گفت:

– مسخره است نه؟ مادر مادرم زمانی در انگلستن منفورترین زن محسوب می شده.

– حالا کجاست؟

آرتور شانه بالا انداخت:

– او مدتی در دربار بود. اما ملکه مادر از او بدش می آمد و می خواست به هر طریقی که شده از دست او راحت شود. مادر بزرگ مادری من بسیار زیبا بود و بسیار دسیسه چین. ملکه مادر او را متهم به دسیسه علیه پدرم کرد و پدرم هم به ناچار حرف او را پذیرفت.

- پس او نمرده؟ او را نکشته اند؟
- نه، پدرم او را از دربار دور کرد، به تبعید فرستاد و او دیگر به دربار نیامد.
- ملکه مادر، مادر ملکه را به تبعید فرستاد؟
- آرتور با چهره ای درهم سر تکان داد:
- همین طور است. این باید هشداری باشد برای تو عزیزم. مادر بزرگ هر کسی را که ممکن است خطری برای قدرت او باشد سرنگون می کند. یادت باشد هیچ وقت سر راه او قرار نگیری.
- کاتالینا سرش را تکان داد:
- هیچ وقت این کار را نمی کنم. کاملاً از او می ترسم.
- آرتور خندید:
- من هم همین طور. اما من او را می شناسم. هیچ چیز نمی تواند او را از حفظ قدرت پسر و خانواده اش باز دارد. او هیچ کس را به جز پسرش دوست ندارد. نه مرا، نه برادرم را، هیچ کس به جز او.
- حتی تو را هم دوست ندارد؟
- آرتور سر تکان داد:
- حتی مرا هم دوست ندارد. خودت خواهی فهمید. او این پسر را زایید تا شاه شود. وقتی او کودک بود به جای دوری فرستادش تا در امان بماند. بعد وقتی بزرگتر شد او را به دامن خطر انداخت تا ادعای سلطنت کند. او فقط شاه را دوست داشت و پدرم باید شاه می شد تا او دوستش داشته باشد. او مدعی سلطنت برای پسرش شد. او پسرش را شاه کرد. خوب حالا دیگر بس است. حالا برایم شعری بخوان.
- کدام شعر را؟
- شعری دیگر درباره سقوط غرناطه. آیا باز هم در این باره شعری هست؟
- صدها شعر است.

- خوب یکی را برایم بخوان.

کاتالینا فکر می کرد. بعد سرش را بالا گرفت و خواند:

هنگام فرو رفتن خورشید در غروب

فریادی از برجهای غرناطه برخاست.

شاهی از اوج قدرت

فرو غلتید به حوض ذلت

و شاهی دیگر از اسب پیاده شد

و بر تخت شاهی تکیه زد.

بر فراز برجهای غرناطه

پرچمی فرو کشیده شد

و پرچمی دیگر افراشته شد...

کاتالینا مدتی طولانی در فکر فرو رفته بود. گویی به آن سالها فکر می کرد.
آرتور گفت:

- همیشه همین طور بوده. به قدرت رسیدن یک شاه و سقوط یک شاه دیگر.
من شاه می شوم اما فقط هنگام مرگ پدرم و پسر من فقط هنگام مرگ من به
قدرت خواهد رسید.
کاتالینا پرسید:

- نام او را هم آرتور بگذاریم. یا به یاد پدرت هنری؟

- آرتور اسم خوبی است. اسم خوبی برای خانواده جدید سلطنتی در
انگلستان، همین آرتور خوب است، به یک هنری دیگر نیاز نداریم. همین برادرم
برای همه کفایت می کند. نام او را آرتور می گذاریم و نام خواهرش را ماری.
- ماری؟ می خواستم نام او را ایزابلا بگذارم. به یاد مادرم.

- دختر بعدیمان را ایزابلا می گذاریم اما دختر اولی ماری است. مادر بزرگم
یک کتابچه کامل درباره نگهداری و تربیت و شیر دادن و خواباندن و هزار برنامه

دیگر برای ما نوشته است.

کاتالینا از جا بلند شد و از خود ادایی درآورد که یعنی دستورهای ملکه مادر را به هیچ می انگارد.

- نام دخترمان باید ایزابلا باشد.

- ماری بهتر است، به یاد حضرت مریم.

- ایزابلا، به یاد ملکه اسپانیا.

- ماری برای تشکر از حضرت مریم که تو را به من داد.

- ایزابلا.

صبح است. بیدارم و دراز کشیده ام. هوا تازه روشن شده و صدای آواز پرندگان را می شنوم. اندکی بعد خورشید در می آید و در قاب پنجره آسمان آبی را خواهیم دید. شاید امروز روز گرمی باشد. شاید سرانجام تابستان از راه برسد.

در کنارم، آرتور به آرامی در خوابست. چقدر او را دوست دارم خدا می داند.

صدای پای خدمتکارم را می شنوم که در اتاق نشیمن من راه می رود و هیزم در آتشدان می ریزد. آرتور باز هم در خوابست. به آهستگی او را تکان می دهم.

- بلند شو خوابالو. بلند شو. خدمتکارها آمده اند.

او چشمانش را باز می کند و می گوید:

- صبح به خیر عزیزم. دلم می خواهد باز هم بخوابم.

- باید بروی.

از جا بلند می شود اما هنوز خوابالود است و تلو تلو می خورد. می

پرسم:

- عزیزم حالت خوب است؟ مثل اینکه عرق کردی.

می گوید:

- کمی گیجم، چیزی نیست. تو را در کلیسا می بینم.

او می رود و من به تخت باز می گردم. چند لحظه بعد در را می زنند. دونا الویرا صبح بخیر می گوید و وارد می شود و همراه او چند خدمتکار با مشربه آب گرم و حوله و لباسهایم از راه می رسند و من از جا بلند می شوم.

دونا الویرا در حالیکه زیر چشم به من نگاه می کند می گوید:

- شما دیروقت خوابیدید و می باید خیلی خسته باشید!

من اینقدر خوشحالم که زحمت جواب دادن را به خود نمی دهم.

در کلیسا فقط می توانستند لبخندی پنهانی به هم تحویل دهند. بعد از دعا آرتور برای سواری رفت و کاتالینا برای صرف صبحانه. بعد از صبحانه نوبت درس بود. کاتالینا به اتفاق معلم دینی پشت میز نشست و شروع کردند به خواندن نامه های پل قدیس.

وقتی درس تمام شد مارگارت پول از راه رسید.

- شاهزاده از شما خواهش کرده به اتاق او بروید.

کاتالینا از جا بلند شد.

- اتفاقی افتاده؟

- فکر می کنم حالشان خوب نیست و به جز پیشخدمت مخصوص همه را مرخص کرده اند.

کاتالینا فوراً به راه افتاد. دونا الویرا و بانو مارگارت به دنبال او راه افتادند. جلو اتاق شاهزاده ازدحامی بود. بیکاره های درباری، کسانی که انتظار کمکی از او داشتند، آدمهای کنجکاو، کسانی که کار دیوانی داشتند... کاتالینا از میان همه آنها گذشت. خود را به اتاق درونی آرتور رساند.

آرتور روی صندلی کنار آتش نشسته بود، رنگ و رویش پریده بود. دونا

الیویرا و مارگارت در آستانه در ایستاندند و کاتالینا شتابان پهلوی او رفت.
او با عجله پرسید:

- مریض هستی عشق من؟

آرتور سعی کرد لبخند بزند اما کاتالینا متوجه شد لبخندش زورکی است.

- فکر می کنم سرما خورده ام. جلو نیا نمی خواهم تو بگیری.

- گرمت شده؟

- نه احساس سرما می کنم.

- خوب عجیب نیست در این مملکت دایم یا برف می بارد یا باران.

آرتور به زور لبخند زد.

کاتالینا به دور و بر نگاه کرد و بانو مارگارت را دید.

- لطف کنید و پزشک شاهزاده را خبر کنید.

مارگارت جلو آمد:

- من پیشخدمتم را به دنبال او فرستادم.

آرتور با بی قراری گفت:

- نمی خواهم سر و صدا برپا شود، فقط دنبال شما فرستادم شاهزاده خانم که

بگویم سر میز شام نمی آیم.

کاتالینا با چشمانی به او نگاه کرد که می پرسید: چطور تنهایی سر میز بروم؟

بعد پرسید:

- ممکن است شامم را در اتاق شما بخورم؟ تنهایی، من و شما، چون شما

مریض هستید.

آرتور گفت:

- بله، همین کار را بکنید.

بانو مارگارت گفت:

- لطفاً اول اجازه دهید دکتر بیاید. البته با اجازه والاحضرت، و خواهد گفت

که خوردن غذا مانعی دارد یا نه و شاهزاده خانم می توانند در حضور شما باشند یا نه.

کاتالینا گفت:

- او بیماری ندارد. فقط احساس خستگی می کند. به دلیل سرمای هواست و رطوبت، دیروز خیلی سرد بود و او نصف روز را سواری کرد.

تقه ای به در خورد و صدایی گفت:

- دکتر برورث اینجاست و اجازه حضور می خواهد والاحضرت.

آرتور دستش را به نشانه اجازه تکان داد. دونا الیورا در را باز کرد و مردی وارد اتاق شد.

کاتالینا فوراً جلو رفت.

- شاهزاده احساس سرما و خستگی می کند. آیا بیمار است؟

همه این جملات را به فرانسه گفت:

- فکر می کنم مریض باشند شما چه نظری دارید؟

طبيب تعظیمی به او و شاهزاده کرد. سری هم برای بانو مارگارت و دونا الیورا

تکان داد. بعد به انگلیسی و با حالتی ناراحت به مارگارت گفت:

- متأسفانه نفهمیدم ایشان چه گفتند! ماجرا چه بود؟

کاتالینا با ناراحتی دستهایش را به هم زد:

- شاهزاده...

مارگارت گفت:

- والاحضرت ناخوشند.

طبيب پرسید:

- می توانم در خلوت با ایشان صحبت کنم؟

آرتور سر تکان داد. سعی کرد از صندلی بلند شود ولی سرش گیج رفت.

دکتر خود را به او رساند زیر بغل او را گرفت و روی تخت خواباند.

کاتالینا رو به دونا الویرا کرد و به اسپانیایی گفت:

- او مریض نیست. دیشب حالش خوب بود. امروز صبح فقط داغ شده بود. ولی گفت از خستگی است. حالا به سختی می تواند بایستد، اما مریض نیست! دونا گفت:

- خدا می داند این سرما و برف چه مرضهایی که به وجود نمی آورد. عجیب است که خود شما مریض نشده اید. کاتالینا باز هم گفت:

- او مریض نیست. فقط خسته شده. دیروز برای سواری رفت و باد سردی می وزید. دونا الویرا گفت:

- بادی مثل باد دیروز می تواند انسان را از پا در آورد! کاتالینا گفت:

- بس کن. دیگر حرف زن. گفتم که فقط خسته شده. شاید هم سرما خورده حرف مردن و اینجور چیزها را ننزد. مارگارت جلو رفت و با مهربانی دستهای کاتالینا را گرفت:

- شاهزاده خانم صبور باشید، این طبیب مرد مجربی است و شاهزاده را از کودکی می شناسد. شاهزاده هم مرد قوی و سالمی است. احتمالاً جای نگرانی نیست. اگر دکتر پرورث لازم بداند پزشک مخصوص شاه را از لندن خبر خواهند کرد. به زودی حال شاهزاده خوب می شود.

کاتالینا سر تکان داد و کنار پنجره نشست تا بیرون را نگاه کند. آسمان دوباره ابری شده بود و از نور خورشید خبری نبود، دوباره باران شروع شده و روی شیشه خطوطی از آب باران به پایین سرازیر شده بود. کاتالینا سعی کرد به مرگ برادرش که اکنون به ذهنش راه یافته بود فکر نکند، او این برادر را خیلی دوست داشت. برادرش عاشق همسرش بود و آنها در انتظار نوزادی بودند. بعد

بیماری رسید و ظرف چند روز، مرگ، برادرش را با خود برد. هیچ کس نفهمید علت بیماری و مرگ او چه بود. زیر لب گفت:

- من به مرگ برادر بیچاره ام فکر نمی کنم. این دو واقعه به هم ربطی ندارند. خوان همیشه باریک و لاغر بود. آرتور اما قوی است.

معاینه پزشک مدت طولانی به درازا کشید و هنگامی که به اتاق دیگر آمد آرتور با او نبود. کاتالینا به اتاق رفت و آرتور را دید که روی تخت در خواب است. پزشک گفت:

- فکر می کنم پیشخدمت باید لباس خواب را تن ایشان کنند. او خیلی خسته است و بهتر است بخوابد. باید بدون آنکه ایشان را بیدار کنند لباسشان را عوض کنند.

کاتالینا به لاتین پرسید:

- **Aegrotat?** ایشان مریضند؟

پزشک دستهایش را از هم باز کرد:

- تب دارند. نسخه ای می دهم که تب پایین بیاید.

- می دانید علت تب چیست؟ تب محرّقه که نیست؟

- شکر خدا نه. در شهر هم مورد دیگری دیده نشده. اما باید اجازه دهید استراحت کند. من می روم تا دواهایش را آماده کنم و بعد برمی گردم.

حرفهایی که او با لحنه غلیظ گفته بود برای کاتالینا مفهوم نبود. او از مارگارت پرسید:

- چه می گوید؟

مارگارت گفت:

- تب دارد و احتیاج به استراحت. اجازه می دهید پیشخدمت را صدا کنم تا لباسشان را عوض کند و در تخت بخواباند. اگر حالش بهتر شد شام را با هم بخورید.

کاتالینا سر پزشک که داشت از در بیرون می رفت داد زد:

- او کجا می رود؟ باید بماند و از شاهزاده مراقبت کند!

مارگارت گفت:

- می رود دارو تهیه کند تا تب را پایین بیاورد. زود برمی گردد. مطمئن باشید از شاهزاده به خوبی مواظبت خواهد شد. ما هم ایشان را به اندازه شما دوست داریم و در هیچ موردی غفلت نخواهیم کرد.

- می دانم که غفلت نمی کنید... موضوع این است که... دکتر معطل نمی کند؟

- او تا آنجا که بتواند سریع برمی گردد. حالا هم شاهزاده خوابیده. خواب برای او بهترین مداوا است. استراحت می کند و قوی می شود و شب شام را با شما خواهد خورد.

- فکر می کنید تا شب حالش خوب خواهد شد؟

- یک تب ساده کرده، خسته هم بوده، چند روز آینده حالش خوب می شود.
کاتالینا گفت:

- می خواهم در خواب مراقبش باشم.

مارگارت در را باز کرد و سرپیشخدمت شاهزاده را احضار کرد و دستورات لازم را به او داد و بعد از آنکه کاتالینا شاهزاده را دید او را متقاعد کرد که به اتاقش بازگردد.

- با من بیاید شاهزاده خانم کمی در حیاط قلعه قدم می زنیم. بعد من دوباره می روم تا ببینم خبرهای جدیدی هست یا نه.

کاتالینا گفت:

- همین حالا برویم. می خواهم بالای سرش بنشینم.

مارگارت نگاهی به دونا الویرا کرد.

- شما باید از او دور باشید.

سعی می کرد کلماتش را به وضوح بیان کند تا دونا الویرا هم بفهمد.
- سلامتی شما از همه چیز مهمتر است، اگر برای هر یک از شما اتفاقی بیفتد
خودم را نمی بخشم.

دونا الویرا جلو آمد تا چیزی بگوید. مارگارت می دانست وقتی موضوع
سلامتی شاهزاده خانم در کار است می تواند روی همکاری دونا الویرا حساب
کند.

- ولی شما گفتید فقط یک تب ساده است!
- نه، باید صبر کنیم ببینیم اطبا چه می گویند.
بعد صدایش را پایین آورد:
- اگر حامله باشید. ممکن است نوزاد هم مبتلا شود.
- ولی قرار است با هم شام بخوریم!
- اگر حالش خوب شد.
- ولی حتماً می خواهد مرا ببیند.
مارگارت لبخندی زد:
- بستگی دارد که تبش فروکش کند. اگر کرد حتماً گرسنه می شود و غذا
می خواهد و آن را هم با شما خواهد خورد.
کاتالینا با نگرانی گفت:

- اگر من به اتاقم بروم قول می دهید که تمام مدت پهلویش بمانید؟
- اگر کمی قدم بزنید و بعد به اتاقتان بروید و مطالعه یا خیاطی کنید، من هم
خواهم رفت.

کاتالینا با حالتی مطیعانه گفت:
- می روم. اگر شما پیش او بمانید می روم.

این باغچه کوچک مثل حیات زندان است. دور می زنم و در میان
گیاهان خیس می چرخم. باران بی امان می بارد و همه چیز خیس و

خاکستری است. اتاقهای من هم دلتنگ کننده اند. اتاق شخصیم مثل اتاق زندان است. نمی توانم حضور کسی را تحمل کنم. از تنها بودن هم بدم می آید. گفته ام همه زنهای به اتاق دیگر بروند. وراجیهای آنها مرا چنان ناراحت کرده بود که می خواستم فریاد بزنم. اما وقتی تنها شدم، احساس کردم نمی توانم تنهایی را تحمل کنم. دلم می خواهد کسی از راه برسد. دست مرا بگیرد و بگوید همه چیز رو به راه شده و جای نگرانی نیست.

از پله های سنگی بالا می روم و خود را به محراب کوچک می رسانم. بر دیوار گرد، صلیبی آویخته اند و محرابی سنگی زیر آن است. چراغی جلو آن روشن است. مکانی است پر از آرامش، اما در این لحظه اصلاً آرامش ندارم. دستهایم را در جیب لباس کلفتم می کنم و دوری می زنم. سی و شش قدم میان دیوارهای دایره وار می زنم و به در می رسم. دور دیگری می زنم، دارم دور خود می چرخم. دعا می کنم اما امید ندارم دعایم اجابت شود.

به خود می گویم: من کاتالینا هستم. شاهزاده خانم ولز و اسپانیا. خداوند مرا دوست دارد. مورد عنایت خدا هستم. نباید اتفاق نامطلوبی برایم بیفتد. هیچ اتفاقی با پایان بد برایم متصور نیست. خواست خداوند بود که با آرتور ازدواج کنم و دو قلمرو اسپانیا و انگلستان با هم متحد شوند. خداوند نمی گذارد اتفاق بدی برای من یا آرتور بیفتد. می دانم که خدا مادرم و مرا مورد الطاف خاص خود قرار داده و بالاتر از دیگران. لابد این ترس و نگرانی را برای آزمودنم نازل کرده. من نخواهم ترسید زیرا می دانم هیچگاه هیچ چیز نامطلوبی برای من اتفاق نخواهد افتاد.

کاتالینا به اتاق خود رفت. هر ساعت یکی از خدمتکارانش را می فرستاد تا

خبری بگیرند. ساعات اولیه او در خواب بود. دکتر دارویش را آماده کرده بود و منتظر بود تا او بیدار شود. ساعت سه بعد از ظهر گفتند که از خواب بیدار شده اما با تب شدید و التهاب. دارو را به او خورانده و منتظر بودند تا تب پایین بیاید. ساعت چهار حال او نه تنها بهتر که بدتر شد و دکتر آماده شد تا داروی جدیدی را تهیه کند.

آرتور نتوانست غذا بخورد. فقط مقداری نوشابه سرد نوشید.

کاتالینا به یکی از خدمه انگلیسی گفت:

- برو و بیرس می خواهد مرا ببیند؟ با بانو مارگارت هم صحبت کن و بیرس می توانم شام را با شوهرم بخورم؟

زن رفت. با چهره ای درهم بازگشت و گفت:

- آنها همه ناراحتند. دنبال پزشک مخصوص در لندن فرستاده اند. هیچ کس نمی داند این تب چرا فروکش نمی کند. بانو مارگارت و سر ریچارد پول، سر ویلیام تامس، سر هنری ورنون، سر ریچارد کرافت همه بیرون در به انتظار ایستاده اند و شما نمی توانید الان به دیدن او بروید. می گویند دچار هذیان شده.

کاتالینا گفت:

- باید به محراب بروم و دعا بخوانم.

کاتالینا توری روی سر و صورت خود انداخت. وقتی به آنجا رسید دید که کشیش در حضور آرتور با دستهایی گره شده و سری پایین دعا می خواند. بعضی از مردان سرشناس شهر و قلعه آنجا بودند. سعی کرد از حرکت لبهای کشیش بفهمد که چه دعایی می خواند اما ممکن نبود او هم سرش را خم کرد و چشمهایش را بست.

ای خداوند عزیز، آرتور را برای من نگه دار، شوهر عزیزم را از مرگ دور بدار، او یک پسر بچه است. خود من فقط یک دختر بچه ام.

ما مدت کوتاهی با هم بودیم. اگر او زنده بماند می دانی که چه مملکتی درست می کنیم. کلیساهای زیادی را می سازیم و مغربها را برای همیشه شکست می دهیم. مملکت را از شر اسکاتلندیها در امان می داریم. خدای بزرگ آرتور را به مرحمت خود زنده نگه دار و بگذار نزد من بازگردد. می خواهیم بچه دار شویم. دخترمان ماری که گل سرخ انگلستان است و پسرمان آرتور که سومین شاه کاتولیک تودور خواهد بود. مریم مقدس از خداوند بخواه که آرتور را زنده نگه دارد. مسیح عزیز از خداوند بخواه او را زنده نگه دارد. من کاتالینا، بنده کوچک خداوند که این درخواست را دارم. مادرم ملکه ایزابلا تمام عمر برای تو خدمت کرده او را دوست داری. من را هم دوست داری، از تو تقاضا دارم، مرا ناامید مکن.

هوا کم کم تاریک می شد، اما کاتالینا توجهی نداشت و همچنان دعا می خواند. فقط وقتی دونا الویرا دستی به شانه او زد به خود آمد.

- بانوی من باید چیزی بخورید و بخوابید.

کاتالینا با چهره ای چون گچ رو به او کرد:

- چه خبری داری؟ می گویند حالش بدتر شده است.

مسیح مقدس او را نگه دار، مسیح مقدس او را نگه دار، مسیح

مقدس انگلستان را حفظ کن. بگو که حال آرتور بدتر نشده است.

صبح اعلام کردند که شاهزاده شب خوبی را گذرانده اما در میان پیشخدمتها این زمزمه شنیده می شد که حالش بدتر شده است. تب آنقدر بالا رفته که هذیان می گوید. گاه خاطرات کودکیش را به یاد می آورد و گاه خود را در لباس دامادی می بیند. بعد از جاهایی سخن می گوید نامعلوم. از باغهای سبز و گرم که جویهای آب در آن روان است و فواره ها در میان حوضهای گرد آب را به هوا می پاشند.

هنگام ظهر کاتالینا به مارگارت گفت:

- می خواهم او را ببینم.

مارگارت گفت:

- شاهزاده خانم ممکن است تب خطرناکی باشد و نمی توانم اجازه بدهم به دیدن او بروید. ممکن است دچار عفونت شوید. اگر بگذارم به او نزدیک شوید در وظیفه ام کوتاهی کرده ام.

- وظیفه تو با من...

زن که خودش شاهزاده خانمی انگلیسی بود گفت:

- این وظیفه را انگلستان به گردن من گذاشته، اگر بچه ای در شکم داشته باشید در مورد آن بچه هم وظیفه ای دارم. لطفاً با من مشاخره نکنید. اجازه نمی دهم از پای تختش جلوتر بروید.

کاتالینا مثل دختر بچه ای گفت:

- بسیار خوب، بگذارید تا همان پای تختش بروم، می خواهم او را ببینم.

بانو مارگارت تعظیمی کرد و او را به اتاق آرتور هدایت کرد. حالا خبر بیماری آرتور همه جا پیچیده بود و تعداد تماشاگران چند برابر شده بود. همه می دانستند شاهزاده به مرگ نزدیک است اما سکوت کرده بودند، سکوتی مثل مراسم تدفین. چند نفر کاتالینا را که توری روی صورتش انداخته بود دیدند و با صدای بلند دعا خواندند. مردی جلو آمد و جلو کاتالینا به زانو افتاد:

- رحمت خدا بر شما باد شاهزاده خانم ولز. امیدوارم شاهزاده از بستر بلند شود و با هم خوش باشید.

کاتالینا زیر لب گفت:

- امین.

و گذشت.

درهای دوگانه اتاق آرتور باز شد و او به داخل رفت. در اتاق بیرونی شاهزاده

داروخانه ای به پا شده بود و روی میز انواع مواد گیاهی و معدنی با هاون و ترازو و قرع و انبیق دیده می شد و نیم دو جین مرد که پیشبند مخصوص داروسازها را به تن داشتند به این طرف و آن طرف می رفتند. کاتالینا به دنبال دکتر برورث می گشت.

– دکتر؟

او نزدیک آمد و به زانو افتاد. چهره اش ماتم زده بود:

– شاهزاده خانم.

کاتالینا سعی کرد شمرده و آرام حرف بزند تا دکتر بفهمد چه می گوید:

– حال شوهر من چطور است؟

– متأسفم بهتر نشده است.

کاتالینا گفت:

– بدتر هم نشد. پس دارد بهتر می شود.

دکتر سر تکان داد:

– **il est trse malade (۱)**

کاتالینا کلمات را شنید ولی مثل آن بود که معنای آنها را نمی فهمید، گویی فرانسه را از یاد برده بود. رو به بانو مارگارت کرد و پرسید:

– می گوید حالش بهتر شده؟

مارگارت سر تکان داد:

– می گوید حال او بدتر شده.

– ولی باید دوايي داشته باشد به او بدهند که حالش را خوب کند.

رو به دکتر کرد:

پانوش:

۱- حالش خیلی بد است.

– vous avez un médicament (۱)

کاتالینا با صدای بلندی گفت:

– آه چه می شد اگر یکی از آن اطبای مغربی اینجا بود. آنها به بالاترین حد
حداقت رسیده اند. هیچ کس مثل آنها از طبابت سر در نمی آورد. بهترین
دانشگاه ها را برای داروسازی دارند... کاش یکی از آنها را همراه خود می آوردم.
داروهای عربی نظیر ندارد.

دکتر با صدای خشک گفت:

– هر کار از دستانم برآید انجام می دهیم.

کاتالینا سعی کرد لبخند بزند:

– یقین دارم... می توانم او را ببینم؟

نگاهی که میان دکتر و مارگارت رد و بدل شد حاکی از بحثی بود که سر این
موضوع داشتند. دکتر به طرف او رفت:
– باید ببینم بیدار است یا نه.

کاتالینا صبر کرد، نمی توانست باور کند که تا چند ساعت قبل آرتور سالم و
سر حال بود و با هم می گفتند و می خندیدند.

دکتر برگشت، گفت:

– جلو در می توانید بایستید اما برای سلامتی خود و بچه ای که در شکم
دارید جلوتر نروید.

کاتالینا در را باز کرد. مارگارت دستمالی به او داد که عصاره گیاهان طبیعی را
روی آن مالیده بودند. کاتالینا آن را جلوی بینیش گرفت. بوی تند آن چشمش را
آب انداخت.

پانوش:

۱- دارویی دارید به او بدهید؟

آرتور روی تخت پخش شده بود. هر یک دست و پایش در جهتی دراز بود. ملحفه ای روی تنش کشیده بودند، صورتش از تب ملتهب بود. موهای طلایی اش خیس عرق بود. اکنون سنش بیش از پانزده سال به نظر می رسید. چشمهایش در حدقه گود رفته بود و حلقه ای سیاه دور حدقه هایش بود.

دکتر گفت:

- همسر تان اینجاست.

آرتور پلک زد و بعد سعی کرد چشمانش را متمرکز کند بر کسانی که از طرف در جلو می آمدند. کاتالینا که با دیدن چهره او تکان خورده بود گفت:

- عشق من، **Amo te** (۱). به من گفته اند جلو نیایم.

آرتور گفت:

- عشق من، **Amo te**. جلوتر نیا دوست دارم.

کاتالینا متوجه شد که صدایش بر اثر گریه شکسته شده.

- من هم دوستت دارم حالت خوب می شود.

آرتور سرش را تکان داد. خسته بود و نمی توانست چیزی بگوید.

کاتالینا گفت:

- آرتور؟ حالت بهتر می شود؟

آرتور نیرویش را جمع کرد و گفت:

- سعی خودم را می کنم عزیزم. همه سعی ام را می کنم. برای تو، برای ما.

- چیزی می خواهی؟ می توانم چیزی برایت بیاورم؟

بعد به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز نبود که بتواند به او بدهد. هیچ کاری نبود تا برای او انجام دهد. اگر با خود پزشکی مغربی آورده بود، اگر پدر و مادرش

پانوش:

۱- به اسپانیایی یعنی عشق من.

دانشگاه های عربی را تعطیل نکرده بودند، اگر کشیشان جزمی و کژاندیش اجازه تحصیل طب را داده بودند.

- تنها چیزی که می خواهم این است که پیش تو باشم.

صدایش نازک و ضعیف بود.

- من هم همین طور.

دکتر جلو آمد.

- شاهزاده باید استراحت کند. شما هم نباید بیش از این بمانید.

کاتالینا با صدایی آرام گفت:

- خواهش می کنم بگذارید بمانم. تقاضا می کنم بگذارید پیش او باشم.

مارگارت دستش را دور کمر او انداخت و او را عقب کشید.

- باز هم می توانی بیایی، به شرط اینکه همین حالا بروی. شاهزاده باید استراحت کند.

کاتالینا طوری که آرتور بشنود گفت:

- باز هم بر می گردم.

و دید که آرتور به دستش حرکتی داد که معلوم بود صدای او را شنیده است.

کاتالینا به کلیسا رفت تا دعا کند. اما نمی توانست. فقط فکر او در سرش بود.

صورت رنگ پریده او روی بالشهایسفید. آنها یکصد و چهل روز بود که ازدواج

کرده بودند و نود و چهار روز بود که به هم علاقه مند شده بودند. می خواستند

عمری را در کنار هم زندگی کنند. باورش نمی شد که آرتور در برابر مرگ زانو

زده است.

نباید چنین شود. دیروز سرحال و سالم بود. دارم خواب هرسناکی

می بینم. دلم می خواهد از خواب بیدار شوم و ببینم همه چیز همچون

گذشته است. هیچ کس به این سرعت بیمار نمی شود هیچ کس در

چنین زمان کوتاهی از رمق نمی افتد. نمی توانم دعا بخوانم همه اینها

دروغ است. به زودی از خواب بیدار می شوم و خواهیم دید که همه چیز دروغ بوده است.

هنگام مغرب، از جلو محراب بلند شد. انگشتانش را در آب مقدس زد و به پیشانی کشید و به اتاق آرتور رفت. دونا الویرا پشت سر او بود. حالا جمعیت در تالار و اتاقهای آرتور چند برابر شده بود. زنهای هم آمده بودند اما همه در سکوت اندوه فرو رفته بودند. همه با دیدن شاهزاده خانم راه باز کردند. بعضیها زیر لب دعا می خواندند. کاتالینا از میان آنها گذاشت. نه به چپ نگاه می کرد و نه به راست. از اتاق بیرونی گذشت، از جلوی میز داروسازها و به پشت در اتاق او رسید. نگهبان کنار رفت. کاتالینا به آرامی در زد و بعد وارد شد. همه روی او خم شده بودند. کاتالینا صدای سرفه او را شنید. انگار آب در گلویش جمع شده بود. کاتالینا گفت:

– ای مریم مقدس. مادر عیسی مسیح، آرتور را به من برگردان.
دکتر با شنیدن صدای او برگشت:

– بروید عقب، تب محرقه (تیفوس) است.

دونا الویرا دست کاتالینا را محکم گرفت تا او جلوتر نرود.
کاتالینا دستش را از دست دونا الویرا بیرون کشید و گفت:
– دستم را رها کن جلوتر نمی روم. اما باید با او حرف بزنم.
دکتر که شنید او چه می گوید گفت:

– شاهزاده خانم. او خیلی ضعیف شده.

کاتالینا گفت:

– ما را تنها بگذارید.

– شاهزاده خانم!

– باید با او حرف بزنم. مربوط به امور مملکت است.

یک نگاه به چهره مصمم او کافی بود نشان دهد که جای چون و چرا نیست.

پزشک از کنار کاتالینا گذشت. دستیارش هم دنبال او روانه شد. کاتالینا اشاره ای به دونا الویرا کرد و او هم عقب رفت. کاتالینا در را بست و بعد جلو رفت. نگاه آرتور را دید که به او معترض است.

خیال او را راحت کرد:

- جلوتر نمی آیم. اما می خواهیم با تو باشیم، نمی توانم تحمل کنم...
و به گریه افتاد.

چهره آرتور خیس عرق بود. موهایش هم خیس بود. انگار تازه از شکار زیر باران برگشته بود. بیماری حیات را از وجود او رانده بود. با لبهایی خشک صدای نحیقش را بیرون داد:

Amo te -

کاتالینا پاسخ داد:

Amo te -

آرتور گفت:

- دارم می میرم.

کاتالینا نه حرف او را قطع کرد و نه با آن مخالفتی کرد. آرتور دید که او قامت خود را صاف کرد. انگار زیر بار فشار سنگینی است. آرتور نفس گرفت:

- اما تو باید ملکه انگلستان شوی.

- چی؟

آرتور دوباره نفس گرفت و گفت:

- عشق من، حرفم را گوش کن قسم خوردی از من اطاعت کنی.

- هر کاری بگویی می کنم.

- با هری ازدواج کن. ملکه شو.

کاتالینا گیج و درمانده بود:

- چی؟

به زحمت فهمید که مقصود او چیست.

- انگلستان... به ملکه مقتدری... نیاز دارد. هری به کمک نیازمند است. او نمی تواند سلطنت کند. تو باید به او یاد بدهی. قلعه هایی را که گفتم بساز... ناوگانی را که درباره اش حرف می زدیم بساز. از کشور در برابر اسکاتلندیها دفاع کن. بگذار من از طریق تو زنده باشم.

- عشق من...

- چیزی نگو بذار انگلستان به دست تو امن شود. بگذار من از طریق تو زندگی کنم.

- من همسر تو هستم نه او!

آرتور سر تکان داد:

- به آنها بگو نبودی، بگو من نتوانستم... ناتوان بودم. بعد با هری ازدواج کن. کاتالینا به گریه افتاد:

- تو از هری بدت می آمد. من تو را دوست دارم. این کار را از من نخواه.

- فقط به این ترتیب می توانی ملکه شوی. برای من این کار را بکن.

در، پشت سر کاتالینا اندکی باز شد و مارگارت سرش را تو آورد و گفت:

- شاهزاده خانم نباید او را خسته کنید.

کاتالینا با گریه گفت:

- باید بروم.

- قول بده...

- حالت بهتر می شود برمی گردم.

- خواهش می کنم.

مارگارت در را بیشتر باز کرد و دست کاتالینا را گرفت:

- محض رضای خدا، باید او را ترک کنید.

کاتالینا از اتاق بیرون رفت. دم در سر برگرداند. دید که آرتور دستش را از

روی ملحفه بلند کرده.

- عشق من، قول بده، اگر مرا دوست داری.

کاتالینا گفت:

- قول می دهم.

دست او افتاد. کاتالینا شنید که آهی از سر آسودگی کشید.

دوم آپریل ۱۵۰۲

در ساعت شش هنگام مراسم شبانه. کشیش اقرار نیوش دکتر الدنهام. مراسم مخصوص را بر گزار کرد و آرتور چند لحظه بعد مرد. کاتالینا در آستانه در زانو زده بود و دید که کشیش با روغن مقدس بر او صلیب می کشد و سرش را پایین آورد. سرش را بالا نیاورد تا به او گفتند شوهر جانش مرده است و او بیوه ای کم سن و سال است.

بانو مارگارت در یک سو و دونا الویرا در سویی دیگر زیر بازوی او را گرفتند و به اتاق خواب رساندند. کاتالینا به میان ملحفه های سرد لغزید و می دانست دیگر هر قدر انتظار بکشد آرتور نخواهد آمد. دیگر صدای پای او را روی پلکان سنگی نخواهد شنید. دیگر بلند نخواهد شد تا در را باز کند.

با صدایی گرفته گفت:

- باور نمی کنم.

بانو مارگارت گفت:

- این را بنوشید. دکتر برای شما درست کرده. داروی خواب آور است. شما را

سه بعد از ظهر بیدار می کنم.

- نمی توانم باور کنم.

- شاهزاده خانم بنوشید.

کاتالینا دارو را تا ته سر کشید. به طعم تلخ آن اهمیتی نداد. پیش از هر چیز دلش می خواست به خواب برود و دیگر بیدار نشود.

آن شب خواب دیدم بر فراز دیوار دروازه بزرگ قلعه سرخ هستم. همان دیواری که دور تا دور الحمرا را احاطه کرده، بر فراز سرم درفش کاستیل و آراگون مثل بادبانهای کشتی کریستوبال کلن در اهتزاز است. دستهایم را بالای چشمهایم سایبان کرده بودم و به دشت پهناور غرناطه می نگریستم. خاک سرخ و بارور آن جای، جای شیار بندی شده بود آب در همه دشت از مرزعه ای به مرزعه دیگر روان بود. زیر پایم شهر سفید غرناطه بود. شهری شرقی و زیبا با خانه های زیبا و میدانهای سنگ فرش شده که در وسط آن حوض و فواره ای بود و گلهای زیبا روی دیوار روییده بود.

کسی مرا صدا می زد:

- بانو اسپانیا کجاست؟

صدای آرتور بود. و من در خواب پاسخ دادم:

- من کاترینم، ملکه انگلستان. نام جدید من این است.

آرتور را روز جرج مقدس به خاک سپردند. بعد از سفری هولناک از لودلاو تا ورچستر در زیر بارانی سیل آسا که نمی گذاشت راه را تشخیص دهند. کوچه ها را آب گرفته بود و مردان تا زانو در آب راه می رفتند. رود طغیان کرده بود و عبور از آن ممکن نبود. ناچار بودند از ارابه هایی که ورزا آن را می کشید استفاده کنند. اسب در چنین بارانی قادر به حرکت نبود. لباسها و پارچه های سیاه مخصوص تشیع جنازه همه خیس آب شد بود.

صدها نفر در چنان هوایی جمع شده بودند تا شاهد مراسم تشیع جنازه شاهزاده نگون بخت در کلیسا باشند. صدها نفر در غم فقدان او اشک می ریختند. بعد از آنکه تابوت او را در سردابه زیر محراب قرار دادند. پیش

خدمت‌های مخصوص او مهر و نشان شاهزاده را شکستند و آنها را همراه تابوت در قبر ریختند. هر امیدی که در خدمت این شاهزاده داشتند بر باد رفته بود. برای آرتور هم همه چیز تمام بود. گویی برای همه همه چیز تمام شده بود و دیگر امیدی نبود برای هیچ کس.

نه، نه، چنین نبود.

ماه اول عزاداری کاتالینا در اتاق‌هایش ماند. بانو مارگارت و دونا الویرا به همه گفتند که او مریض است. اما مرضش خطرناک نیست. در حقیقت آنها از وضع او می ترسیدند. او به طور کامل سکوت کرده بود. نه گریه می کرد و نه زاری. از سرنوشت و بخت و اقبال هم گلایه ای نمی کرد. میلی به ناامیدی داریم به سراغش می آمد و اما می دانست نباید به خود مجال آه و ناله را بدهد زیرا اگر یک بار گریه می کرد دیگر نمی توانست جلوی آن را بگیرد. در طول زمان عزلت نشینی مدام دندان بر هم می سایید و جلو خود را می گرفت تا گریه نکند.

وقتی صبح او را بیدار می کردند می گفت خسته است. نمی دانستند که او از ترس اینکه بغضش بترکد جرأت تکان خوردن ندارد. بعد از آنکه لبای تنش می کردند مثل یک تکه سنگ روی صندلی می نشست. به محض آنکه اجازه می دادند به سرعت به تخت‌خواب می رفت و به پشت دراز می کشید و به سقف خیره می شد. سقفی که روزهای گذشته اصلاً به آن توجهی نکرده بود.

پزشک را احضار کردند، دکتر برورث، اما وقتی کاتالینا او را دید لب‌هایش شروع به لرزیدن کردند و چشم‌هایش پر از اشک شدند. بعد رویش را به طرف دیگر کرد و به اتاق خواب رفت و در را روی همه بست. نمی توانست حضور او را تحمل کند. پزشکی که گذاشته بود آرتور بمیرد و دوستانی که بدون اینکه کاری کنند این اتفاق را ناظر بودند. دلش نمی خواست با آنها حرف بزند. ای کاش به جای آرتور این پزشک مرده بود.

مارگارت با صدایی آهسته گفت:

- می ترسم ذهنش مختل شده باشد. نه حرف می زند و نه گریه می کند.
 - غذا می خورد؟
 - اگر جلوی بگذاریم، و اگر اصرار کنیم.
 - کسی را پیدا کنید. آشنایی را، مثلاً کشیش را که برایش مطالب روحیه
 بخش بگوید. با او حرف بزند و او را وادار به حرف زدن کند.
 - حاضر نیست کسی را ببیند.
 پزشک گفت:
 - ممکن است حامله باشد؟
 تنها سؤالی که اکنون اهمیت داشت این بود.
 - نمی دانم چیزی نگفته.
 - اکنون عزادار است. مثل زنی جوان که شوهر خود را از دست داده
 سوگواری می کند. باید بگذاریم به حال خودش باشد. بگذارید به حال خودش
 باشد. به زودی خودش سر پا می شود. آیا به دربارد برمی گردد؟
 مارگارت گفت:
 - شاه فرمان داده، ملکه کالسکه مخصوصش را خواهد فرستاد.
 دکتر گفت:
 - وقتی وقتش برسد خوب خواهد شد. او جوان است، جوانها قلبی قوی
 دارند. باید از اینجا برود و خاطرات زندگی در اینجا را فراموش کند. اگر به من
 نیاز داشتید خبرم کنید اما فعلاً لازم نیست. دختر بیچاره.
 نه، نه، نه.
 ولی کاتالینا مانند دختری بی چاره به نظر نمی رسید. او درست مثل مجسمه
 ای شده بود، او درست مثل مجسمه ای شده بود. مجسمه ای سنگی که از اندوه
 تراشیده شده باشند. دونا الویرا لباس عزا به تن او کرد و او را داشت تا پشت
 پنجره بنشیند و درختان تازه جوانه زده و شکوفه های رسته و تابش آفتاب بر

مزارع را تماشا کند و آواز پرندگان را بشنود. بهار همان طور که آرتور قول داده بود رسیده بود و به همان اندازه که او گفته بود گرم بود. اما او نمی توانست با آرتور کنار رود خانه قدم بزند و بادخورک‌هایی را که از نقاط دور به آنجا پرواز کرده بودند تماشا کند. نمی توانست با سبزیجات مخصوصی که گفته بود سالاد درست کند و به آرتور بگوید که آنها را بخورد. بهار آمده بود، خورشید آمده بود. کاتالینا اینجا بود اما آرتور در تابوت سرد زیر سردابه تاریک کلیسا خفته بود. کاتالینا بی حرکت نشسته بود و دستهایش روی دامنش بود. چشمانش به بیرون از پنجره خیره بود اما چیزی نمی دید. لبهایش را محکم به هم فشرده بود گویی می خواست جلو سیل کلمات را بگیرد.

بانو مارگارت به آهستگی جلو آمد:

- شاهزاده خانم.

او آهسته سرش را که با توری سیاه پوشانده بود چرخاند و با صدای خشکی گفت:

- بله، بانو مارگارت.

- با شما حرفی دارم.

دونا الویرا با شنیدن این کلام از اتاق بیرون رفت.

- می خواهم درباره سفر به لندن با شما حرف بزنم، کالسکه سلطنتی از راه رسیده و شما می باید اینجا را ترک کنید.

هیچ جرقه ای از علاقه و توجه در چشمان او دیده نشد. انگار درباره ارسال بسته ای حرف می زدند.

- نمی دانم آیا برای سفر آمادگی جسمانی دارید؟

کاتالینا پرسید:

- می توانم اینجا بمانم؟

- متأسفم، شاه به دنبال شما فرستاده، گفته فقط تا موقعی که نیروی کافی

پیدا کنید می توانید بمانید.

کاتالینا با بی علافگی پرسید:

- قرار است وقتی به لندن برسم چه اتفاقی بیفتد؟

مارگارت، شاهزاده خانم سابق حتی یک ذره هم تردید نداشت که این دختر نمی تواند در سرنوشت آینده خود صاحب اختیار باشد برای همین گفت:

- نمی دانم. متأسفم، نمی دانم چه برنامه ای برای شما در نظر بگیرند. به شوهرم هم چیزی نگفته اند. جز آنکه مقدمات سفر شما فراهم شود.

- فکر می کنید چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ وقتی شوهرخواهرم مُرد، خواهرم را به اسپانیا نزد ما فرستادند.

مارگارت گفت:

- انتظار می رود شما را هم به اسپانیا بفرستند.

کاتالینا رویش را دوباره به طرف پنجره کرد. آن سوی پنجره چیزی نمی دید و در فکر عمیقی فرو رفته بود.

مارگارت منتظر ماند؛ ولی دیگر چیزی تا چند لحظه بعد نشنید.

- آیا شاهزاده خانم ولز در لندن مثل اینجا، خانه مستقلی دارد یا باید به قلعه بینارد بازگردم.

مارگارت گفت:

- شما شاهزاده خانم ولز نیستید...

در چشمان کاتالینا چنان خشمی بود که او تردید کرد:

- معذرت می خواهم فکر کردم شاید متوجه نشده اید.

کاتالینا گفت:

- چی را متوجه نشدم؟

حالا روی گونه های رنگ پریده او اندک اندک رنگ سرخی پیدا شد.

- شاهزاده خانم؟

- شاهزاده خانم کجا؟

مارگارت تعظیمی کرد و در همان حال خمیده ماند.

کاتالینا بلندتر داد زد:

- شاهزاده خانم کجا؟

در پشت سرشان باز شد و دونالویرا وارد شد. وقتی دید کاتالینا روی پای خودش ایستاده و گونه هایش از خشم قرمز شده و مارگارت هم روز زمین زانو زده در را بست و رفت.

مارگارت به آرامی گفت:

- شاهزاده خانم اسپانیا.

سکوت حکمفرما شد. کاتالینا به آرامی گفت:

- نشد. من شاهزاده خانم ولز هستم. تمام عمر شاهزاده خانم ولز بوده ام.

مارگارت از جا بلند شد و رو در روی او ایستاد.

- شما حالا شاهزاده خانمی بیوه هستید.

کاتالینا دستش را جلو دهانش گرفت تا جلو فریادش را بگیرد.

- متأسفم، شاهزاده خانم!

کاتالینا با اندوه سر تکان می داد. دستش جلو دهانش بود تا درد و اندوه از آن بیرون نیاید. چهره ای مارگارت درهم بود.

- شما را شاهزاده خانم بیوه می نامند.

- به کسی که مرا چنین بنامد پاسخ نمی دهم.

- این عنوانی محترمانه است.

کاتالینا دندان به هم فشرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- می توانید بلند شوید. لازم نیست زانو بزنید.

مارگارت از جا بلند شد.

- ملکه به من نامه نوشته. آنها می خواهند خبر سلامتی شما را بشنوند. نه

آنقدر که فقط بتوانید سفر کنید. آنها می خواهند بیشتر بدانند... که آیا شما حامله اید.

کاتالینا دو دستش را مشت کرد و جلو صورتش گرفت تا مارگارت خشم را در صورت او نبیند.

- اگر شما حامله باشید و فرزند شما پسر باشد. او شاهزاده ولز خواهد شد و بعد شاه انگلستان و شما ملکه مادر خواهید شد.

- اگر حامله نباشم؟

- شما شاهزاده خانمی بیوه خواهید بود و شاهزاده هری شاهزاده ولز می شود.

- وقتی شاه بمیرد چه؟

- شاهزاده هری شاه می شود.

- و من؟

مارگارت سکوت کرد. چهره اش نشان می داد که می گوید هیچ چیز. بعد گفت:

- همان شاهزاده خانم اسپانیا که همیشه بوده اید.

کاتالینا آرام شد. به سوی آتشدان دیواری رفت و دستش را به لبه آن گذاشت. درون آتشدان شعله کوچکی روشن بود. او به شعله های آتش خیره شد، گویی سخت در فکر است و آنچه را شنیده مرور می کند.

سرانجام به آرامی گفت:

- همان چیزی می شوم که بودم. شاهزاده خانمی اسپانیایی که هیچ اهمیتی ندارد. نه، شاهزاده خانم ولز.

مارگارت که او را عمداً به آدم بی اهمیتی شوهر داده بودند تا هیچ ادعایی به تاج و تخت نداشته باشد سر تکان داد.

- شما مقام شوهرتان را کسب می کنید. اگر شوهری نباشد مقامی هم در کار

نیست. درست مثل من.

کاتالینا رو به سوی او کرد:

– تو؟

– من شاهزاده ای نسبی بودم. خواهرزاده شاه ادوارد، خواهر ادوارد وارویک، وارث شاه ریچارد. اگر شاه هنری نبرد باث ورث را باخته بود، حالا شاه ریچارد بر تخت نشسته بود. برادرم جانشین او محسوب می شد و شاهزاده ولز و من هم شاهزاده خانم بودم.

– در عوض بانو مارگارت شدی، همسر حاکم قلعه ای کوچک که متعلق به او نیست. آن هم در نقطه ای چنین دورافتاده.

مارگارت سر تکان داد. کاتالینا گفت:

– اعتراض نکردی؟

مارگارت پشت سرش را نگاه کرد که مطمئن شود در بسته است و کسی صدایش را نمی شنود.

– چطور می توانستم اعتراض کنم؟ برادرم در برج لندن زندانی بود. فقط به این جرم که شاهزاده به دنیا آمده بود. اگر با ازدواج با سر لیچارد سرباز می زدم مرا هم کنار او می فرستادند. برادرم به چه جرمی سرش را از دست داد؟ به من این فرصت را دادند تا نامم را عوض کنم. من هم کردم...

کاتالینا با اعتراض گفت:

– می توانستی ملکه انگلستان شوی؟

مارگارت رویش را به سویی دیگر کرد:

– اراده خداوند چنین بود. بخت و اقبال همان طور که می بینی از من رویگردان شد. بخت و اقبال از شما هم رو برگردانده شاهزاده خانم، باید راهی پیدا کنید و مابقی عمرتان را بدون پشیمانی بگذرانید.

کاتالینا چیزی نگفت اما چهره اش سرد و درهم بود. سرانجام گفت:

- راهی پیدا می کنم تا آنچه مقدر است به انجام رسد. آر...
بغض گلویش را گرفت. نمی توانست نام آرتور را بر زبان آورد.
- یک بار بحثی داشتیم درباره ادعای حقی را کردن. من مدعی مقام خود
هستم. بر آنچه به من تعلق دارد تأکید می کنم. وظیفه ام را می دانم و می دانم
چه باید بکنم. بر طبق اراده خداوند پیش می روم، اهمیت ندارد چه مشکلاتی
سر راه من است.

مارگارت سر تکان داد:

- شاید خدا می خواهد شما سرنوشت خود را بپذیرید. شاید اراده خداوند
این بوده که از مقام و منزلت خود برکنار شوید.

کاتالینا محکم گفت:

- اراده او چنین نیست.

به هیچ کس نخواهم گفت چه عهدهی بسته ام. به هیچ کس نمی
گویم که در دلم هنوز خود را شاهزاده خانم ولز می دانم. همیشه
شاهزاده خانم ولز خواهم بود تا عروسی پسر من را ببینم و ببینم که
عروسم ملکه انگلستان شده. به هیچ کس نمی گویم که معنای حرف
آرتور را اکنون فهمیده ام، که حتی شاهزاده ای مادرزاد ممکن است
ناچار شود برای عنوان خود بجنگد.

به هیچ کس نگفته ام که حامله ام یا نه. اما خودم می دانم که
نیستم. نه شاهزاده ای در کار است و نه شاهزاده خانمی. عشق من،
تنها عشقم مرده و از او هیچ چیز برایم نمانده، حتی فرزندی.

هیچ چیز نخواهم گفت. اگر چه بسیار از من می پرسند. باید راه را
بدانم، بدانم چگونه از حقوق خود دفاع کنم. باید به تاج و تختی برسم
که آرتور به من قول داده بود. باید بدانم چگونه قولی را که به او دادم
به انجام برسانم و دروغی را بگویم که او از من می خواست، چگونه

دروغم را متقاعد کننده جلوه دهم و شاه و مادر زیرک او را بفرییم.
من قولی به آرتور داده ام. نباید زیر قولم بزنم. او غیر مستقیم به
من فهماند که باید دروغ بگویم و من پذیرفتم. او را ناامید نمی کنم.
آخرین چیزی که از من خواست همین بود و من به او پاسخ مثبت می
دادم.

آه عشق من نمی دانی چقدر دلم می خواهد دوباره تو را ببینم.
کاتالینا سوار بر کالسکه مجلل و زیبای سلطنتی به سوی لندن به راه افتاد.
پرده های کالسکه اکنون باز بود و او مزارع تازه سبز شده و درختان تازه به
شکوفه نشسته را می دید. هنگامی که از میان روستاییهای کوچک می گذشت
نمی دید که مردم به احترام او کلاه از سر برمی دارند یا تعظیم می کنند، نمی
شنید که زنان و مردان می گویند: خداوند به تو برکت دهد شاهزاده خانم. نمی
دانست که هر زن جوان تازه ازدواج کرده ای از خدا می خواهد که سرنوشت او را
نصیبش نکند، شاهزاده خانمی که از کشور دور آمد و فقط پنج ماه شوهرش در
کنارش بود.

نمی دید که همه جا علفها روئیده اند و گاوهای پروار به چرا مشغولند،
پرستوها در زیر آسمان به این سوان سو می روند. هنگامی که از میان جنگل می
گذشتند خنکای درختان، لرز در تنش می دوانید. گله های گوزن را می دید که
در فاصله ای دور از او می دوند و به اعماق جنگل می روند. سرزمین زیبائی بود.
سرزمین ثروتمندی بود. میراث گرانبهائی برای زوجی جوان. به یاد آرتور افتاد
که آرزو داشت این سرزمین را در برابر اسکاتلندیها محافظت کند. آرزو داشت
بهتر و عادلانه تر از هر شاهی سلطنت کند.

با میزبانانش در طول راه صحبت نمی کرد که آنها به حساب غم و اندوهش
می گذاشتند، و دلشان برای او می سوخت. با ملازمان خود هم صحبت نمی کرد.
نه با ماریا و نه با دونا الویرا. دونا الویرا ترتیب غذا و جا و استراحت او را می داد.

کاتالینا هیچ چیز نمی گفت و گذاشته بود هر طور می خواهند این کار را انجام دهند.

بعضی از میزبانان او تصور می کردند از شدت اندوه است که او هیچ نمی گوید و دعا می کردند او به اسپانیا برگردد و دوباره شوهر کند و این غم را از یاد ببرد. آنچه آنها نمی دانستند این بود که کاتالینا غم و اندوهش را جایی در اعماق وجودش پنهان کرده. او عمداً خود را اندوهگین نشان می داد تا در پشت آن پنهان شود. درون کالسکه برای آرتور گریه نمی کرد در عوض نقشه می کشید تا چگونه به قول خود، قولی را که به آرتور، یگانه مردی که دوستش می داشت داده بود عمل کند.

باید هشیار باشم. باید زیرکتر از شاه هنری و مصمم تر از مادرش باشم. در مواجهه با آن دو نمی دانم چگونه رفتار کنم. اما باید بدانم. باید دروغ بگویم. انگلستان باید آن گونه اداره شود که آرتور می خواست. انگلستان را آن گونه می سازم که او می خواست. ای کاش می توانستم مارگارت را با خودم بیاورم تا مرا راهنمایی کند. به دوستی او نیاز دارم. به نصایح او احتیاج دارم تا بدانم چگونه سرنوشتم را به انجام رسانم.

تابستان ۱۵۰۲

کرایدون، می ۱۵۰۲

شاهزاده خانم و همراهانش به قصر کرایدون رسیدند و دونا الویرا، کاتالینا را به اتاق شخصی اش راهنمایی کرد. برای اولین بار کاتالینا به تختخواب نرفت و در را پشت سر خود بست. او وسط اتاق ایستاد. به دور و بر نگاهی کرد و گفت:

– اتاقی مناسب برای شاهزاده خانم.

دونا الویرا با نگرانی گفت:

– ولی مال شما نیست. فقط برای استفاده شماست.

کاتالینا سر تکان داد:

– ولی از هر نظر مناسب است.

– سفیر اسپانیا به حضور رسیده. به او بگویم که حوصله ندارید؟

کاتالینا آرام گفت:

– او را می پذیرم. بگو بیاید تو.

– مجبور نیستید...

– ممکن است پیغامی از مادرم داشته باشد، به راهنمایی مادرم نیازمندم.

دونا بیرون رفت تا سفیر را پیدا کند. او با کشیش کاتالینا سرگرم گفتگو بود.

دونا الویرا از هیچ کدام آنها خوشش نمی آمد. کشیش مرد خوش قیافه و بلند

قدی بود. سفیر از او ریزه تر بود. دکتر دو پوئبلا به صندلی تکیه داده بود تا به پای صدمه خورده اش فشار نیاورد. سفیر پرسید:

- بچه دار شده است؟ یقین دارید؟

کشیش گفت:

- شکر خدا بله. امیدوار است که چنین باشد.

دونا در حالیکه با کراحت به آن دو نزدیک می شد گفت:

- دکتر دوپوئبلا لطفاً همراه من بیایید.

سفیر رو برگرداند و لبخندی زد:

- بسیار خوب، همین حالا.

دکتر دوپوئبلا وارد اتاق شد. کلاه سیاه لبه دارش را به دست گرفته بود. تعظیم کوتاهی کرد و جلو آمد. با دیدن تغییر زیادی که در شاهزاده خانم دید سر جا خشکش زد. وقتی به انگلستان آمده بود دختری به نظر لوس و از خودراضی می رسید. انگار باد سختیهای دنیا به او نخورده است. در کاخ رویایی الحمرای این دختر کوچکترین فرزند قدرتمندترین فرمانرویان اروپا بود. سفرش به انگلستان نخستین تجربه واقعی رویارویی با زندگی بود و دخترک نالیده بود. انگار آب و هوا را هم می توان به دلخواه قدرتمندان تغییر داد. روز ازدواجش در کلیسا، هنگامی که کنار آرتور ایستاده بود و فریادهای شادی مردمان را می شنید نخستین باری بود که نفر دوم ماجرا به حساب می آمد.

اما رو به روی او حالا زنی ایستاده بود که ناملایمتهای او را صیقل داده و به بلوغ رسانده بود. حالا کاتالینا لاغرتر بود و رنگ پریده تر و زیبایی روحانی تری پیدا کرده بود که سختی به او داده بود. زیبایی و صلابت یک ملکه را داشت. او بیوه آرتور نبود. دختر مادرش، آن ملکه قدرتمند شده بود. این دختر از تبار پادشاهانی بود که قرنهای نبرد و پیروزی را تجربه کرده بودند. اکنون خون و استخوانش به ایزابلا شباهت پیدا کرده بود. سرد و سخت شده بود. سفیر در دل

دعا کرد که اخلاقش سخت نشده باشد. به او لبخندی زد. او سری تکان داد و روی صندلی چوبی پشت بلند، کنار آتش نشست. سفیر دوباره تعظیمی کرد و نشست.

- آیا پیامی برای من دارید؟

- پیام همدردی از شاه و ملکه الیزابت و ملکه مادر و البته از طرف خودم. آنها از شما دعوت کرده اند که هروقت حالتان مساعد بود و از عزا درآمدید، به دربار بیایید.

- چه مدت باید عزاداری طول بکشد؟

- ملکه مادر فرموده اند که شما یک ماه بعد از مراسم خاکسپاری باید عزادار باشید. بعد هم باید اینجا بمانید تا به شما دستور حرکت به لندن را بدهند. ایشان نگران سلامتی شما هستند...

سفیر مکث کرد. امیدوار بود او داوطلبانه بگوید که حامله است یا نه، اما او همچنان در این مورد خاموش بود. فکر کرد که مستقیم از او بپرسد:

- بانوی من...

- مرا شاهزاده خانم بنامید. من شاهزاده خانم ولز هستم.

سفیر اندکی تردید کرد و بعد خواست جمله او را اصلاح کند:

- شاهزاده خانم سوگوار.

کاتالینا سر تکان داد:

- البته. می فهمم، نامه ای از اسپانیا دارید؟

سفیر سری خم کرد و نامه ای را که در جیبش پنهان کرده بود درآورد و به شاهزاده خانم داد. کاتالینا به آرامی نامه را از او گرفت.

- می خواهید هم اکنون نامه را باز کنید و جوابش را بدهید؟
کاتالینا گفت:

- وقتی جوابش را نوشتم به شما خواهم داد.

با این حرف می خواست قدرتش را به او تفهیم کند.

- حتماً والا حضرت.

- خبری از اعلیحضرتین در اسپانیا دارید؟ دستوراتی به شما نداده اند؟

سفیر گفت:

- بله. ملکه ناراحتند مبادا شما حالتان خوب نباشد. از من خواسته اند تا

وضع جسمانی شما را گزارش دهم.

سایه ای مرموز چهره کاتالینا را پوشاند.

- باید به مادرم ملکه نامه ای بنویسم و خبرها را خودم به او بدهم.

سفیر گفت:

- ایشان نگران بودند بدانند...

در اینجا مکث کرد. چطور این سؤال مهم را بپرسد. آیا او حامله بود؟ آیا

وارثی برای تاج و تخت انگلستان در راه بود؟

- من فقط باید خیال مادرم را راحت کنم.

- نمی توانیم برای زندگی و آینده شما برنامه ای بریزیم مگر آنکه بدانیم...

همه چیز در آن صورت فرق می کند.

کاتالینا آن طور که سفیر فکر می کرد، با شنیدن این حرفها دستپاچه نشد،

کاتالینا سخت بر خود مسلط بود.

- باید خودم به مادرم بنویسم.

گویی توصیه های سفیر هیچ ارزشی نداشت.

سفیر متوجه شد چیز از او نمی تواند بیرون بکشد، خوب بود که لاقط

کشیش گفته بود که او بچه ای در راه دارد. شاه خوشحال می شد اگر می فهمید

که احتمال وجود جانشینی هست. دختر هم که امکان این موضوع را نفی نکرده

بود.

سفیر از جا بلند شد:

- شما را تنها می گذارم تا نامه را بخوانید.

کاتالینا اشاره ای کرد که مرخصید و به شعله های آتش خیره شد. سفیر دوباره تعظیمی کرد و از آنجایی که کاتالینا به او نگاه نکرد نگاهی دزدکی به سراپای او انداخت. هیچ علایمی از حاملگی در او دیده نمی شد، اما دلیل نمی شد. بعضی زنها در ابتدای امر هیچ علامتی از خودنشان نمی دادند. زردی چهره اش ممکن بود نشانه بی خوابی باشد. برای مردها ممکن نبود بتوانند درست تشخیص دهند. مجبور بود به حرفهای کشیش بسنده کند و آن را با احتیاط به دیگران منتقل نماید.

نامه مادرم را با دستهایی لرزان باز می کنم. دستهایم آنچنان می لرزد که قادر به شکستن مهرنامه نیستم. اولین چیزی که به چشم می خورد کوتاهی نامه است فقط یک صفحه.

آهی می کشم: آه مادر، فقط همین؟

شاید عجله داشته و نمی رسیده. اما من به سختی رنجیده ام. اگر می دانست چقدر دلم می خواهد صدای او را بشنوم، حتماً چند برابر این می نوشت. خداوند را شاهد می گیرم که قادر نیستم این مصیبت را بدون مادرم تحمل کنم. فقط شانزده سال و نیم دارم و سخت نیازمند مادرم هستم.

نامه را یک بار به سرعت می خوانم و بعد بار دیگر به دقت.

این نامه محبت آمیز یک مادر به دخترش نیست. نامه ای نیست که زنی به فرزند دلبندهش بنویسد. نامه سرد و خشکی است از یک ملکه به شاهزاده خانم. او جز از کار و سیاست از چیز دیگری ننوشته. انگار دو تاجر با هم در حال معامله اند. او نوشته، من باید در هر اقامتگاهی که برایم معین می کنند زندگی کنم تا مرحله بعدی که مشخص شود حامله نیستم. اگر حامله نبودم باید به سفیر امر کنم تا

حکم مرخصی مرا از دربار انگلستان بگیرد و هنگامی که پول سفر فراهم شد و نه قبل از آن - زیر این تکه خط کشیده شده تا اشتباهی صورت نگیرد - باید سوار کشتی شوم و به اسپانیا برگردم.

از طرف دیگر اگر خداوند لطف کرده بود و حامله بودم باید به دکتر دو پوئبلا خبر دهم که مبلغ باقیمانده جهیزیه را به صورت نقدی و فوراً پرداخت کند و در انگلستان بمانم و دعا کنم که فرزندم پسر باشد.

اگر حامله هستم باید فوراً و بی درنگ به او خبر دهم و دکتر دو پوئبلا را هم خبر کنم و اجازه دهم دونا الویرا کاملاً از من مراقبت کند. نامه را به دقت تا می‌کنم. فکر می‌کنم اگر می‌دانست ناامیدی چگونه مثل سیلابی تاریک ذهن مرا انباشته، نامه گرمتری برایم می‌نوشت. اگر می‌دانست چقدر تنها هستم، چقدر غم زده‌ام، چقدر دلم برای او تنگ شده، این طور خشک و رسمی نامه نمی‌نوشت. اگر می‌دانست چقدر او را دوست دارم و نمی‌توانم بدون او زندگی کنم، برایم می‌نوشت که مرا دوست دارد و بی درنگ می‌گفت به نزد او بازگردم. نامه را در جیب جلیقه ام می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. من دیگر بچه نیستم. برای مادرم گریه نمی‌کنم. فهمیده‌ام که دیگر مورد لطف خداوند نیستم زیرا او گذاشت آرتور بمیرد. می‌دانم مورد لطف مادرم نیستم زیرا مرا در سرزمینی بیگانه تنها گذاشته است.

او فقط مادر نیست، ملکه اسپانیاست و می‌خواهد یقین پیدا کند که نوه پسری دارد یا ندارد تا معاهده‌ای محکم ببندد. من شاهزاده خانمی اسپانیایی هستم و قول داده‌ام دوباره شاهزاده خانم ولزوملکه انگلستان شوم. این قول را به عزیزترین کسم داده‌ام و هر کس هر کار می‌خواهد بکند من به قولم وفا خواهم کرد.

سفیر اسپانیا به اعلیحضرتین در اسپانیا فوراً خبر نرساند. در عوض، به همان بازی دو جانبه خود ادامه داد. نخست گفته کشیش را به شاه انگلستان رساند.

- کشیش می گوید او حامله است.

برای اولین بار بعد از مدتها شاه احساس شادی قلبی کرد.

- شکر خدا. اگر چنین باشد همه چیز تغییر خواهد کرد

سفیر گفت:

- شکر خداوند که چنین است و من هم شادمانم. ولی نمی توانم این خبر را

تضمین کنم. هنوز هیچ نشانه ای دیده نمی شود.

- هنری گفت:

- تازه روزهای اول است و خدا می داند، بچه ای که در گهواره است حتماً

نباید به تخت سلطنت برسد. راه درازی باید طی شود. اما برای من و ملکه خبر

دلگرم کننده ای است و خیالمان را راحت می کند.

سفیر گفت:

- پس ایشان باید در انگلستان بمانند. اگر بچه ای در کار نبود باید حسابمان

را تسویه کنیم و به اسپانیا بازگردیم. مادرش خواسته که او فوراً بازگردد.

هنری گفت:

- باید صبر کرد و دید. مادرش هم مثل ما باید صبر کند و اگر نگران بازگشت

دخترش است باید مابقی جهیزیه را پرداخت کند.

سفیر گفت:

- بهتر است فرستادن دختر را به دلیل مسائل مالی به تعویق نیندازید.

شاه گفت:

- البته هرچه زودتر هر چیز مشخص شود بهتر است. اگر حامله است دختر

ما به حساب می آید و مادر وارث ما، برای او چه چیز بهتر از این. اما اگر نیست

بهتر است حسابها تسویه شود و او برود.

می دانه نه آرتور در وجود من رشد می کند و نه ماری: اما هیچ نمی گویم تا روزی که بدانم چه باید بکنم. مادر و پدرم برای ترقی اسپانیا تلاش می کنند. شاه هنری برای انگلستان. من به تنهایی راهی برای انجام قوی که داده ام پیدا کنم. هیچ کس به من کمک نمی کند. هیچ کس نمی داند من چه می خواهم بکنم. فقط آرتور در آن جهان می داند من چه می کنم و من خود را خیلی دور از او می یابم. دردناک است. این دوری. هیچ وقت به اندازه امروز به وجود او نیاز نداشته ام.

کاتالینا زمانی کمتر از یک ماه را در قصر کرایدون گذراند و سرانجام پیشکار سلطنتی خبر آورد که قصر دورهام برای او آماده شده و می تواند به آنجا برود.

کاتالینا فوراً سفیر اسپانیا را احضار کرد و پرسید:

– آیا این همان قصری است که شایسته شاهزاده خانم ولز است؟ چرا دوباره به قصر بینارد دعوت نشده ام؟

سفیر که می خواست دل او را به دست آورد گفت:

– قصر دورهام کاملاً مناسب است. هیچ کدام از ملازمانتان هم که به دستور شاه مرخص نشده اند. دربارتان کامل است و به شما مقرری پرداخت می شود.

– به عنوان شاهزاده خانمی بیوه؟

سفیر از نگاه کردن به چشمان او پرهیز کرد:

– مستمری خوبی است. او هنوز جهیزیه ای را که قرار بود بگیرد نگرفته بنابراین نمی تواند از این بیشتر بدهد، اما آنچه داده کافی است.

– من مقرری را که مستحق دریافت آن هستم نمی گیرم؟

– شاهزاده خانم شاه شما را مستحق الطاف خود دانسته، نباید نگران باشید.

البته اگر او از وضع شما مطمئن می شد...

کاتالینا دوباره نگاهی بخصوص به او کرد:

– نمی دانم منظورتان چیست. حال من خوب است می توانید به آنها بگویید.

همین.

دارم وقت کشی می کنم. بگذار خیال کنند من حامله ام. اما آرتور مرده و دختر و پسری در کار نیست.

نمی توانم حقیقت را بگویم. هیچ چیز نمی گویم، آنها باید صبر کنند. تا هنگامی که امیدوارند من حامله باشم به اسپانیا برنخواهم گشت و هنگامی که آنها انتظار می کشند من نقشه می کشم چه کنم و چه بگویم. باید مانند مادرم خردمند باشم و مانند پدرم مرموز، باید به خواسته آرتور با برادرش ازدواج کنم و ملکه شوم. نباید تسلیم دل شکستگی شوم. باید نقشه بکشم و طئه کنم تا به این بد اقبالی غلبه کنم.

لندن

ژوئن ۱۵۰۳

دربار کاتالینا اواخر ژوئن به دورهام نقل مکان کرد. کاتالینا از این نقل مکان راضی نبود، گرچه کاخ دورهام مکان زیبایی بود و باغ زیبایی داشت که به رودخانه منتهی می شد، بندرگاهی کوچکی هم داشت. سفیر وقتی به دیدار او آمد او را در تالار جلو دید که به حیاط جلو مشرف بود. کاتالینا اجازه داد سفیر جلو او بنشیند.

- علیا حضرت ملکه، مادر شما مبلغی را فرستاده اند، گفته اند به محض آنکه مقرری بیوه گی شما پرداخت شد آماده سفر شوید. چون به ما نگفته اید حامله هستید او دستور داده برای سفر آماده شوید.

سفیر متوجه شد او لبهایش را به هم می فشارد، گویی می خواهد سخن ناسنجیده ای نگوید:

- شاه چقدر به من، به عنوان بیوه پسرش خواهد پرداخت؟
- او می باید یک سوم درآمد خالصانه ولز، کورن وال و چستر را بپردازد. در ضمن والدین شما پرسیده اند آیا شاه هنری همه جهیزیه شما را پس داده؟
کاتالینا مبهوت ماند:

- هرگز چنین کاری نمی کند. هیچ پیغامی را هم در این زمینه نمی شنود.

شاه هنری هرگز چنین پولی به من نخواهد داد. وقتی پسرش زنده بود به من مقررى نداد. حالا كه اميدى ندارد چيزى بگيرد نه مقررى بپوه گى به من خواهد داد و نه جهيزيه ام را.

سفیر شاه شانه بالا انداخت:

– اين جز قرار داد ما بود.

– مقررى من هم جز قرار داد بود و شما نتوانستيد آن را بگيريد.

– بايد به محض آنكه رسيديد بشقابهاى طلا را به او مى داديد.

– و در چى غذا مى خورديم؟

سفیر از جا برخاست. فکر کرد کاتالينا هنوز نفهميده كه ديگر هيچ قدرتى ندارد. هر روز كه مى گذشت و او اعلام حاملگى نمى كرد از قدرتش كاسته مى شد. سفیر مطمئن بود كه او حامله نيست. با اين كارش حماقت كرده و مهلتى براى خود گرفته بود اما آخرش چه؟ به زودى همه چيز معلوم و او ناچار مى شد به اسپانيا برگردد.

– چرا تن به چنين قراردادى داديد؟ مى دانستيد كه او احترامى براى اين قراردادها قايل نيست!

سفیر شانه بالا انداخت. ادامه صحبت بيهوده بود گفت:

– چه كسى فكر مى كرد چنين ماجراى غمناكى اتفاق بيفتد و شاهزاده بميرد؟ خيلى غم انگيز است.

کاتالينا گفت:

– بله.

جلو خودش را گرفت تا گريه نکند. به خود قول داده بود كه اشكش را كسى نبيند.

– اما شکر خدا، برطبق اين قرارداد شاه به من بدهكار است. او مى بايد جهيزيه ام را به من برگرداند و مقرریم را پرداخت کند. آقاى سفیر شما مى دانيد

که او حاضر به پرداخت چنین مبلغ هنگفتی نیست.

سفیر گفت:

- مگر آنکه دوباره ازدواج کنید و ما هم فکر می کنیم بهتر است ازدواج کنید. اعلیحضرتین مایلند که زودتر به اسپانیا برگردید تا ترتیب ازدواج مجددی را بدهند. به زودی شاید پیغامی برسد. فکر می کنم قرار و مدار این کار هم گذاشته شده است. شاید شما را نامزد هم کرده باشند.

سفیر یک لحظه تغییر چهره او را احساس کرد. او رویش را به سمت پنجره کرد و به بیرون نگریست. سفیر به او نگاه کرد که غرق در افکار خود بود. معلوم نبود چرا صحبت ازدواج دوم او را این همه پریشان کرده بود. معلوم بود اگر به خانه برگردد حتماً باید ازدواج کند.

کاتالینا همچنان مشغول تماشای بیرون بود. در خیابان زیر پایش همه چیز با آنچه در وطنش دیده بود فرق می کرد. اینجا هیچ فروشنده ای با سبزیجات و میوه های رنگارنگ دیده نمی شد. هیچ گل فروشی با دسته گل های زیبا نبود. هیچ طالع بین و کف بین و رمالی دیده نمی شد که زنان دورش جمع شده باشند. هیچ سلمانی و دندان ساز دوره گردی هم نبود. هیچ فواره ای در وسط میدان دیده نمی شد. در عوض زنگ های کلیسا شنیده می شد و گاری های پر از مال و کالاهای مختلف که در رفت و آمد بودند. این شهر سرشار از کالا و پول و اعتماد به نفس بود. از تجارت ثروتمند شده بود و به این ثروت می نازید.

گفت:

- وطن من اکنون اینجاست.

تصویر آن شهر گرم را اکنون از جلو چشم دور کرده بود.

- شاه خیال نکند که من به کشورم باز می گردم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. پدر و مادرم فکر نکنند که می توانند مقدر را برایم تغییر دهند. من بزرگ شده ام تا شاهزاده خانم ولز و ملکه انگلستان باشم. مرا نباید مثل کالایی دست

خورده به این طرف و آن طرف بیندازند.
سفیر که مردی بود سرد و گرم روزگار را چشیده لبخندی زد که او ندید و گفت:

- البته هر طور که میل مبارک باشد. برای پدر و مادرتان نامه می نویسم و خبر می دهم که ترجیح می دهید همین جا در انگلستان بمانید تا تکلیف آینده تان را روشن کنند.

کاتالینا رو به او کرد:

- نه، من خودم آینده ام را مشخص می کنم.
سفیر ناچار شد گوشه لبش را گاز بگیرد تا لبخند نزند:
- البته همین طور است. بانوی من.

- شاهزاده خانم بیوه.

- بله، شاهزاده خانم بیوه.

کاتالینا نفسی کشید:

- می توانید به پدر و مادرم و به شاه بگویید که من حامله نیستم.
سفیر گفت:

- البته. متشکرم که مرا خبر کردید. این طور همه چیز روشن می شود.
- یعنی چه؟

- شاه اجازه مرخصی می دهد. می توانید به خانه برگردید. او دیگر نمی تواند ادعایی داشته باشد. دیگر دلیلی برای ماندن در اینجا وجود ندارد، می توانید بروید. من کارها را مرتب می کنم و مقرری شما بعدها برایتان ارسال می شود.
کاتالینا گفت:

- نه.

سفیر تعجب کرد:

- شاهزاده خانم، شما از این سرگردانی نجات پیدا می کنید و می توانید به

خانه باز گردید. آزادید که بروید.

- به نظر شما انگلیسیها فکر می کنند که من فایده ای برای آنها ندارم؟
سفیر حرکتی به ابروهایش داد و به معنای آنکه: چه فایده ای دارید، نه مادر
هستید و نه همسر. بعد گفت:

- چه کار دیگری اینجا دارید؟ زمان شما در اینجا به سر رسیده.
کاتالینا هنوز حاضر نبود نقشه های خود را بر او آشکار کند.
- باید نامه ای به مادرم بنویسم. اما نباید برنامه ای برای بازگشت من معین
کنید. ممکن است بخواهم مدتی دیگر در انگلستان بمانم. اگر قرار به ازدواج
مجدد است بهتر است در انگلستان ازدواج کنم.

سفیر پرسید:

- با کی؟

او نگاهی را به سویی دیگر کرد.

- از کجا بدانم. والدینم و شاه باید تصمیم بگیرند.

می باید راهی پیدا کنم که فکر ازدواج من و هری به فکر شاه
خطور کند. حالا که بچه دار نیستم تنها راه حل همه مشکلات ازدواج
مجدد من و هری است.

اگر به دکتر دو پوئلا بیشتر اعتماد داشتم به او می گفتم کاری کند
خود شاه به فکر ازدواج هری با من بیفتد. اما به او اعتماد ندارم، او
قرارداد ازدواج اولم را تنظیم کرد. نمی خواهم ازدواج بعدیم را او
تنظیم کند.

اگر بتوانم نامه ای را به مادرم برسانم بدون آنکه سفیر آن را ببیند
چه خوب می شود. در این صورت نقشه ام را برای او شرح می دادم.
اما نمی توانم. در اینجا تنها هستم، به شدت تنها هستم.
هفته آخر ژوئن بود که دونا الویرا در حین شانه کردن موهای کاتالینا خبر داد

که هری شاهزاده جدید ولز شده است. او توقع داشت کاتالینا با شنیدن این خبر که آخرین رشته ارتباطی او با گذشته را قطع می کرد به گریه بیفتد. اما کاتالینا هیچ واکنشی نشان نداد. فقط به خدمتکارانی که بستر خواب او را آماده می کردند گفت:

– ما را تنها بگذارید.

آن دو بیرون رفتند و در راپشت سر خود بستند. دونا الویرا درحالیکه زیر چشمی او را می پایید به شانه زدن موهایش ادامه داد. کاتالینا گفت:

– می خواهم نامه ای به پدر و مادرم بنویسی و خبر بدهی که ازدواجم با شاهزاده آرتور تمام و کمال انجام نشده و من هنوز باکره هستم.

دونا الویرا سر جایش ماند. شانه و دستش میان زمین و آسمان مانده بود.

– ولی همه دربار شاهد بودند که...

کاتالینا درحالیکه چهره اش به سختی سنگ بود گفت:

– او ناتوان بود.

– ولی شما یک هفته...

– بی فایده بود. غم بزرگی بود هم برای او و هم برای من.

– بانوی من ولی شما هیچ چیز به ما نگفتید!

– چه باید می گفتم؟ تازه ازدواج کرده بودیم. او هم جوان بود و من فکر می

کردم بعداً همه چیز درست خواهد شد.

دونا الویرا وانمود نکرد که حرف او را باور کرده.

– شاهزاده خانم احتیاجی نیست چنین چیزی بگویید. چون مثلاً یک بار

ازدواج کرده اید، بیوه بودن مانعی برای ازدواج مجدد نیست. کسی را برای شما

پیدا می کنند. همسر خوبی برایتان پیدا می کنند. لازم نیست وانمود کنید...

کاتالینا به تندى گفت:

– من به «کسی» احتیاج ندارم. من از هنگام تولد شاهزاده خانم ولز و ملکه

بعدی انگلستان بودم. بزرگترین آرزوی آرتور آن بود که من ملکه انگلستان شوم.

سعی کرد خیالش متوجه آرتور و خاطرات گذشته نشود. نباید نام او را بر زبان می آورد. جلو اشکش را گرفت و نفسی کشید:

– باید به آنها بگویید من مثل زمانی هستم که در اسپانیا بودم.

ندیمه گفت:

– ولی لازم نیست این حرفها را بزنیم. ما که در هر صورت باید به اسپانیا بازگردیم.

کاتالینا گفت:

– آنها مرا به ازدواج لُرد (۱) یا شاید آرشیدوکی (۲) در بیاورند. دلم نمی خواهد به آنجا برگردیم. تو حاضری خانه ام را برای مثال، در قلعه‌های کوچک جمع و جور کنی؟ تو مجبوری همراه من باشی. هر جا بروم. حاضری در اسپانیا یا آلمان زندگی کنی؟

دونا الویرا گفت:

– با وجود این هیچکس مدعای شما را قبول نخواهد کرد.

– قبول می کنند. اگر تو به آنها بگویی باور می کنند. هیچکس جرأت ندارد از من سؤال کند. حرفت را باور می کنند زیرا به اندازه مادرم به من نزدیکی.

– من تا به حال حرفی به کسی نزده ام.

– درست است اما از این به بعد حرف بزن. اگر تو یک چیز بگویی و من یک چیز دیگر همه می فهمند که مورد اعتماد من نیستی. می فهمند که غفلتی کرده ای و دیگر مورد اعتماد من نیستی. مثلاً اگر مادرم بداند من هنوز دخترم و تو

پانوشت:

Lord – ۱

۲- از القاب اشرافی قدیم.

نمی دانستی از تو ناامید می شود و دیگر نمی توانی در دربار خدمت کنی.

– همه دیدند که ایشان چقدر به شما علاقه داشتند!

– نه ندیدند. آنها فقط می دیدند ما روزها با هم هستیم فقط همین و این هم

کافی نبود. من می گویم او ناتوان بود. جرأت داری حرف مرا رد کنی یا مرا دروغگو بدانی؟

زن سرش را خم کرد:

– هر جور شما بفرمایید.

– شاهزاده خانم.

زن تکرار کرد:

– شاهزاده خانم.

– تنها راهی که پیش روی من است همین است. تنها راه پیش روی ما همین

است. این را می گویم و در انگلستان می مانم. یا می توانیم به اسپانیا برگردیم و عذاداری کنیم و دیگر هیچکس نباشیم.

– هر چه شما می گوئید همان را می گوئیم ولی چطور می شود با گفتن این

حرف ملکه شد؟

– چون ازدواج کامل صورت نگرفته مانعی در ازدواج من با برادر آرتور یعنی

هری وجود نخواهد داشت.

دونا الویرا با تعجب به او نگاه کرد. کاتالینا با تأکید گفت:

– وقتی فرستاده جدیدی از اسپانیا برسد. می توانی به او بگویی خواست

خداوند و خواست من این است که من دوباره شاهزاده خانم ولز باشم. مثل قبل

که بودم. او با شاه حرف خواهد زد. نه دوباره مقرریم بلکه دوباره ازدواج بعدی

من.

دونا الویرا گفت:

– نمی توانید ترتیب این ازدواج را بدهید.

- می توانم و تو هم کمک خواهی کرد.

- آنها با ازدواج شما با شاهزاده هری موافق نیستند. اجازه این کار را نمی دهند.

- چرا موافق نباشند؟ ازدواج با برادر او هیچ مانع قانونی ندارد. نصف جهیزیه ام به شاه پرداخت نشده که البته نصف دیگر را هم نمی تواند برگرداند بنابراین از خدا می خواهد که نصف جهیزیه را ندهد و مابقی آن را هم بگیرد. به پرداخت مقرری هم نیازی نیست. قرارداد قبلی معتبر است، فقط باید اسامی را عوض کنند. من هم که در انگلستان هستم. بهترین راه برای هر کس همین است. بدون آن من هیچ چیز نیستم. تو هم کسی نیستی. جاه طلبی تو و شوهرت بر باد می رود. اما اگر این نقشه عملی شود تو ندیمه دربار سلطنتی خواهی شد و من ملکه آینده انگلستان.

دونا الویرا با ناامیدی گفت:

- نمی گذارند.

کاتالینا گفت:

- می گذارند، باید برایش بجنگیم. باید چیزی باشیم که باید باشیم. نه کمتر از آن.

شاهزاده خانم در انتظار

زمستان ۱۵۰۳

شاه هنری و ملکه اش که بر اثر فقدان پسرشان مدتی سوگوار بودند. اکنون انتظار فرزند دیگری را می کشیدند. کاتالینا به امید لطف آنها، کنار آتش نشسته بود و تکه ای لباس بچه گانه می دوخت. ماه فوریه سال ۱۵۰۳ میلادی بود و او در قصر دورهام اقامت داشت. خدمتکارانش در فاصله ای دورتر از او، برحسب وظایفشان، نشسته بودند دونا الویرا در نزدیکی او تا بتواند به طور خصوصی با او صحبت کند. دونا گفت:

- این لایه تویی لباس است.

و آن را به دست کاتالینا داد و بعد زیر لب گفت:

- یک سال دوران بیوه گی، و هیچ تغییری در وضع ایجاد نشده، قرار است

چه اتفاقی بیفتد؟

کاتالینا سرش را از روی چیزی که می دوخت بلند کرد و گفت:

- آرامش، قرار است آرامش به سراغ من بیاید. اما به اراده خداوند و با تصمیم

پدرو مادرم و شاه.

الویرا که حاضر نبود کوتاه بیاید گفت:

- هفده سالتان شده. چند وقت دیگر باید در این سرزمین فراموش شده

خیس بمانیم درحالیکه نه عروس شده اید و نه همسر کسی؟ پایتان هم که به دربار نرسید. هزینه ها هر روز مثل کوه آتش بالا می رود و خبری هم از مقرری نیست.

کاتالینا گفت:

- اگر می دانستی چقدر حرفه‌ای مرا ناراحت می کند هیچ وقت نمی گفتم. فقط به این دلیل که مثل ساحره های مصری زیر لب غرغر می کنی دلیل نمی شود که من نشنوم. اگر می دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد خودم به تو می گفتم. نمی فهمی که باید دست از غرزدن برداری؟

زن سر بلند کرده نگاهش به نگاه کاتالینا افتاد. بعد گفت:

- من برای شما نگرانم، به فکر شما هستم. حتی اگر سفیر احمق و آن فرستاده ابله به فکر شما نباشند. اگر شاه دستور ازدواج شما با شاهزاده را ندهد بعد چه اتفاقی برایتان می افتد؟ اگر نگذارد شما بروید. اگر والدین شما اصراری به بازگشت شما نداشته باشند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا او شما را برای همیشه نگه خواهد داشت؟ شما شاهزاده خانمید یا یک زندانی؟ یک سالی شده که شما گروگان اتحاد با اسپانیا شده اید. تقریباً یک سال است. چقدر می توانید صبر کنید؟

کاتالینا به آرامی گفت:

- صبر می کنم، با حوصله تا همه چیز درست شود.

دونا دیگر چیزی نگفت. کاتالینا توان جر و بحث نداشت. اما می دانست که ظرف یک سالی که عزادار آرتور است قدم به قدم به دربار نزدیک شده است. ادعای او مبنی بر باکره بودن برخلاف تصورش منجر به نامزدی او نشده بود. بلکه از اعتبارش کاسته بود. فقط در مراسم خیلی مهم او را به دربار دعوت می کردند. بعد فقط به لطف ملکه الیزابت دلخوش بود.

مادر شاه هیچ علاقه ای به این شاهزاده خانم مفلوک اسپانیایی نداشت. هنوز

نازا بودن او ثابت نشده بود، از طرفی هم بیوه شده بود و دیگر از پول بیشتری خبری نبود. او دیگر به هیچ درد دربار انگلستان نمی خورد مگر در کشمکش برای عقد پیمان دفاعی. بنابراین او را زیاد به دربار فرا نمی خواندند، علاوه بر آن ملکه مادر از نحوه نگاه کردن شاهزاده جدید ولز به این بیوه زن خوشش نمی آمد. همان بهتر بود که فعلاً در خانه خودش بماند.

هر وقت شاهزاده هری با این دخترک ملاقات می کرد با شیفتگی به او خیره می شد. برای همین ملکه در خلوت تصمیم گرفت که آنها را از هم دور نگه دارد. فکر می کرد دخترک لبخند گرمی به شاهزاده زده، انگار با نگاهش قصد فریفتن او را داشته باشد. ملکه مادر اصلاً نمی توانست تحمل کند که کسی بخواهد بر این یگانه وارث تاج و تخت به نحوی نفوذ پیدا کند. علاوه بر آن به کاتالینا اعتماد نداشت. چرا باید این دخترک با جوانی که شش سال از او کوچکتر بود گرم بگیرد؟ چه چیزی قرار بود از این دوستی نصیبش شود؟ او باید می فهمید که شاهزاده به خوبی مراقبت شده و دایم به او راهنمایی کرده اند. هیچ کاری را بدون اجازه پدرش انجام نمی داد. چرا این دختر اسپانیایی باید برای او کتاب می فرستاد؟ می خواست به او اسپانیایی یاد بدهد و بعد به لهجه او بخندد؟

هیچ حاصلی از این دوستی نبود. هیچ بهره ای از آن به دست نمی آمد. ملکه مادر اجازه نمی داد هیچ کس جز او با هری صمیمی شود و دستور داده بود کاتالینا را به ندرت و تحت شرایط خاص به دربار دعوت کنند.

شاه با کاتالینا به مهربانی رفتار می کرد اما کاتالینا متوجه شده بود که دایم او را زیر نظر دارد. مثل آنکه عطیه ای برتر باشد که نصیب دربار او شده و انگار نه انگار او زنی است هفده ساله که اکنون دختر او محسوب می شود.

چه خوب می شد اگر می توانست با مادرشوهرش و حتی خود شاه درباره آرتور صحبت کند، شاید آنها می توانستند او را از مفاک تیره اندوهی که به جانش نشسته بود بیرون کشند. یک سال از مرگ آرتور گذشته بود و هنوز

وقتی به یاد او می افتاد چیزی به سینه اش چنگ می زد و نفسش را بند می آورد. اما نباید این اندوه را در دربار نشان می داد.

دونا الویرا پرسید:

- آخرش چه؟

کاتالینا سرش را به طرف دیگر چرخاند و گفت:

- نمی دانم.

دونا گفت:

- شاید اگر شاه صاحب پسری شود ما را به اسپانیا برگرداند.

کاتالینا سر تکان داد:

- ممکن است.

دونا الویرا می دانست سکوت کاتالینا بی دلیل نیست و او مصمم است کار خود را پیش ببرد.

- مشکل شما این است که نمی خواهید از اینجا بروید. شاه ممکن است شما را به عنوان گروگان در برابر پولی که طلب کار است نگه داشته. پدر و مادرتان هم گذاشته اند همینجا بمانید. اما اگر اصرار می کردید به خانه می رفتید. هنوز فکر می کنید آنها شما را به عقد هری در می آورند. اما اگر قرار بود چنین شود تا به حال شما را نامزد کرده بودند. ناچار تسلیم شوید. یک سال است که اینجا هستیم و هیچ تغییری در اوضاع دیده نمی شود. همه ما را به دردسر خواهید انداخت و همه گرفتار می شویم.

پلکهای چشم کاتالینا به آرامی بازو بسته شد و گفت:

- نه، من این طور فکر نمی کنم.

چند ضربه محکم به در خورد و صدایی از آن سو گفت:

- پیامی فوری برای شاهزاده خانم بیوه، شاهزاده خانم ولز.

کاتالینا وسایل خیاطی را به زمین انداخت و از جا بلند شد. ملازمانش هم از

جا بلند شدند. رسیدن این پیک چنان غیر منتظره بود که همه به نفس نفس افتاده بودند.

کاتالینا گفت:

– اجازه ورود دهید.

ماریا دو سالیناس در را باز کرد و یکی از پیشخدمتهای مخصوص سلطنتی وارد شد و جلو شاهزاده خانم زانو زد و گفت:

– پسر، ملکه پسری زایید. اما متأسفانه نوزاد مرد و بدبختانه علیا حضرت ملکه نیز مُرد. برای ملکه و به احترام سوگواری شاه به عزا بنشینید.

کاتالینا گفت:

– خداوند روحش را غرق رحمت کند. خداوند شاه را حفظ کند.

آه ای خداوند ما که در آسمانی، الیزابت را در پناه خود نگه دار. او زنی بود متین و موقر. زانو می زخم و برای او دعا می خوانم. زندگی ملکه غم بار به پایان رسید.

اگر می توانستم پیمانی را که با آرتور بستم به او می گفتم می توانست درک کند. هر بار که نام آرتور به میان می آید چه اندوهی قلبم را می فشرد. اگر قرار است که ملکه انگلستان شوم باید ملکه انگلستان شوم. اهمیت ندارد که شوهر من آرتور است یا کس دیگر. بدون حضور اطمینان بخش او در دربار اکنون خود را بی پناه حس می کنم. او با من مهربان بود و مطمئن بودم به من کمک خواهد کرد. او پناهگاه من بود.

اما اکنون ملکه مادر همه امور دربار را به دست خواهد گرفت. او زنی غیر قابل نفوذی است که به هیچ کس روی خوش نشان نمی دهد و فقط به هنری و هری علاقه دارد.

او فقط به فکر منافع خود و پسر و نوه اش است و من هیچ اقبالی

برای ازدواج با هری ندارم. من نه تنها به قولم به آرتور عمل نکرده ام بلکه پدر و مادرم را هم ناامید کرده ام و پیمانی میان انگلستان و اسپانیا منعقد نخواهد شد.

این یک سال که با نگرانی گذشت و حالا می ترسم اوضاع بدتر شود. حتی ممکن است مرا به عنوان گروگانی نگه دارند تا رفتار دربار اسپانیا بد نشود.

این فصل انگلستان را دوست ندارم. همه جا مه و سرماست. دلم برای خانه مان و آن گل‌های زیبا و گرمای مطبوع تنگ شده. اما باید اینجا بمانم و طاقت به خرج دهم تا به قولی که داده ام وفا کنم.

مراسم عزاداری مفصلی برای ملکه برپاشد و کاتالینا نیز جامه سیاه به تن کرد. از پشت تور سیاهی که بر چهره انداخته بود شاهد نظم و ترتیبی بود که بر مراسم حکمفرمایی می کرد. می دید که چطور همه چیز طبق کتابچه ای که مادر شاه نگاشته بود انجام می شود. حتی جای او نیز از قبل مشخص شده بود. پشت سر همه بانوان درباری. مادر شاه حتی ترتیب وقایع و مراسمی را که باید بعدها انجام شود از هم اکنون مشخص کرده بود.

حالا هم مراسم عزاداری برای عروسیش با شکوه در دربار انجام می شد او با وقار تمام بالاتر از همه در جایگاه خود نشسته بود.

دوم آوریل ۱۵۰۳

درست یک سال از مرگ آرتور می گذشت و کاتالینا روزهایش را در اقامتگاهش گذرانده بود. کشیش او مراسم یادبودی را در کلیسای کوچکی برگزار کرده بود. کاتالینا تمام روز را چیزی نخورده بود.

گاه جلو محراب زانو می زد و در سکوت دعا می کرد، دعا می خواند و به یاد

او می افتاد و اندوهی عمیق وجودش را می گرفت، درست مثل آن روزی که در آستانه در اتاق او ایستاده بود و فهمیده بود او می میرد و هیچ کس نمی تواند کاری کند.

وقتی از دعا خواندن فرغ می شد به در و دیوار کلیسای کوچک نظر می انداخت که پر بود از شکل و شمایل قدیسان. به یادش می آمد که کم کم چهره او را نمی تواند به یاد بیاورد، این برایش دردناک بود.

ساعات دیگر روز سرگرم حرف زدن با ملازمانش شد. بعد کمی خیاطی کرد و سپس به کنار رودخانه رفت تا قدم بزند. در این روز بخصوص ترجیح می داد تنها باشد و بتواند به درستی به او فکر کند.

می دانی، هیچ گاه مقصود تو را دریافتم. جلو شمایل مسیح که با دستهای خونین بر صلیب آویزان است ایستادم و گفتم:

- می توانی نشانه ای به من بنمایی؟ می توانی به من بگویی چه کنم؟

صبر کردم و هیچ پاسخی نیافتم، چرا خداوند مادرم را راهنمایی می کند و مرا نه؟ چرا خداوند مرا که مسیحی مؤمن هستم ترک کرده آن هم زمانی که این همه به او نیاز دارم؟

در فکرم می گویم: می دانم که اراده تو بر آن است که من ملکه شوم. این خواسته مادرم نیز هست. حتی اراده محبوبم... و دیگر نمی توانم ادامه دهم. اشک مرا با خود می برد و باید با خود مبارزه کنم که اشکم فرو نریزد.

می دانی که او نیز آرزو داشت ملکه شوم. در بستر مرگ از من قول گرفت. من به نام تو این قول را به او دادم. قسم خوردم که ملکه شوم. اگر اراده تو نیز چنین است، پس خداوند ابدان که دیگر نمی دانم از چه راهی به این مطلوب برسم تو باید راه به من نشان دهی.

بیش از یک سال است که خواسته من از خداوند چنین بود و در این میان مذاکرات بی پایان برای پرداخت مابقی جهیزیه ام و دریافت نفقه در جریان بوده است. مادرم حتی یک کلمه هم به من ننوشته و به این نتیجه رسیده ام که او نیز چون من همان بازی را ادامه می دهد. بدون تردید می دانم که پدرم نقشه طولانی مدتی در ذهن دارد. فقط ای کاش به من می گفتند چه در سر دارند و من چه باید بکنم. در این سکوت طولانی آنها به این نتیجه رسیده ام آنها از من چون طعمه ای برای شاه استفاده می کنند. آنها می خواهند آنقدر جلوی چشم شاه بمانم تا او ببیند، همان طور که آرتور دید بهترین راه حل این مشکلات این است که با هری ازدواج کنم.

اما مشکل دیگر این است هری مقام و منزلت بیشتری پیدا می کند. شخصیت جذابتری می شود. سلاطین اروپا، از شاه فرانسه گرفته تا دیگر شاهان، شاهزاده خانمهای کشورهای دیگر را برای ازدواج به او پیشنهاد می کنند. حالا یک سال از دوران عزا داری ما به پایان رسیده، وقت آن است که به همه این موارد بیندیشم و درباره آن تصمیم بگیرم. توازن قدرت اکنون به هم خورده و شاه هنری دیگر هیچ شتابی ندارد. جانشین او جوان است. پسری یازده ساله اما من هفده سال دارم. وقت آن است که ازدواج کنم. وقت آن است دوباره شاهزاده خانم ولز شوم.

اعلیحضرتین اسپانیا دارند بیهوده وقت تلف می کنند. بازگشت کامل سرمایه و دخترشان، پرداخت نفقه بیوه گی تا مدتی نامعلوم تا شاید جمع این ارقام شاه انگلستان را به فکر راه چاره دیگری بیندازد. صبری که پدر و مادرم در مذاکرات از خود نشان می دهند برای آن است که شاه را وادارد به راه دیگری بیندیشد و هم من و هم

پول را نگه دارد. آنها نشان داده اند که هیچ کدام را به تنهایی نمی خواهند و می خواهند شاه هنری هردو را نگه دارد.

اما آنها او را دست کم گرفته اند. احتیاجی نبود به شاه هنری چیزی را بفهمانند. او درسش را خوب می داند. از آنجا که پا پیش نمی گذارد به معنای آن است که در برابر هر دو خواسته مقاومت می کند. چرا نکند؟ او دست برنده را دارد. هم من اینجا هستم و هم نصف جهیزیه در اختیار اوست.

هنری ابله نیست. خلق و خوی ملایم فرستاده جدید دون گوئیر گومز دو خوان سالیدا (۱) و کندی مذاکرات این شاه تیزهوش را هوشیار کرد که مادر و پدرم راضی به ماندن من در انگلستان هستند. لازم نیست او ماکیاولی باشد تا بفهمد آنها مایلند من دوباره در انگلستان ازدواج کنم. درست مثل موقعی که ایزابل بیوه شد و آنها دوباره او را به انگلستان فرستادند تا ازدواج کند. این کارها مرسوم است به شرط آنکه همه راضی باشند. شاه انگلستان هنوز به خود مغرور است و برای همین مذاکرات به طول انجامیده و مذاکرات احتیاج به مهارت خاصی دارد.

مادرم نوشته تا بگویند نقشه ای دارد که به زمان نیازمند است و من باید صبور باشم و کاری نکنم که شاه و مادرش برنجند.

وقتی در محراب کلیسا زانو می زنم از خداوند می پرسم: چقدر باید صبور باشم؟ تا کی؟ می دانم که همه چیز به اراده توست اما چرا این کار را به فوریت انجام نمی دهی؟ اگر اراده تو چنین نیست پس

پانوش:

Don Ggutierre Gomez de Funesalida – ۱

چرا مرا هم همراه آرتور نبردی؟ چرا این همه احساس تنهایی می
کنم؟

هنگام غروب مهمان نامنتظره ای پا به خانه کاتالینا گذاشت. وقتی کاتالینا با
او مواجه شد آهی کشید:

– بانو مارگارت!

– شاهزاده خانم عزیز!

و تعظیمی کرد.

کاتالینا جلو رفت و او را در آغوش کشید. او گفت:

– گریه نکن و الا من هم به گریه می افتم.

کاتالینا گفت:

– گریه نمی کنم.

و رو به ندیمه ها کرد:

– ما را تنها بگذارید.

آنها با اکراه بیرون رفتند. بانو مارگارت به اتاق خالی از فرش و تزئینات دیگر
نگاه کرد. هیچ کدام از آتشدانها روشن نبودند و فضای خانه سرد بود.

– چرا اینجا این طوری است؟

کاتالینا شانه ای بالا انداخت:

– چه کنم؟ پولی که شاه به من می دهد بسیار کم است.

بعد به او اشاره کرد که روی صندلی بنشیند. مارگارت گفت:

– از اول می ترسیدم مبادا این طور شود.

– فکر می کردم هنوز در لودلاو باشید.

– بودیم. از آنجا که نه شاه و نه شاهزاده وقت رسیدگی به کارها را در آن

ایالت نداشتند همه امور به گردن ما افتاد. جای خالی بود که ببینی برای

خودمان دربار محلی کوچکی ترتیب داده بودیم که در آن فقط با لهجه خالص

ولشی صحبت می شد و شأن یک شاهزاده خانم واقعی را پیدا کرده بودم. برای تشییع جنازه ملکه به اینجا آمدم و من از شوهرم خواستم چند روز دیگر هم بمانم. او هم به من گفت که سری به شما بزنم.
کاتالینا گفت:

- امروز در کلیسا بودم. سالروز مرگ آرتور است. انگار نه انگار که یک سال گذشت.

مارگارت با اشاره سر تأیید کرد، درحالیکه فکر می کرد بیشتر از یک سال بر کاتالینا گذشته. اندوه، چهره دخترانه او را تغییر داده بود. او نمونه زنده زنی بود که آمال و آرزوهایش نابوده شده است.

- حالتان خوب است؟

کاتالینا گفت:

- خوبم، شما چی؟

مارگارت گفت:

- شکر خدا خوبم، ولی شما متوجه نشدید شاه چه نقشه ای برایتان دارد؟

قرار است بمانید یا به اسپانیا برگردید؟

کاتالینا نزدیکتر آمد:

- آنها هم درباره جهیزیه و هم بازگشتم صحبت کرده اند. اما هیچ تصمیمی

گرفته نشده. شاه، من و جهیزیه ام را نگه داشته و والدینم هم دست او را باز گذاشته اند.

مارگارت گفت:

- شنیده بودم که موضوع نامزدی شما با شاهزاده هری هم مورد بحث قرار

گرفته.

- گزینه واقعی همین است. اما شاه هیچ چیز را روشن نکرده.

کاتالینا با تردید پرسید:

- خود شما چه فکر می کنید؟ فکر می کنید او این راه را کنار می گذارد و به راه دیگری متوسل می شود؟
- نه.

- در این صورت این راه را برگزیده. اما منتظر مانده تا ببیند آیا شرایط تغییر می کند یا همین راه بهترین است.
آهی کشید:

- خدا می داند صبر کردن چه کار دشواری است!
مارگارت گفت:

- حالا که عزاداری به پایان رسیده باید منتظر تصمیم او باشیم.
بعد از یک هفته عزلت، که بنا بر تشریفات، شاه می باید عزادار باشد. او به دربار بازگشت و کاتالینا برای صرف شام به دربار دعوت شد و در کنار شاهزاده خانم ماری و دیگر زنان دربار شاه در قصر وایت هال نشست. شاهزاده هری میان پدر و مادر بزرگش، دور از دسترس دیگران نشسته بود. برای این شاهزاده سفر به ولز و اقامت در کاخ سرد لودلاو و این قبیل رسوم حذف شده بود. از آنجا که او تنها امید دربار بود مادر بزرگش حکم کرده بود که نزد آنها بماند و آموزشهای لازم را همانجا ببیند. حتی اجازه شرکت در ورزشهای خطرناک، مثل نیزه اندازی و شمشیربازی را هم به او نمی دادند. اگرچه او بچه پرشوری بود و عاشق شرکت در این بازیها. مادر بزرگ اعلام کرده بود او قیمتی تر از آن است که جانش را به خطر بیندازد.

سرمیز، هری نگاهی به کاتالینا انداخت که سعی کرده بود به اندازه کافی گرم باشد؛ اما فرصتی برای رد و بدل کردن حتی یک کلام هم پیش نیامد. مادر بزرگش چنان به کاتالینا نگاه می کرد که فرصت نگاهی تشکرآمیز هم فراهم نشد. از طرفی دایم سر او را به خوردن مقوی ترین غذا گرم می کرد.
کاتالینا به یاد حرف آرتور افتاد که می گفت این پسر را با مراقبت بیش از حد

لوس کرده اند. مادر بزرگ یک لحظه چرخید تا با بانوی کنار دستیش حرفی بزند و دید که نگاه هری فوراً به او دوخته شد. کاتالینا لبخندی به او زد و بعد فوراً نگاهش را دزدید. وقتی دوباره سر بلند کرد دید هری هنوز به او نگاه می کند. با خود گفت: یک پسریچه یازده ساله با رفتاری کودکانه... حیف شد که آرتور مرد و... بناگاه جلو فکرش را گرفت. اگر آرزوی مرگ برای این پسر می کرد... این را نمی خواست. فکر کردن به آرتور هم این خطر را داشت که جلوی جمع گریه اش بگیرد و او این را هم نمی خواست.

فکر کرد: زنی که با این پسر ازدواج کند اختیار او را به دست خواهد گرفت، چنین زنی ملکه ای مقتدر می شد. ده سال اول ازدواج که چیزی سرش نمی شود. بعد هم چنان به مطیع بودن عادت کرده که همسرش همچنان فرمانروا خواهد بود. وقتی بزرگ شود وقتش را به شکار و ورزش و تفریحات دیگر خواهد گذراند و کاری به کار فرمانروایی نخواهد داشت...

دوباره دید پسر به او نگاه می کند و گونه هایش قرمز شده. شاید چنین پسری درخواست کند که همسر ب خصوصی برایش بگیرند و آن همسر او باشد. با خود گفت: پسره احمق.

شاه از سر میز برخاست و همه زنان و مردانی که حاضر بودند به احترام او بلند شدند و سر خم کردند. شاه گفت:

- سپاس مرا بپذیرید یاران رزم و بزم. اما اکنون مرا معذور دارید که می خواهم تنها باشم.

اشاره ای به هری کرد. بازویش را جلو برد تا مادرش آن را بگیرد و خانواده سلطنتی از در کوچک پشت تالار به جایگاه شخصی که مشرف به تالار بودند رفتند. وقتی کنار آتش روی صندلیهای خود نشستند و پیشخدمت برایشان نوشیدنی آورد ملکه مادر گفت:

- باید بیشتر می ماندید. صاحب مجلس خوب نیست که فوراً مجلس را ترک

کند. نوبت هنرمندان بود.

شاه پاسخ داد:

- خسته بودم.

و به جایی نگاه کرد که کاتالینا نشسته بود. او مثل همیشه سرد و بی اعتنا بود. شاه به قدرت خویشنداری او فکر کرد. حتی فقدان تنها آشنای واقعی اش در دربار، بلکه در تمام انگلستان، او را پریشان نکرده بود.

مادرش رد نگاه او را گرفت.

- او حالا دیگر می تواند به دورهام برگردد. خوب نیست به دربار بیاید. او در اینجا جایی ندارد. جهیزیه اش را هم که پرداخت نکرده و سر بار ماست.

- او همیشه سر بار ما خواهد بود. سر بار من و شما.

- سر بار مثل طاعون.

- خیلی سخت می گیرید.

مادر گفت:

- برای آنکه دنیا به ما سخت می گیرد. چرا او را به وطنش نمی فرستید؟

- او را تحسین نمی کنید؟

ملکه مادر از این سؤال متعجب شد.

- چه چیز او را تحسین کنم؟!

- جرأت او، وقارش را. او زیباست و البته جذاب. تحصیل کرده است و با فکر.

حتی در این شرایط هم مثل یک ملکه است.

- او به هیچ دردی نمی خورد. زمانی شاهزاده خانم ولز بود اما پسرمان مُرد و

او دیگر به دردمان نمی خورد، حتی اگر جذاب باشد.

کاتالینا سربلند کرد و دید آنها به او نگاه می کنند. لبخند مؤدبانه ای زد و سر

خم کرد. هنری از جا بلند شد. با انگشت به او اشاره کرد. کاتالینا مثل سایر

زنهای درباری که وقتی احضار می شوند با شتاب بلند می شوند و می دوند رفتار

نکرد. اول به شاه نگاه کرد بعد ابرویی بالا برد و به نشانه آنکه از فرمان شاه اطاعت کند یا نکند. به نرمی از جا برخاست و خرامان به سوی شاه رفت. شاه را خود فکر کرد: خدایا چقدر زیباست و تحت فرمان من است با وجود این غرور خود را حفظ کرده و مثل یک ملکه به سوی من می خرامد... وقتی دختر به نزد او رسید شاه به فرانسه گفت:

– حتماً دلتان برای ملکه تنگ شده؟

– بله، همین طور است. درگذشت ملکه را به شما تسلیت می گویم. از طرف مادر و پدرم نیز به شما تسلیت می گویم.

شاه سرتکان داد و چشم از او برنمی داشت:

– ما هر دو در غم همسرانمان عزاداریم.

او گفت:

– همین طور است اعلیحضرت.

شاه در چهره او به دنبال نشانه ای می گشت تا ببیند مقصود او را فهمیده اما هیچ نشانی ندید.

– باید رموز دست شستن از همه چیز را از شما بیاموزیم.

– فکر نمی کنم دست از چیزی شسته باشم.

هنری با کنجکاوی پرسید:

– دست نشستید؟

– نه، فکر می کنم خداوند می داند که چه چیز برای ما خوب است و اراده اش محقق خواهد شد. من می دانم سرنوشتم چیست. خداوند آن را برایم آشکار کرده.

هنری گفت:

– شما یکی از معدود آدمهایی هستید که از خواست خداوند خبر دارید!

می خواست کاری کند که او بخندد.

کاتالینا بدون آنکه لبخند بزند گفت:

– می دانم، من مورد عنایت خداوندم.

هنری پرسید:

– خوب این سرنوشتی که خدا برای شما معین کرده چیست؟

شاه امیدوار بود که او بگوید می خواهد ملکه انگلستان شود و بعد او را به خود نزدیک کند و مکنونان قلبیش را بر او آشکار کند.

– که اراده خداوند را انجام دهم.

کاتالینا با زیرکی این جمله را ادا کرد و از گفتن آنچه او می خواست بداند طفره رفت.

با اطمینان از تحقق اراده خداوند سخن می گویم، و به یاد شاه می آورم که من از بدو تولد شاهزاده خانم ولز بوده ام. اما در اصل خداوند سکوت کرده. از روز مرگ آرتور هیچ نشانه ای از لطف خداوند به خودم ندیده ام. چگونه می توانم خود را مشمول عنایت پروردگار بدانم درحالیکه عزیزترین کسی که به زندگیم معنا داده بود را از دست دادم و گمان نکنم دیگر رنگ شادی را ببینم؟ اما ما در میان کسانی زندگی می کنیم که همه خود را مؤمن واقعی می دانند. من هم باید بگویم از سرنوشت مقدر خود آگاهم. من دختر ملکه ایزابلا هستم، یقین در وجود من جا دارد. اما در حقیقت تنها هستم. به شدت احساس تنهایی می کنم. تنها، قولی که به آرتور داده ام مرا سرپا نگه می دارد و رشته طلایی تصمیم.

ماه می ۱۵۰۳

شاه هنری تا یک ماه نزد کاتالینا نرفت زیرا عزادار بود. اما هنگامی که جامه

سیاه را از تنش درآورد. ملاقاتی رسمی از او به عمل آورد. اهالی خانه کاتالینا خبر شده بودند که شاه می آید. بنابراین بهترین جامه های خود را برتن کرده بودند. شاه بر در و دیوار نشان کهنگی دید و لبخندی زد. اگر این دختر قدرت تشخیص درستی داشت - که مطمئن بود دارد - باید خوشحال می شد که از این وضع سخت نجات پیدا می کرد.

او به خود تبریک می گفت که چنین راه حلی پیدا کرده. این دختر باید می فهمید که در دست او اسیراست و والدینش هیچ کاری برای نجات او نمی توانند بکنند.

پرده دار شاه در اتاق را باز کرد و اعلام نمود:

- اعلیحضرت هنری، شاه انگلستان...

شاه او را کنار زد و نگذاشت سایر عناوینش را اعلام کند.

کاتالینا لباس سیاهی برتن داشت که روی آن جلیقه آبی رنگی برتن کرده بود و کلاه سیاهی هم بر سر، با دیدن شاه لبخندی زد و تعظیمی کرد و برخاست. - اعلیحضرت، باعث افتخار من است.

شاه سعی کرد زیاد جذب زیبایی او نشود. او تمام عمرش را با زنان زیبا هم سن و سال خود گذرانده بود. حالا جلو رویش زن زیبایی ایستاده بود که سن و سال دختر او را داشت، آماده ازدواج بود. بیش از حد آماده ازدواج بود. کاتالینا پرسید:

- آیا اجازه دارم نوشیدنی تقدیم شما کنم؟

لبخندی گوشه لبانش بود. شاه فکر کرد اگر این دختر مسن تر بود حتماً قصد دست انداختن او را داشت. اما از چنین دختری این کار برنمی آمد. - متشکرم، با کمال میل.

کاتالینا گفت:

- هر چند تصور نمی کنم چیزی شایسته شما داشته باشم. در خانه ما تقریباً

چیزی نمانده و پولی هم برای خرید نداشتیم.

هنری به روی خود نیاورد که می داند او از نظر مالی در مضیقه افتاده.

- متأسفم، دستور می دهم مقداری آذوقه برای شما بیاورند.

- اما در خانه شیرینی داریم. خودمان درست کرده ایم.

شاه گفت:

- متشکرم.

و سعی کرد لبخندش را پنهان کند. اصلاً فکر نمی کرد این دختر این همه اعتماد به نفس داشته باشد. یک سال زندگی در غربت و به تنهایی، جرأت او را افزایش داده بود. دختران دیگر نمی توانستند چنین وجودی از خود نشان دهند. او هم شجاع تر و هم قوی تر شده بود.

- ملکه مادر و شاهزاده خانم ماری حالشان خوب است؟

- بله، شکر خدا. شما چطورید؟

او لبخند زد و سری تکان داد:

- لزومی ندارد از سلامت شما بپرسم. همیشه همین طور هستید هیچ

تغییری نکرده اید.

- واقعاً؟

کاتالینا گفت:

- از نخستین باری که شما را دیدم، همان موقع که تازه به انگلستان رسیده

بودم و شما برای دیدن ما آمدید...

و خیلی تلاش کرد تا به یاد آرتور نیفتد که آن روز پشت پدر بد اخمش

ایستاده بود، بعد فکر آرتور را از سرش بیرون کرد.

- آمدن شما به آنجا هم متعجب کننده بود و هم مرا تکان داد.

شاه خندید و متوجه شد که فکر دیدار اول را از سرش بیرون نکرده. همان

روزی که با زور وارد اقامتگاه خصوصی او شده بود.

شاه به دور و بر نگاه کرد و صندلی را جلو کشید تا بنشیند و نشست. ندیمه ها دویدند و صندلی آوردند. کاتالینا با وقار نشست.
شاه پرسید:

- در اسپانیا شما معمولاً چه می نوشید؟

- آب، صاحبان قبلی قصر از کوهستان تا قصر را لوله کشی کرده اند و همیشه آب خنک دم دست داشتیم. گاهی اوقات شربت می هم که از میوه ها درست می شد و همراه یخ آنها را می نوشیدیم.
- در انگلستان هم چشمه های آب گوارا هست. اگر خواستید نشانتان می دهم. اگر هم به شکار علاقه دارید می توانم شما را همراه خودم به شکار ببرم.
کاتالینا گفت:

- خیلی دوست دارم که بیایم. البته اگر اینجا بودم.

- شک دارم که من و پدرتان بتوانیم به توافق برسیم.

- چرا؟ تا کی طول خواهد کشید که این توافق حاصل شود؟ یقین دارید که به توافق می رسیم؟ میان دوستان قدیمی نباید این گونه موانع ایجاد شود. آیا راه دیگری وجود ندارد؟

تقریباً صحبت به نزدیکی جایی رسیده بود که شاه می خواست. برای همین بی اختیار از جا بلند شد و ایستاد. او هم از جا بلند شد. حالا درست رو به روی هم ایستاده بودند. شاه هیجان زده بود و نزدیک بود اختیار خود را از دست بدهد. شاه گفت:

- در فکرم که چگونه می توانیم به توافق برسیم. ساده ترین راه این است که فعلاً اینجا بمانید. من دلم می خواهد که شما بمانید.

کاتالینا به او نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و به نجوا گفت:

- حتماً، اگر والدینم توافق کنند.

شاه دستپاچه بود. نمی دانست چه بکند. از طرفی این دختر از او پرسیده بود

آیا راه حلی وجود ندارد که مشکل میان او و والدینش حل شود. گفت:

- فکر می کنید من خیلی پیرم؟

دختر به او نگاه کرد و گفت:

- نه، اصلاً.

- من جای پدر شما هستم.

و دوست داشت دختر با این حرف مخالفت کند. دختر گفت

- من درباره شما این طور فکر نمی کنم.

هنری خاموش ماند. کاملاً گیج شده بود که با این دختر ظریف و پردل و

جرات چه کند. پرسید:

- دوست دارید چه کنید؟

دختر سرانجام سر بلند کرد و به او نگاه کرد، اما نگاهش گرم نبود.

- هر چه شما فرمان دهید من اطاعت می کنم اعلیحضرت.

مقصودش چیست؟ فکر می کردم پیشنهاد ازدواج با هری را می

دهد. وقتی گفت آیا من پیرم می خواستم بگویم بله. او مسن است.

خیلی مسن تر از پدرم. حتی جای پدربزرگ من است. پدرم خوش

قیافه و بلند بالاست. یک سرباز واقعی، قهرمان میدان نبرد. این مرد

در یک نبرد، نصفه نیمه جنگیده و همین. او نمی تواند جای پدرم

باشد.

اما وقتی به من گفت چه می خواهم نمی توانستم در رویش بگویم

که ازدواج اول را نادیده بگیرد و مرا همسر پسر دومش کند. بنابراین

گفتم که از او اطاعت می کنم. ایرادی نداشت. اما معلوم بود این را

نمی خواهد و من هم به جایی که می خواستم رسیدم.

نمی دانم چه می خواست و آیا به نفعم بود یا نه.

هنری به قصر وایت هال بازگشت. صورتش ملتهب شده بود و قلبش به شدت

می زد. میان حساب گری و ناامیدی معطل مانده بود. اگر می توانست والدین کاتالینا را با ازدواج با خودش راضی کند، ما بقی جهیزیه را هم صاحب می شد و نفقه هم پرداخت نمی کرد و اتحاد میان دو کشور هم مستحکم تر می شد. آن هم درست موقعی که در صدد اتحاد با اسکاتلند و فرانسه بود. با چنین زن جوانی حتماً صاحب چندین پسر می شد. یک دختر بر تخت اسکاتلند یک دختر بر تخت فرانسه خیال او را برای همیشه از طرف این دو کشور راحت می کرد. همسرش هم اتحاد با اسپانیا را حفظ می نمود. قدرت انگلستان از حد تصور بیرون می رفت و این اتحاد برای نسلهای آینده هم سر جا می ماند. شاید هم فرزندان با خون انگلیسی بر تخت فرانسه و اسکاتلند می نشستند. فکر کرد به چیزهای دیگر فکر نکند. به پس فرستادن او با چندین کشتی به اسپانیا. سعی کرد به چهره دختر و زیبایی چشمان او و خط چانه و گونه هایش فکر نکند اما نمی شد. بدون آنکه بخواهد زبانش را گاز گرفت و ناله ای کرد. مهتری که اسبش را نگه داشته بود گفت:

- قربان؟

و او به تلخی پاسخ داد:

- زهرمار!

بعد همچنان که به سوی اقامتگاه شخصی اش می رفت با خود فکر می کرد که این دختر هنوز یک بچه است و اگر کلاش را منصفانه قاضی می کرد می باید جهیزیه اش را می پرداخت و او را به کشورش برمی گرداند، اما فکر اینکه او با مرد دیگری ازدواج کند چنان ناراحتش کرد که دستش را به نرده گرفت و همانجا ماند.

پیشخدمتش پرسید:

- اعلیحضرت آیا بیمار هستید؟

- زهر مار خورده ام.

پیشخدمت پرسید:

- اجازه هست دنبال پزشک بفرستم؟

- نه ولی مقداری مایحتاج خانه، منظورم مواد غذایی از بهترین نوع است، به خانه شاهزاده خانم بپوشانید.

پیشخدمت گفت:

- بله اعلیحضرت.

هنری به سوی اقامتگاهش رفت. اتاق انتظار پر بود از مردمی که در انتظار او بودند. دوستان، کسانی که تقاضای کاری داشتند، کسانی که پول می خواستند، درباریان نجبا، فالگیرها... هنری نگاه تلخی به آنها کرد. وقتی در حال فرار بود اینها کجا بودند؟

پرسید:

- مادرم کجاست؟

کسی پاسخ داد:

- در اتاقشان اعلیحضرت.

- باید او را ببینم، خبرش کنید.

چند دقیقه ای صبر کرد و بعد به اتاق او رفت. از هنگام مرگ ملکه، اقامتگاه او بنا بر سنت در اختیار ملکه مادر قرار گرفت. او مقداری وسایل و لوازم برای خود سفارش داده بود و کلاً آرایش اتاق را تغییر داده بود.

شاه به پیشخدمت حضور گفت:

- من خودم ورودم را اعلام می کنم، کنار برو.

و بدون تشریفات داخل شد.

ملکه مادر پشت میزی کنار پنجره نشسته بود و مشغول محاسبه هزینه های دربار بود. گویی مزرعه ای را به او سپرده اند. در درباری که به دست این ملکه اداره می شد خبری از ریخت و پاش و ولخرجی نبود و پیشخدمتهایی که فکر

می کردند از پول خرید می توانند اندکی هم برای خود کنار بگذارند فوراً اخراج می شدند.

هنری از اینکه می دید مادرش مشغول محاسبه دخل و خرج دربار است خوشحال شد. همیشه می ترسید خزانه ناغافل خالی شود و او کاسه چه کنم به دست گیرد.

ملکه نگاهی به او کرد و گفت:

- پسرم.

او زانو زد تا مادرش او را به رسم روزانه تبرک کند و هنگامی که نوک انگشتان مادرش را بر فرق سرش احساس کرد بلند شد.

ملکه گفت:

- به نظر آشفته می آیی!

- همین طور است. امروز به ملاقات شاهزاده خانم بیوه رفتم.

حالتی از بیزاری چهره ملکه را گرفت:

- خوب؟ این بار از ما چه می خواهند؟

- خوب...

شاه چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- باید تصمیم بگیریم با او چه کنیم. خود او صحبت از اسپانیا می کرد.

ملکه گفت:

- وقتی چیزی را که به ما بدهکارند بپردازند او می تواند برود. قبل از آن نمی شود.

- بله، او این را می داند.

چند لحظه سکوت شد.

- او پرسید ممکن است به راه حل دیگری متوسل شویم.

ملکه مادر گفت:

- هان، منتظر همین بودم. می دانستم آنها به دنبال این هستند، در عجبم چرا این همه معطل کردند. فکر کنم صبر کردند او از لباس عزا در آید.

- آنها به دنبال چی هستند؟
ملکه گفت:

- آنها می خواهند او اینجا بماند.

هنری می خواست لبخند بزند اما عمداً صورتش را ثابت نگه داشت:

- شما این طور فکر می کنید؟

- بله، من منتظر بودم تا دستشان را رو کنند. می دانستم که منتظرند ما حرکت اول را انجام دهیم. ها، ما آنها را مجبور کردیم که موضوع را اعلام کنند. شاه ابرویش را بالا برد. دلش می خواست مادرش حرف دل او را زودتر بزند.
- کدام موضوع را؟

- موضوع خواستگاری البته. آنها می دانند که ما نمی گذاریم چنین فرصتی از دستمان برود. معامله خوبی کردیم و باز هم معامله خوبی خواهیم کرد. به خصوص اگر این بار به طور کامل پرداخت شود. او حالا بیشتر از هر موقع دیگر برایمان سود آور است.

رنگ صورت شاه به سرخی گراییده بود و گفت:

- شما این طور فکر می کنید؟

- البته. او اینجاست. نصف جهیزیه اش پرداخت شده، می باید بقیه اش را بگیریم. متحدانمان به نفع ما کار می کنند. اگر پدر و مادرش با ما متحد نمی شدند فرانسویها هیچوقت این طور به ما احترام نمی گذاشتند. اسکاتلندیها هم اکنون از ما می ترسند. او بهترین مهره ای است که در اختیار داریم.

شاه خوشحال شده بود. پیدا بود مادرش با این نقشه موافق است، پس او می توانست آن را به انجام برساند. مادرش تا موقعی که با خواست. او مخالفت نمی شد بهترین مشاور او بود.

- تفاوت سنی چه می شود؟

مادر شانه بالا انداخت:

- پنج، شش سال که رقم بالایی نیست.

هنری انگار سیلی به صورتش خورده باشد تکان خورد:

- پنج، شش سال؟

- هری به نسبت سنش بلند قد و قوی است. به هم می خورند.

شاه گفت:

- نه، نه، هری نه، منظورم هری نبود. حرف هری را نمی زدم.

ملکه پرسید:

- چی؟

- لعنت به همه چیز. هری را نمی گفتم.

- پس منظورت چه بود؟

- معلوم است. کاملاً معلوم است.

ملکه درحالیکه به چهره او نگاه می کرد متوجه موضوع شد.

- هری نه؟

- فکر کردم دارید درباره من حرف می زنید.

- درباره تو. برای این دختر اسپانیایی؟ "

صورت شاه برافروخته شده بود:

- بله.

- بیو. آرتور؟ عروس خود تو؟

- بله، چرا نه.

مارگارت با هراس به او نگاه کرد. معلوم نبود چه مشکلاتی سر راه این کار

بود.

شاه گفت:

- او هنوز باکره است. آرتور...

حرفهایی را که از سفیر اسپانیا شنیده بود تکرار کرد. ملکه با ناباوری به او نگاه کرد:

- خودش این را گفته. ندیمه اش می گوید. اسپانیاییها همه همین را می گویند. و تو این حرفها را باور کردی؟

- آرتور ناتوان بوده.

- خوب...

عادت ملکه این بود که هنگام فکر کردن چیزی نمی گفت. به هنری نگاه کرد و به چهره آشفته اش.

- آنها احتمالاً دروغ می گویند. آنها در طی آن چند ماه زندگی هیچ مشکلی نداشتند و من خبر دارم روابطشان بسیار صمیمانه بود. تو هوس جدیدی به سرت زده؟

- هوس نیست. من به همسر احتیاج دارم. او هم از نظر من مناسب است. نیست، او عروس توست و دختر هم نیست و فاصله سنی شما هم بسیار زیاد است.

شاه گفت:

- هفده سال دارد. سن خوبی است برای یک زن. بیوه هم هست و آماده برای ازدواج دوم.

- مردم این ازدواج را برای شاه مناسب نمی دانند. آنها هنوز عروسی آرتور را که با آن همه شکوه برگزار کردیم از یاد نبرده اند.

- خوب، آرتور مرده است. این دختر هم باید با کسی ازدواج کند.

- به نظر مردم ناخوشایند است.

- اگر او پسری بیاورد مردم خوشحال می شوند.

- بله ولی او نتوانست حامله شود.

- چون آرتور ناتوان بود.

ملکه لبش را گاز گرفت و دیگر چیزی نگفت. شاه گفت:

- مبلغ زیادی وارد خزانه ما می شود.

ملکه سر تکان داد. فکر کردن به ثروت زیاد را دوست داشت.

- او هم که همین جاست.

ملکه گفت:

- حضوری همیشگی.

در لحنش ناراحتی احساس می شد.

- فکر می کنی والدینش، اعلیحضرتین اسپانیا موافقت می کنند؟

- مشکل آنها هم حل می شود و اتحاد ما پا بر جا می ماند.

شاه فکر کرد که چهره اش شادمان است و سعی کرد لبخند را از صورتش دور کند.

- او فکر می کند که مقدر این است که ملکه انگلستان شود.

ملکه مادر گفت:

- خوب، پس آدام احمقی است.

- او را از زمانی که بچه بوده با این فکر بزرگ کرده اند.

- او نازاست. نمی تواند بچه دار شود. اسپانیاییها چنین اتحادی را دوست ندارند. بچه او، تازه اگر بچه دار شود و تازه اگر پسر باشد بعد از بچه هری مناسب سلطنت است.

- هری بچه است. حالا سالها مانده تا بچه دار شود.

- حتی اگر چنین باشد والدین دختر، هری را ترجیح می دهند. دخترشان ملکه می شود و پسر او شاه بعدی است. چرا باید به چیزی غیر از این رضایت دهند؟

هنری معطل ماند. چیزی نداشت بگوید تا منطق او را درهم بشکند جز اینکه

نمی خواست این طور شود. وقتی سکوت شد ملکه گفت:

- می بینیم که او را می خواهی، بنابراین همه چیز به نظر تو بستگی دارد.

هنری گفت:

- بله.

ملکه با حسابگری به او نگریست. هنری را زمانی که بچه بود به دلیل حفظ امنیت از او جدا کردند. از آن هنگام ملکه چشم امید خود را به او دوخته بود که جانشین احتمالی تاج و تخت باشد. او را شاه آینده تصور کرده بود. نقشه ها کشیده بود تا بر علیه هر مدعی احتمالی دیگر چگونه توطئه چینی کند، اما هیچ وقت احساس محبت و دلسوزی برای او نکرده بود، هرگز دلش برای او نسوخته بود. دلش برای هیچ کس نسوخته بود حتی خودش.

به خونسردی گفت:

- از نظر من این موضوع تکان دهنده است. او بر طبق رسوم دختر تو محسوب می شود و این علاقه گناهی کبیره است.

- نه او دختر من است و نه این کار گناه. هیچ ایرادی در این ازدواج نمی بینم.

او دختر من نیست. بیوه ای است که دختر هم مانده.

- این کار گناه است. به اجازه رسمی کلیسا احتیاج داری.

- آنها با هم رابطه نداشته اند.

- همه درباریان شاهد هستند.

- آرتور ناتوان بوده. از نظر جسمانی هم ضعیف بود برای همین هم زود مُرد.

- این حرفها را تو می زنی نه کس دیگر. این کار گناه است. اما اگر بتوانی

اجازه کلیسا را بگیری و والدین دختر هم رضایت بدهند...

ملکه چهره اش را درهم کرد!

- در این صورت... این دختر از خیلیهای دیگر بهتر است. او می تواند تحت

اوامر من در دربار زندگی کند. او را خیلی راحت تر از دخترهای پا به سن

گذاشته می توان تربیت کرد. او مطیع است. وظایفش را زود یاد می گیرد و مردم هم او را دوست دارند.

- امروز با سفیر اسپانیا صحبت می کنم.

ملکه فکر کرد هرگز صورت پسرش را این چنین شاد ندیده بود و پرسید:

- به این زودی می خواهی دوباره سراغ سفیر بروی؟

هنری سری تکان داد، تا فردا نمی توانست صبر کند. اگر می توانست فوراً نزد دختر می رفت و از او تقاضای ازدواج می کرد. انگار او یک ارباب جوان است و نه شاه و دختر یکی از رعایای او نه شاهزاده خانمی اسپانیایی.



هنری به سفیر اسپانیا اشاره کرد که بنشینند. روی میز بهترین غذاها و نوشیدنیها را چیده بودند. سر میز دیس بزرگی از گوشت آهو که با چاشنی مخصوص عمل آورده شده بود قرار داشت. شاه تکه کوچکی برداشت و دیس را به سفیر تعارف کرد. سفیر که از زمان مذاکره برای ازدواج شاهزاده خانم به بعد دیگر این لطف شامل حالش نشده بود، بشقابش را پر از گوشت و مخلفات کرد و تکه ای نان برشته هم برداشت و در فکر بود پشت این پذیرایی چه نقشه جدیدی برای او کشیده اند.

مادر شاه سری برای او تکان داد و سفیر از برخاست تا تعظیم کند و هنگامی که می نشست با خود گفت: این زن استثنایی است.

سفیر احمق نبود. می دانست می باید دو برابر این لطف مشکوک چیزی بپردازد. اما معلوم بود بدتر از اتفاقاتی که سال قبل افتاد و امید دربار اسپانیا زیر سرداب. کلیسای ورچستر دفن شد، نخواهد افتاد. معلوم بود شاه چیز جدیدی از او می خواهد به جز قضیه مابقی بدهی.

دکتر دو پوئبلا سعی کرده بود تا آنجا که می تواند به اعلیحضرتین دربار

اسپانیا خدمت کند. او در طی نامه ای مفصل شرح داده بود در صورتی که مابقی جهیزیه کاتالینا پرداخت نشود درخواست نفقه بی مورد است. برای کاتالینا هم توضیح داد که نه شاه حاضر است مقرری او را بیشتر کند و نه پدر و مادرش حاضرند پولی برای او بفرستند. هر دو شاه کاملاً لجباز بودند و می خواستند طرف مقابل را وادار به عقب نشینی کنند. انگار هیچ کدام به فکر کاتالینا نیستند که با آن خدم و حشم ناچار بود در سرزمینی بیگانه زندگی کند. هر دو شاه از این می ترسیدند که پرداخت مخارج دربار کوچک شاهزاده خانم ابدی باشد.

دکتر دو پوئبلا به شاه که در جایگاه سلطنتی نشسته بود لبخندی زد. او مخلصانه به این شاه که با قدرت شمشیر و حسابگری سیاسی تاج و تخت را به دست آورده بود ارادت داشت. از آن بیشتر دوست داشت در انگلستان بماند. به این خانه بزرگی که در لندن برای او تهیه کرده بودند، در پایتخت یکی از نیرومندترین کشورهای اروپایی، علاقه پیدا کرده بود. از طرفی اینجا مثل اسپانیا به تبار یهودی او کاری نداشتند زیرا در این دربار هر کس از جایی آمده بود و اسم خود را عوض کرده بود. انگلستان به مزاج او می ساخت و او حاضر بود هر کاری می تواند بکند تا در آنجا بماند. حاضر بود بیشتر از شاه اسپانیا به شاه انگلستان خدمت کند.

هنری از پشت میز بلند شد و اشاره کرد پیشخدمتها میز را تمیز کنند و خود بالای سر یکایک میهمانان رفت و با هر کدام چند کلامی صحبت کرد. همه اینها مردانی بودند که از دور و نزدیک جمع شده و شمشیر خود را برای هنری از غلاف در آورده بودند. همه می دانستند چه ارزشی برای شاه دارند. شاه هم این را می دانست.

شاه گردش خود را تمام کرد و بالای سر سفیر آمد.

- جناب سفیر.

سفیر تعظیمی کرد:

- اعلیحضرت متشکرم از غذای بی نظیری که به من تعارف کردید، بسیار خوشمزه بود.

شاه سر تکان داد:

- چند کلام با شما حرف دارم.

- در خدمتم.

- خصوصی می خواهم حرف بزنم.

هر دو به گوشه تالار رفتند. حالا نوازندگان شروع به نواختن کرده بودند. شاه گفت:

- پیشنهادی دارم برای حل مسئله شاهزاده خانم بیوه.

سفیر گفت:

- سراپا گوشم.

- ممکن است این پیشنهاد به نظر تان عجیب بیاید، اما مناسب ترین راه حل ممکن است.

سفیر فکر کرد: سرانجام تصمیم گرفتند کاتالینا را برای هری خواستگاری کنند. فکر کردم کاری می کنند که شاهزاده خانم حسابی از پا در بیاید و بعد این پیشنهاد را بدهند. یا دو برابر طلب خود را مطالبه کنند. شکر خدا که کار به آنجا نکشید.

بعد با صدای بلند گفت:

- بفرمایید.

شاه گفت:

- پیشنهادم این است که مسئله جهیزیه را فراموش کنیم، مقرری شایسته ای هم به ایشان می دهم. معادل مقرری ملکه مرحوم که خدا او را رحمت کند. من می خواهم با ایشان ازدواج کنم. دکتر پوئبلا بنگاه نیم خیز شد!

- شما؟

- بله من، چرا نه؟

سفیر نفسی کشید.

- نه، نه... فقط فکر می کنم. از نظر مقررات کلیسا...

- من درخواست اجازه نامه رسمی می کنم. بنابراین دلیل که شما اطمینان

دارید ازدواج واقعاً انجام نشده است.

- من اطمینان دارم؟

- شما به من گفتید او چنین گفته.

- ندیمه اش گفت...

- پس ازدواجی در کار نبوده.

- من ناچارم به اعلیحضرتین در اسپانیا خبر بدهم.

دوپوئبلا این حرف را از سر ناامیدی زد تا فرصتی به دست آورد و افکارش را

منظم کند.

- آیا اسقف اعظم کانتربوری موافقت می کند؟

- فعلاً فقط موضوع میان من و شماست. من هنوز عزادار محسوب می شوم.

می خواهم اعلیحضرتین را مطمئن کنم که از دخترشان به خوبی نگه داری

خواهد شد. برای او سال بدی بوده.

- اگر به وطنش بازگشته بود...

- دیگر احتیاجی نیست بازگردد. اینجا خانه و وطن اوست.

دکتر دوپوئبلا به سختی می توانست حیرتش را از پیشنهاد این مرد مسن که

خیال ازدواج با عروس بیوه پسرش را داشت پنهان کند. به سختی گفت:

- همین طور است. بنابراین خبر بدهم که شما کاملاً مصمم به ازدواج

هستید؟ راه دیگری برای این قضیه نیست؟

نمی توانست نام شاهزاده هری را بر زبان بیاورد. مسلماً ازدواج با هری برای

کاتالینا مناسب تر بود.

- مثلاً پسران؟

هنری دستی تکان داد:

- پسرم کوچکتر از آنی است که فکر ازدواج باشد. او یازده ساله است و کاملاً قوی، اما مادر بزرگش برای او نقشه های دیگری دارد، تکلیف شاهزاده خانم باید زودتر مشخص شود.

- شاهزاده خانم جوان است و خیلی فرصت دارد.

- فکر نمی کنم پدر و مادر او بخواهند سالها بلاتکلیف در انگلستان بماند.

در لحن هنری تهدید آشکار بود.

- نمی شود به انتظار هری ماند. کجا می خواهد زندگی کند؟ مخارجش را از

کجا خواهد آورد؟

پوئبلا گفت:

- می تواند به اسپانیا بازگردد و آنجا صبر کند.

- بله البته، اما در صورتی که بدهیهایش را بیردازد و در جایی دیگر فرصتی

بهتر از این پیدا کند. فکر می کنید مقامی بالاتر از ملکه انگلستان نصیب او

شود؟ او را ببرید اگر می توانید.

در طی سال گذشته آنها بارها و بارها به این بن بست رسیده بودند. سفیر می

دانست که شکست خورده بنابراین گفت:

- امشب. همین امشب نامه ام را می نویسم.

خواب دیدم پرستویی هستم. بر فراز تپه ماهورهایی طلایی در

پروازم، اما این بار به سوی شمال پرواز می کردم. پشی رویم ابرهای

برفی را می دیدم. ابرهای سرد. بعد به ناگاه ابرها شکل قلعه لودلاو را

به خود گرفتند و قلبم به تپش درآمد و به یاد شبی افتادم که سرد و

یخ زده پا به آن قصر نهادم و او آن همه مهربانی کرد.

بعد این تصویر به هم خورد و متوجه شدم که درون دیوارهای خاکستری قصر ویندزور هستم با آن فضای سرد و رودخانه ای که زیر پایم بود. رود تیمز بود و کشتیها و قایقهای پر از کالا و همه در فکر پول و سود و زیان. می دانستم خیلی از کشورم دورم و تنها، مثل پرستویی در پرواز که هیچ کس نمی داند آشیانه اش کجاست و آنقدر بالا می روم که همگان می پندارند هرگز زمین را لمس نکرده ام و دیگر کاتالینا بانوی اسپانیا نیستم. من، کاترین آراگون هستم، ملکه انگلستان، درست همان طور که آرتور مرا نامید.

دونا الویرا که از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفت:

- شاه دوباره آمد. او همراه با دو سوار آمده. قراول و محافظی هم ندارد. انگلیسیها به اندازه کافی آداب و رسوم را زیر پا می گذاشتند اما این شاه مرام یک قاطرچی را داشت.

کاتالینا از پنجره بیرون نگاه کرد:

- چی می خواهد؟ بگو اسباب پذیرایی را فراهم کنند.

همان لحظه ای که دونا الویرا از اتاق بیرون رفت شاه هم وارد شد:

- بهتر بود خبرتان می کردم.

کاتالینا تعظیم کرد:

- اعلیحضرت مرا مفتخر کردند. این بار وسایل پذیرایی به لطف شما فراهم است.

هنری لبخند زد و منتظر ماند. دونا الویرا به همراه خدمتکاری که وسایل پذیرایی را آورده بود وارد شدند. هنری متوجه ظروف ظریفی شد که احتمالاً جهیزیه کاتالینا بود.

- شاهزاده خانم.

- اعلیحضرت؟

نگاه هر دو آنها متوجه دونا الویرا شد که در آستانه در ایستاده بود و به کفشهای کهنه خود نگاه می کرد. شاه گفت:

- می تونی بروی.

زن به شاهزاده خانم نگاه کرد تا او مرخصش کند.

شاه گفت:

- باید با عروسم تنها صحبت کنم. می توانید بروید.

زن برای کسب اجازه به شاهزاده خانم نگاه کرد و نرفت. تنها وقتی کاتالینا به اشاره کرد بیرون رفت. کاتالینا لبخندی به شاه زد:

- هر طور فرمان شماست.

شاه احساس کرد با دیدن لبخند او ضربان قلبش تندتر شد:

- متشکرم. لازم بود با شما در خلوت صحبت کنم. می خواستم از شما خواستگاری کنم. به سفیر اطلاع دادم و او هم برای پدر و مادرتان نوشت.

کاتالینا با خود فکر کرد: سرانجام، سرانجام عملی شد. اتفاقی که این همه منتظرش بودم. او آمده تا برای هری خواستگاری کند. شکر خدا که به همین زودی رسید. آرتور عزیزم امروز من به قولی که به تو داده بودم عمل کردم.

شاه گفت:

- من می خواهم دوباره ازدواج کنم هنوز جوانم و...

فکر کرد نگوید: چهل و شش سال دارم بهتر است.

- و ممکن است باز هم صاحب چند بچه شوم.

کاتالینا سرش را مؤدبانه تکان داد اما درست گوش نمی داد. منتظر بود تا شاه نام هری را به زبان آورد. شاه گفت:

- به همه شاهزاده خانمهای اروپایی که مناسب من هستند فکر کرده ام اما نتونسته ام کسی را که مناسب باشد را پیدا کنم.

کاتالینا حرکتی به چشمهایش داد. به نشانه آنکه به حرفهای او توجه نشان

می دهد. هنری گفت:

- تا سرانجام شما را مناسب تر از همه دیدم. به این دلیل، شما هم در لندن هستید و با آداب و رسوم ما به خوبی آشنا شده اید. شما را از بچگی برای ملکه انگلستان بزرگ کرده اند و با ازدواج با من ملکه خواهید شد. گرفتاری که بر سر جهیزیه داریم حل می شود. همان مقرری که به ملکه می پرداختم به شما تعلق می گیرد و مادرم نیز با این کار موافق است.

تازه کاتالینا متوجه حرفهای او شد. چنان تکان خورده بود که نمی توانست چیزی بگوید:

- من؟

- اعتراضی در این مورد نیست. من می توانم از پاپ اجازه نامه رسمی بگیرم. من می دانم که ازدواج شما با آرتور صورت شرعی نگرفت بنابراین این اجازه نامه صادر خواهد شد.

کاتالینا مبهوت شده بود. این دروغ را گفته بود تا بتواند همسر شاهزاده هری بشود، نه آنکه با پدرش ازدواج کند. حالا نمی توانست حرفش را پس بگیرد. چنان گیج بود که نمی توانست چیزی بگوید.

- پس ایرادی نیست شما هم اعتراضی ندارید، دارید؟

شاه دید که او به سختی نفس می کشد. منتظر ماند تا جوابی بدهد جلوتر رفت.

- نترس...

سعی کرد به صدایش حالت دوستانه ای بدهد.

- من اذیت نمی کنم. همه مشکلات حل خواهد شد. شوهر خوبی برای شما خواهم بود. از تو مراقبت می کنم.

و در ذهنش به دنبال جملاتی می گشت تا به او اطمینان خاطر دهد.

- برایت چیزهای خوبی خواهم خرید مثل آن قفسه ظروف گرانبها که خیلی

دوستشان داری.

کاتالینا ناچار بود جوابی بدهد:

- خیلی متعجبم کردید!

- باید می فهمیدی به شما علاقه دارم.

جلو خودم را گرفتم تا فریاد نزّم که نمی خواهم می خواستم بگویم که متوجه نشدم به من علاقه ندارید اما حقیقت نداشت. مانند هر دختر دیگری از همان ابتدا دانستم که نگاهش به من نگاهی عادی نیست. از همان لحظه اول فهمیدم اما به روی خود نیاوردم. آن را نادیده گرفتم.

فکر کردم بگذار هر طور می خواهد فکر کند. مرد پیر ناامیدی است که در جستجوی دلخوشی است. دلم می خواست مرا مثل یک عروس دوست داشته باشد.

این گناه است، گناه تکبر، گناه غرور، تعجبی ندارد که خداوند از من رو گرداند من بی آنکه متوجه باشم باعث شدم او در مورد من افکار پلید داشته باشد.

ای خدای بزرگ من ابلهی خطاکارم. نتوانستم شاه را به مسیری که برایش نقشه کشیده بودم بکشانم در عوض خود به دام افتادم. غرور و تکبرم باعث شد فکر کنم که می توانم او را وسوسه کنم به راهی بروم که من می خواهم، سخت بر خطا بودم. خدای بزرگ من ابلهم و رفتاری کودکانه دارم. مرا ببخش.

هنری لبخندی زد:

- باید می فهمیدید. دیروز که به دیدنتان آمدم و آذوقه ای که بعداً فرستادم. کاتالینا سر تکان داد، گرچه زیاد نفهمیده بود اما حس کرده بود دارد اتفاق می افتد اما حدس نمی زد چنین اتفاقی باشد. او خود را زنی فهمیم تصور کرده

بود و سفیر را مردی نادان که نتوانسته بود معامله درستی با شاه انجام دهد. فکر کرده بود می تواند هر طور که می خواهد شاه انگلستان را بچرخاند.

شاه به آرامی گفت:

– از لحظه ای که شما را دیدم به شما میل پیدا کردم.

کاتالینا سر بلند کرد:

– واقعاً؟

– بله، واقعاً. از همان موقع که به اقامتگاه شما در داگ مرسفلید آمدم.

کاتالینا به یاد آن تصویر افتاد. مرد مسن بلند بالا که بوی تند بدنش اتاق را پر کرده بود و جلو ایستاده بود. کاتالینا فکر کرده بود فقط یک سرباز چاودار می تواند این طور دعوت نشده وارد اقامتگاه کسی شود، بعد آرتور را دیده بود با آن موهای طلایی و لبخند زیبا.

– بله یادم آمد.

– می خواستم بگویم که می خواهم با شما ازدواج کنم.

– ولی شما زن داشتید.

– الان که ندارم شما هم شوهر ندارید.

بعد فکر کرد: باید همه چیز را با آرامش درست کند، معلوم بود دختر سخت تکان خورده بنابراین نباید عجله به خرج دهد. باید صبر کند تا جواب نامه از اسپانیا برسد. در این فاصله از تجملات و ثروتی که می تواند به پای او بریزد بگوید، او هم مثل زنانی دیگر فریفته مال و تجملات می شد.

– حالا شمارا تنها می گذارم، فردا دوباره بر می گردم.

کاتالینا سر تکان داد و برای احترام او را تا دم اتاقش همراهی کرد. آنجا ایستاد و پرسید:

– این حرفها را جدی زدید؟

در چشمان آبی اش نگرانی موج می زد.

- این کارتان خواستگاری بود؟ به عنوان درخواست جهیزیه نبود، یعنی می خواهید با من ازدواج کنید؟

هنری سر تکان داد:

- جدی گفتم، می خواهید ملکه شوید؟

کاتالینا سر تکان داد:

- من با این فکر بزرگ شدم. هیچ چیز را بیشتر از این نمی خواهم.

یک لحظه فکر کرد به او بگوید این آخرین فکر پسرش آرتور بوده. اما منصرف شد. نمی خواست فکری را که آرتور به او گفته بود با کس دیگری در میان بگذارد حتی با پدرش.

شاه گفت:

- پس از سر جاه طلبی است.

چند لحظه مکث کرد و قامت راست کرد.

- من شما را کاترین آرگون ملکه انگلستان خواهم کرد.

تمایل شدید او را در چشمانش دید.

- به محض آنکه اجازه نامه رسمی از پاپ بگیرم ازدواج خواهیم کرد.

فکر کن! فکر کن! سعی می کنم بر خودم مسلط شوم. تو را ملکه

ای خردمند بزرگ کرده تا ملکه شوی. تو را احمقی نپرورانده تا مثل

یک احمق رفتار کنی. اگر این پیشنهاد واقعی است باید بتوانی آن را

به نفع خود بگردانی.

این دقیقاً همان قولی نیست که به همسر عزیزم دادم. اما نزدیک

به آن است. او می خواست من ملکه انگلستان شوم و فرزندی به

عنوان وارثین تاج و تخت داشته باشم حالا هم چندان فرقی نمی کند.

از فکر ازدواج با این پیرمرد تنم می لرزد، می تواند جای پدرم

باشد پوست گردنش چروک خورده مثل پوست گردن لاک پشت، نمی

توانم تصور کنم با او زیر یک سقف بخوابم، حتماً نفس تلخ و بدبویی دارد.

حتی تصور ازدواج با هری با آن چهره بچه گانه که به دخترها شباهت دارد برایم دشوار بود.

فکر کن! فکر کن! این بهترین کاری است که باید بکنی.
کاش آرتور اینجا می آمد و به من می گفت چه کنم، من هفده سال دارم و دلم نمی خواهد با پیرمردی که جای پدر من است ازدواج کنم.
اما هیچ کس را ندارم تا به من کمک کند، باید به تنهایی تصمیم بگیرم.

دونا الویرا صبر کرد تا همه پیشخدمتها به اتاقهایشان بروند و خانه از نفس بیفتد. بعد درها را بست و یکسره به اتاق کاتالینا رفت و بدون تشریفات گفت:

- شاه چه می خواست؟

کاتالینا گفت:

- برای خواستگاری آمده بود، خواستگاری از من.
ندیمه چند لحظه معطل ماند و بعد انگار چیز ناپاکی دیده بر خود صلیب کشید:

- خدا او را ببخشد، حتی فکر این کار گناه است.

کاتالینا گفت:

- خدا تو را ببخشد چون من تقریباً پذیرفتم.
- ولی او پدرشوهر شماست و سنش هم به اندازه سن پدر شما.
- سنش اهمیت ندارد، اگر به اسپانیا هم برگردم برایم شوهر جوان پیدا نمی کنند.

- ولی او پدرشوهر شماست.

- پدرشوهر سابق، تازه ما عروسی هم نکرده بودیم.

کمی مکث کرد و افزود:

- یادت که هست؟

- حتی اگر چنین باشد این کار خلاف طبیعت است.

- نه نیست، عروسی که صورت نگرفته بود، بچه هم که نداریم. اجازه پاپ را

هم می گیریم.

دونا الویرا پرسید:

- پاپ اجازه می دهد؟

- شاه می گوید اجازه خواهد گرفت.

- شاهزاده خانم این خواسته واقعی شما نیست.

- او مرا به ازدواج هری در نمی آورد، می گوید بچه سال است. نمی توانم

چند سال صبر کنم پس کار دیگری نمی توانم بکنم. باید بر طبق سرنوشتم پیش

بروم. نتوانستم خود را به هری برسانم پس باید به شاه رضایت بدهم. باید

کشوری قوی بسازم متحد اسپانیا. باید کشور را از شر اسکاتلند حفظ کنم.

- نمی دانم مادر شما چه خواهد گفت، نباید شما را با او تنها می گذاشتم.

کاتالینا گفت:

- دیگر ما را تنها مگذار، مگر من به تو اشاره کنم.

- بر طبق سنت او شما را تا روز مراسم نباید ببیند. باید به سفیر بگویم به

اطلاع شاه برساند.

کاتالینا گفت:

- ما در اسپانیا نیستیم. متوجه هستی. به سفیر ارتباطی ندارد. حتی مادرم

هم دیگر نمی تواند کاری کند. من کار را تا به اینجا رسانده ام و خودم هم آن را

به آخر می رسانم.

امید آن داشتم که خواب تو را ببینم، اما در رویایم هیچ چیز نبود.

احساس می کنم از من دور شده ای، خیلی دور. نامه ای از مادرم به

دستم نرسیده، نمی دانم پاسخ او چه خواهد بود. دعا می کنم اما خداوند جوابی به من نمی دهد. به صراحت درباره اراده خداوند و تقدیرم سخن می گویم اما اینها درهم پیچیده اند. اگر خداوند مرا ملکه انگلستان نکند نمی دانم دیگر چگونه به او اعتقاد داشته باشم. اگر ملکه انگلستان نباشم نمی دانم چه خواهم بود، نمی دانم کیستم.

کاتالینا صبر کرد تا شاه به دیدار او بیاید. او فردای آن روز نیامد اما کاتالینا می دانست که خواهد آمد. وقتی سه روز گذشت او به کنار رودخانه رفت و مدتی به تماشای مناظر ایستاد. او مطمئن بود که شاه خواهد آمد. حتی وسایل پذیرایی را هم آماده کرد. وقتی نیامد متوجه شد که احساس نگرانی می کند. نه از سر علاقه بلکه به این دلیل که این تنها راه رسیدن به تخت انگلستان بود. بعد از گذشت چند روز وقتی باز هم نیامد، فکر کرد که شاید تصمیمش عوض شده و دیگر نخواهد آمد.

دایم از خود می پرسم، چرا نیامد. چرا یک روز چنین اشتیاق نشان می دهد و روز دیگر چنین بی اعتنائی؟ از مادر او می ترسم. می ترسم که اگر از من رو بگرداند سرنوشت من چه خواهد شد. می دانم از من خوشش نمی آید. بعد یادم می آید که گفت مادرش موافقت کرده. شاید سفیر اسپانیا چیزی گفته اما سفیر هرگز چیزی که مورد پسند شاه نباشد نمی گوید.

پس چرا نیامد؟

یک روز دیگر گذشت و روزی هم بعد از آن. سرانجام کاتالینا نتوانست بر دلشوره خود غلبه کند و پیغامی برای شاه به دربار فرستاد. دونا الویرا چیزی نگفت و همچنان که زیر چشمی به او نگاه می کرد به کارهای خود مشغول بود. کاتالینا گفت:
- می دانم در چه فکری هستی. ولی نمی توانم این فرصت را از دست بدهم.

ندیمه گفت:

- من به چیزی فکر نمی کردم، رسوم انگلیسیها این طور است. ما نمی توانیم به آنها خو بگیریم. من صلاحیت حرف زدن ندارم زیرا توصیه هایم به کار شما نمی آید.

کاتالینا چنان مشوش بود که گفت:

- مهم نیست. شاید فردا بیاید.

هنری که جاه طلبی دختر را دیده بود. به او چند روز فرصت داد تا موقعیت خود را درک کند. او فکر کرد الان بهترین زمانی است که این دختر نگاهی به زندگی حقیر و محدود خود در آن خانه، همراه با آن وسایل رنگ و رو رفته بیندازد و بعد فکر کند وقتی ملکه شود چه زندگی در انتظار او خواهد بود. وقتی یادداشتی از او به دستش رسید، که از سلامت او می پرسید، متوجه شد که حدسش درست بوده، روز بعد به دیدار او رفت.

دربان به شاه گفت که بانویش در ساحل رودخانه با ندیمه هایش قدم می زند. هنری به روی ایوان رفت و از طریق پله ها به ساحل رودخانه رسید؛ آنجا کاتالینا را دید که جلوتر از زنان همراهش، به تنهایی قدم می زند. با دیدن زنی که به او علاقه داشت احساس خوشایندی در او زنده شد. خوشحال شد که احساس جوانی می کند.

پیشخدمت حضور، که جلوتر از او راه می رفت ورود شاه را اعلام کرد. دید که او سرش را بالا کرد. شاه لبخندی زد. این همان لحظه ای بود که زن مورد علاقه اش می باید با دیدن مرد مورد علاقه اش خوشحال شود. در عوض دید که او مات ایستاده و اصلاً واکنشی نشان نمی دهد. اصلاً شباهت به زنی عاشق نداشت. هیچ علامتی از شادی در چهره او دیده نمی شد. بیشتر به زنی حسابگر شباهت داشت. به دختری می مانست که در تشخیص مسیر زندگی مانده است. از میان چمنها گذشت و پیش رفت.

- روز بخیر شاهزاده خانم.
- کاتالینا تعظیم کرد:
- اعلیحضرت.
- رو به دونا الویرا کرد و گفت:
- وسایل پذیرایی اعلیحضرت را فراهم کنید.
- رو به شاه کرد:
- قربان مایلید قدم بزنیم؟
- شاه خندید:
- خیلی نرم و ملایم فرمان می دهید. ملکه ظریف و مبادی آدابی می شوید.
- آه، پس حرفهایتان جدی بود؟
- بله، کاملاً.
- خیلی از رسوم انگلیسی را هنوز یاد نگرفته ام.
- مادرم به شما خواهد آموخت. در دربار زیر نظر او آموزش خواهید دید.
- کاتالینا کمی جا خورد:
- من در اتاق ملکه اقامت نمی کنم.
- مادرم اتاق او را گرفته. خدا رحمتش کند. شما هم در همانجا اقامت می کنید. او فکر می کند خیلی جوان هستید و نباید جداگانه زندگی کنید یا درباری برای خود داشته باشید. در اتاقهای او زندگی می کنید و از او چیز یاد می گیرید.
- کاتالینا درهم رفت اما سعی کرد ناراحتیش را آشکار نکند. پرسید:
- فکر می کنید چه هنگام اجازه نامه پاپ به دست ما می رسد؟ اجازه والدین من هم باید برسد. اگر همه ما توافق داشته باشیم. کسی اعتراض نمی کند.
- بله.
- و ما هم که کاملاً توافق داریم، درست است؟
- بله.

شروع به راه رفتن کردند. هنری می دید که باد در موهای او افتاده. به یاد جوانی خود افتاد و شوری که در وجود او بود. چند دقیقه بی کلام، در کنار هم راه رفتند.

کاتالینا پرسید:

- آیا ملکه نیز مانند شاه می تواند فرمانروایی کند؟

هنری گفت:

- در انگلستان نه.

- اما پسر من، بعد از شما شاه می شود.

- هری شاهزاده ولز بعد از من به شاهی می رسد.

- نمی شود هری به شاهی متصرفات انگلستان برسد و پسر ما پادشاه

انگلستان شود؟

هنری خندید:

- نه، چون مملکتی که به زحمت به دست آورده ام به راحتی از دست می

رود. دو شاه در یک مملکت؟ هری وارث همه مملکت می شود بر طبق قانون.

کاتالینا تو ملکه انگلستان می شوی. یکی از قدرتمندترین ممالک اروپا.

فرزندانت شاهزاده و شاهزاده خانمهای انگلیسی می شوند، دیگر بیشتر از این

چه می خواهی؟

- می خواهم پسر شاه شود.

شاه شانه بالا انداخت:

- نمی شود.

کاتالینا رو به سویی دیگر کرد. شاه به قهقهه خندید:

- ما هنوز ازدواج نکرده ایم، معلوم نیست فرزندان پسر باشد. نباید

ازدواجمان را برای بچه ای که هنوز وجودش معلوم نیست به هم بزنیم.

- فایده این ازدواج چیست؟

شاه می خواست بگوید هوس، اما گفت:

- تا تقدیرمان به انجام رسد و تو ملکه شوی.

کاتالینا گفت:

- سرنوشتم این بوده که ملکه شوم و پسر شاه باشد. می خواهم قدرت اول دربار باشم. مثل مادر شما. خیالات زیادی در سر دارم که باید انجام شود. می خواهم ملکه قدرتمندی باشم که فرمانم مطاع باشد. شاه نتوانست جلو خود را بگیرد و به خنده افتاد.

- این کشور باید به دست شاه اداره شود. من برای به دست آوردن تاج و تخت نجنگیدم تا آن را به دست دختری بسپارم که جای دختر من است. تو در دربار زیر نظر مادر من خواهی بود. او به تو دستور می دهد و تو اطاعت می کنی. تو ملکه می شوی و تاج بر سر می گذاری اما من فرمان می دهم و تو باید اطاعت کنی.

شاه دیگر چیزی نگفت. نمی خواست او را بترساند اما خواسته دل او مهمتر از اراده او برای حفظ سلطنت نبود.

- من مثل آرتور بچه نیستم. شریکی برای سلطنت نمی خواهم. تو عروس بچه سال من هستی. تو را دوست دارم و سعی می کنم خوشحالت کنم. قسم می خورم از ازدواج با من پشیمان نشوی. با تو مهربان و دست و دل باز خواهم بود. هر چیز که بخواهی به تو می دهم. ولی فرمانروا نمی شوی. حتی با مرگ من.

آن شب خواب دیدم ملکه ای هستم و روی تخت نشسته ام و نشان سلطنت در یک دست و درفش سلطنت در دست دیگر دارم و تاجی بر سر. نشان را که بالا بردم دیدم مبدل شد به شاخه درخت، به چیزی بی ارزش. در دست دیگر گلبرگهای گل سرخ بود که بوی خوش آن مشامم را پر کرد. دست به سرم بردم و دیدم به جای تاج حلقه ای گل بر سر دارم و در باغ الحمرا هستم.

کسی از لای درختان پرسید:

– ملکه انگلستان کجاست؟

سعی کردم از لای شاخ و برگها جلو روم در همان حال فریاد

کشیدم: اینجا هستم، اما انگار صدایم را کسی نمی شنید.

دوباره کسی فریاد زد:

– ملکه انگلستان، کاترین کجاست؟

– اینجا. اینجا هستم.

سفیر که به طور فوری احضار شده بود. به خودش زحمت عجله کردن نداد و ساعت نُه به خانه کاتالینا رسید و دید کاتالینا در اتاق خود منتظر اوست و فقط دونا الویرا حضور دارد.

شاهزاده خانم به تندی گفت:

– من ساعتها قبل دنبال شما فرستادم.

سفیر با ملایمت گفت:

– من دنبال کارهای پدرتان بودم و نتوانستم زودتر به حضور برسم.

و سعی کرد تندی او را نادیده بگیرد.

– اشکالی پیش آمده؟

کاتالینا با لحنی مغرورانه گفت:

– دیروز با شاه حرف زدم و او خواستگاریش را تکرار کرد.

– بله. همین طور است.

– ولی گفت باید در اتاقهای مادر او زندگی کنم و پسرمان هم فقط بعد از

شاهزاده هری می تواند به سلطنت برسد.

سفیر سر تکان داد.

– نمی شود کاری کرد که شاه فرزند مرا به ولیعهد انتخاب کند؟

– نه، ممکن نیست.

- چطور ممکن نیست؟ پسر من که نسل اندر نسل خون سلطنتی در رگهایش جاری است باید بعد از این پسرک، هری که اصل و نسبش معلوم نیست به پادشاهی برسد؟ پسر الیزابت اهل یورک و یک مدعی قلابی سلطنت...
سفیر با هراس به دور و بر نگاه کرد و گفت:
- خواهش می کنم آهسته تر صحبت کنید!
- اگر پسر من به سلطنت نرسد حرفی از ازدواج نباید به میان آید.
سفیر گفت:
- اما شما ملکه خواهید بود.
- چه فایده. وقتی مادر شاه همه کاره سلطنت است.
- بله. همین طور است.
- و باید صبر کنم تا این شاه بمیرد در این صورت هری به سلطنت می رسد و همسر او ملکه انگلستان خواهد شد و من هم باید بساطم را جمع کنم و از انگلستان بروم.
- بله. واقعیت این است.
کاتالینا روی صندلی وا رفت.
- پس باید فقط زن هری شوم.
سفیر اکنون ترسیده بود.
- ولی شما قول دادید که با شاه ازدواج کنید!
کاتالینا گفت:
- موافقت کردم که ملکه شوم نه عروسک خیمه شب بازی. می دانی شاه به من چه گفت؟ عروس بچه سال و باید در اتاق مادر او زندگی کنم. انگار یکی از ندیمه های او هستم.
- ملکه قبلی...
- ملکه قبلی فرشته بود، توانست که با مادرشوهری مثل این کنار بیاید.

حتماً همه عمرش کوتاه آمد. این چیزی نیست که من بخواهم. این چیزی نیست که مادرم بخواهد.

- ولی اگر قبول کردید...

کاتالینا با تندی پرسید:

- کدام عهد و پیمانی در این کشور محترم شمرده شده که این دومی اش باشد. ما هم این قول را زیر پا می گذاریم و قول دیگری می دهیم. با شاه ازدواج نمی کنم. با هری ازدواج می کنم که هم در حرف و هم عمل ملکه ای واقعی شوم. سکوت شد.

سفیر آهسته گفت:

- پس حرف شما این است؟ اما چه کسی آن را به شاه خواهد گفت؟

خدایا، به من بگو که دارم کار درستی می کنم. کمک کن. اراده تو این بوده که من ملکه انگلستان باشم. به من کمک کن تا به آن برسم. اگر می خواستی مرا امتحان کنی پس ببین. من از نگرانی دارم می لرزم. اگر مرا برای انجام اراده خود برگزیدی، اگر مورد لطف تو هستم پس چرا این همه تنها هستم؟

سفیر در موقعیت بدی قرار گرفته بود. رساندن این پیام به شاه کاری سخت بود. او نامه تندی از پادشاه و ملکه اسپانیا دریافت کرده بود مبنی بر مخالفت آنها و تصمیم قاطع کاتالینا برای آنکه شاهزاده خانم ولز شود و از طرفی جرأت رو به کاهش خود برای رساندن خبر به شاه.

شاه او را در مقابل اسطبل سلطنتی به حضور پذیرفت. نژادی از اسبهای وحشی را برای اصلاح نژاد اسبهای سلطنتی به اینجا آورده بودند. چهره هنری درهم بود و برای سفیر پیدا بود که بیرون جستن از این دردسر ممکن نبود.

سفیر گفت:

- اعلیحضرت.

و سر خم کرد.

- دکتر پوئبلا.

- من جواب دربار اسپانیا را به حضورتان آوردم اما شاید می باید در موقعیت بهتری خدمت می رسیدم.

- همین جا خوبست، اما از حرف زدنتان می شود حدس زد که چه جوابی آورده اید.

دکتر پوئبلا سعی کرد دروغ بگوید.

- آنها می خواهند دخترشان به خانم برگردد و با ازدواج شما موافق نیستند. ملکه به خصوص مخالف است.

- به چه دلیل؟

- زیرا او می خواهد این دخترش که از همه دخترانش کوچکتر و نزد او عزیزتر است می خواهد با شاهزاده ای هم سن و سال خود عروسی کند. سودای زنانگی است. ولی خوب باید درک کنیم که مادر است و برای دخترش آرزو دارد اعلیحضرت.

شاه با ناخشنودی گفت:

- چه می دانم. خود شاهزاده خانم چه می گوید؟ خود او که می تواند به مادرش بگوید چه می خواهد.

نگاه شاه به اسبی بود که سرش را بالا نگه داشته بود، گردنش قوس بلندی را درست کرده بود.

- فکر می کنم او هم می تواند نظرش را بیان کند.

- او می گوید که همیشه مطاع شماست اعلیحضرت.

- و؟

- اما ناچارست از مادرش اطاعت کند.

شاه نگاه تندی به او انداخت که سفیر جا خورد و فوراً گفت:

- اعلیحضرت گناه او نیست. ناچار است از مادرش اطاعت کند.
 - من با او قرار ازدواج گذاشتم و او هم پذیرفت.
 سفیر درحالیکه سرش پایین بود زیر چشمی شاه را نگاه کرد و گفت:
 - او هرگز به شاهی چون شما جواب رد نخواهد داد. اما اگر پدر و مادرش از
 پاپ تقاضای اجازه نامه نکنند، اجازه نامه ای هم در کار نخواهد بود. پس
 ازدواجی هم در کار نیست.
 شاه به سفیر خیره شد.
 - نمی دانم چه باید بکنم. سردرگم شده ام، به من بگو چه باید کرد.
 سفیر اندک شجاعت نژادی خود را با موزیگری روی هم گذاشت. او می
 دانست که هم نژادانش در مواقع خطر همیشه به این طریق از مهلکه گریخته
 اند. گفت:
 - کاری نمی شود کرد.
 بعد لبخندی از سر همدردی زد.
 - اگر ملکه اسپانیا درخواست اجازه نامه نکند از دست هیچ کس کاری
 ساخته نیست.
 - من یکی از حاکمانی نیستم که ملکه اسپانیا برای ادبش در فصل تابستان
 لشکرکشی مختصری راه می اندازد. من مغربی نیستم. اینجا هم غرناطه نیست.
 من از آنها نمی ترسم.
 - به همین دلیل است که اتحاد با شما را می خواهند.
 - کدام اتحاد؟ آنها به من جواب منفی داده اند.
 - خوب شاید از این مشکلات بتوان به طریقی اجتناب کرد. مثلاً عروسی
 دیگری راه انداخت و به اتحادی رسید که همه طالب آن هستیم.
 - اتحاد با کی؟
 - قربان... من!...

- اکنون در پی چی هستند؟ صریح بگو. حالا که پسر من زیر خاک خفته و او هم بیوه بینوایی است که نصف جهیزیه اش هم پرداخت نشده و با صدقه من روزگار می گذارند چه می خواهند؟

- شاهزاده را. شاهزاده خانم از کودکی با فکر ملکه شدن و فرزندانش را به سلطنت رساندن بزرگ شده. شاید تقدیر او این باشد. او که این طور فکر می کند.

- او یک دقیقه بعدش نمی تواند فکر کند.

- او جوان است. جوانها چنین هستند. اما زود یاد می گیرند.

- و ما پیرها باید عقب برویم. مگر نه؟ او از تصمیم خودش برای شما نگفته؟
نگفته که قول داده با من ازدواج کند؟

سفیر یک لحظه معطل ماند. صدای شاه خبر از تلخی درون او می داد با سرعت فکر کرد و گفت:

- او هیچ حق انتخاب ندارد. باید کاری کند که والدینش به او گفته اند.

- با او حرف زدم. گفت که چه می خواهد. القاب و عناوین. تمام عمرش را به اینها فکر کرده بود. می توانستم کارهایی برایش بکنم که در خواب هم نمی دید.
سفیر چند لحظه صبر کرد تا عصبانیت شاه فروکش کند.

- در خانواده شاهان اروپا زنهای زیبای زیادی پیدا می شوند. برای مثال ملکه جوان ناپل که به تازگی بیوه شد. او جهیزیه مفصلی هم دارد.

- او به من گفت که مرا دوست دارد. پس دروغ گفته و نیرنگ زده.

سفیر احساس می کرد عرق سردی روی بدنش جاری شده.

- نه، نیرنگ نزده. او عروس دوست داشتنی و دختر پرشوری است.

- اگر قصد فریب دادن مرا داشته پشیمانش می کنم.

- نه قربان فریبی در کار نبوده.

شاه نفسهای عمیق می کشید:

- فکر کردم این دردسر جهیزیه و مقرری خاتمه پیدا می کند.
- همین طور هم می شود. وقتی شاهزاده با ایشان ازدواج کند. اسپانیا مابقی جهیزیه را می پردازد و دیگر ادعای مقرری هم نمی کند.
سفیر متوجه شد شاه با سرعت عقب و جلو می رود.
- گرفتاریها تمام می شود. شاه و ملکه اسپانیا خوشحال می شوند. برای دختر هم بهتر است. فقط می ماند که شما به دنبال همسری باشید.
- که این طور؟ پس محبتش به من چه می شود. و تمایلش به ازدواج؟ مرا دوست ندارد و بی خود خیال کرده بودم که دوست دارد. سر مرا کلاه گذاشته بود. هه، چه خوش خیالی باطلی!
سفیر گفت:

- او ناچار به اطاعت از والدین خویش است قربان. اگر نظر مرا می خواهید ازدواج با شاهزاده هری برای او هیچ جذابیتی ندارد. ازدواج با شما از جذابیتی زیادی برخوردار بود اما او باید به جایی برود که به او دستور داده اند. دختر ملکه اسپانیا یا باید با شاهزاده ازدواج کند و یا به کشورش بازگردد.
شاه که در فکر بود گفت:

- که این طور. من احمق خوابهای خوشی دیده بودم. همین جا تمام شد!
به راه افتاد اما با سری افتاده و سخت در فکر. سفیر به دنبال او راه افتاد.
- امیدوارم وجود مبارک به سلامت باشند.
شاه با بی اعتنائی گفت:

- هستم.

سفیر گفت:

- درباره ازدواج با شاهزاده هری... می توانم اعلیحضرتین را امیدوار کنم که به خوشی و خوبی پیش می رود؟
- بله، هرچه زودتر بهتر.

سفیر گفت:

- امیدوارم ناراحت نشده باشید!

شاه رو به سفیر کرد و خیره به او نگریست.

- او از من یک احمق به تمام معنا ساخت. والدینش هم خیال کرده اند سوار یک گاو نر اهلی شده اند. من این را فراموش نمی کنم. شما اسپانیاییها خواهید دید که نمی شود سوار اژدها شد. این دختر هم پشیمان می شود که با دم شیر بازی کرده است.



سفیر گفت:

- درست شد و مثل یک آدم عامی رنگش کردم.

او جلو کاتالینا ایستاده بود که لباس مخملی قهوه ای به تن کرده بود.

- باید با هری ازدواج کنم؟ آیا چیزی امضاء کرد؟

- قبول کرد. می باید صبر کنیم تا بخشودگی پاپ برسد اما او قبول کرده.

- خیلی عصبانی شد؟

- فکر می کنم خیلی عصبانی تر از آنی بود که به من نشان داد. آنچه هم به من نشان داد خیلی تلخ بود.

- چه کار خواهد کرد؟

سفیر به او نگاه کرد. پیدا بود این دختر می داند که به دردرس می افتد اما اصلاً نمی ترسید.

- نمی دانم چه کار خواهد کرد. آدم کینه جویی است. اما هیچ امتیازی نباید به او بدهیم. جهیزیه شما باید فوراً پرداخت شود. باید به تعهدات خود عمل کنیم تا بتوانیم متوقع تعهدات او باشیم.

- بشقابها ارزش خود را از دست داده اند. بعضی از آنها صدمه خورده اند.

چند تایی را هم فروخته ام.

سفیر آب دهانش را قورت داد:

- فروخته اید؟ اینها مال شاه بودند!

کاتالینا شانه بالا انداخت:

- باید غذا تهیه می کردیم. نمی توانستیم که بدون دعوت به دربار برویم و

سر میز آنها بنشینیم. ناچار بودیم زندگی کنیم و چیزی برای فروش نداشتیم مگر این بشقابها.

- باید آنها را دست نخورده نگه می داشتید.

- هیچ گاه به چنین سختی نیفتاده بودم. ناچار بودم آنها را بفروشم تا امرار

معاش کنم.

سفیر با ناراحتی گفت:

- پدرتان ناچار است تاوان آنها را بپردازد. اگر نپردازد ازدواج شما با شاهزاده

صورت نمی گیرد. به شما هشدار می دهم او شما را اذیت خواهد کرد.

کاتالینا سر تکان داد:

- خوب می دانم.

- من می ترسم.

- این اتفاق خواهد افتاد.

- کدام اتفاق؟

- ازدواج با هری. من ملکه خواهم شد.

- بانوی من این بزرگترین آرزوی من است.

- بگوئید شاهزاده خانم.

وایت هال

ژوئن ۱۵۰۳

شاه به فرزندش چنین گفت:

- تو نامزد کاتالینا از آراگون شده ای.

درحالیکه در فکر پسر بزرگترش بود.

پسر چهره اش مثل دخترها صورتی شد:

- بله، قربان.

مادر بزرگش او را به خوبی تربیت کرده بود و برای همه چیز آماده بود به جز

زندگی. شاه گفت:

- اما فکر نکن با او ازدواج خواهی کرد.

چشمان پسر حالت متعجبی به خود گرفت.

- نمی شود؟

- نه، آنها هر جا توانسته اند دروغ گفته اند و سر ما را کلاه گذاشته اند. آنها

مثل لاتهای میکده تعهدات خود را یکی بعد از دیگری زیر پا گذاشته اند...

بعد متوجه نگاه پسر شد و به یاد آورد او پسر بچه ای بیش نیست و نباید

خشم درونی خود را این طور بیرون ریزد و نشان دهد چقدر سوخته است.

- آنها از دوستی ما سوء استفاده کرده اند. ما هم باید از ضعف آنها استفاده

ببریم.

- هنوز هم دوست هستیم؟

هنری به یاد فردیناند متکبر و دختر زیبا اما سرد و بی اعتنائش افتاد.

- البته، دوستان وفادار.

- پس حالا نامزد شدیم؟ و بعداً وقتی پانزده سالم شد ازدواج می کنیم؟

این پسر هیچ حالیش نبود.

- شانزده سال.

- آرتور پانزده ساله بود.

هنری جلو خودش را گرفت تا نگوید آرتور از تو بهتر بود. اما اهمیتی نداشت،

این ازدواج که صورت نمی گرفت.

- بله، پانزده.

پسر می فهمید که یک جای کار لنگ است. پیشانیش درهم شد.

- این حرفها جدی است، مگر نه پدر؟

- بله، جدی است.

شبی که نامزد هری شدم خوابی شیرین دیدم. آنقدر این خواب

شیرین بود که دلم می خواست بیدار نشوم. در باغ الحمرا بودم دست

در دست آرتور، به او می خندیدم و زیباییهای باغ را به او نشان می

دادم شهر در زیر پایمان بود و از دور قله کوه های برفی را می دیدم.

می گفتم: من پیروز شدم. هر چه تو می خواستی کردم. هر نقشه

ای که داشتیم انجام شد. من ملکه خواهم شد. آرزوهای مادرم به

انجام رسید. سرنوشت به انجام رسید. آیا خوشحال هستی عزیزم؟

گفت:

- خوشحالم، و تو را ستایش می کنم.

و ادامه داد:

- من در «ال - یعنا» هستم.
و من تعجب کردم او چگونه این کلمه را می داند که هم معنای
قبرستان و هم بهشت را می دهد.
برای مغربیهها بهشت باغی است جاویدان.
گفتم: یک روز نزد تو خواهم آمد.
اما شب کمرنگ تر شد. نمی توانستم او را نگه دارم.
دوباره با تو خواهم بود عشق من. تو را در همین باغ خواهم دید.
گفت: می دانم.
حالا صورتش مثل مه ناپدید می شد.
می دانم روزی دوباره با هم خواهیم بود. کاتالینا، کاترین من.

۲۵ ژوئن ۱۵۰۳

روزی داغ و درخشان از ماه ژوئن، کاتالینا لباسی آبی و کلاهی آبی بر تن و سرش کرده بود. پسر دوازده ساله ای که جلو او بود لباسی طلایی بر تن داشت. آنها هر دو در برابر اسقف سالیسبری در کلیسایی کوچک ایستاده بودند. شاه، مادرش، شاهزاده خانم ماری و چند شاهد دیگر هم حضور داشتند. کاتالینا علی رغم گرمای هوا دست و پایش یخ کرده بود، اما هری ملتهب بود. کاتالینا نگاهش را به شاه دوخت که چهره ای درهم داشت. شاه بعد از مرگ همسرش به یک باره پیر شده و چینههای روی صورتش عمیق تر شده بود. چشمانش گود رفته بود. درباریهها می گفتند او مریض بوده، بیماری که او را لاغر کرده بود و خونس را رقیق. دیگران می گفتند از ناامیدی به این روز افتاده، از غصه مرگ جانشینش، مرگ همسرش و عملی نشدن نقشه هایش. عده ای هم می گفتند عاشق شده، زنی هوش از سرش ربوده، فقط چنین دردی می تواند مردی مثل او را از پا

درآورد.

کاتالینا با شرم به او لبخندی زد. اما از مردی که برای دومین بار می خواست پدر شوهرش شود واکنش گرمی ندید. کاتالینا برای لحظه ای این فکر تلخ را به سرش راه داد که مبادا نقشه های او برای ازدواج با شاهزاده و ملکه انگلستان شدن نقش بر آب شود. او امید بسته بود که شاه تسلیم نظریات او شده حالا با این نگاه سرد به این فکر افتاده بود که مبادا مراسم نامزدی خدعه ای باشد از طرف شاه کینه جوی زیرک برای گرفتن انتقام.

حالا کلماتی را که اسقف می خواند تکرار می کرد. یک سال قبل او کنار زیباترین شاهزادگان اروپا ایستاده و از زیر تور زیرچشمی به او که لبخندی گرم بر صورت داشت می نگریست.

شاهزاده غرق شادی بود. در کنار عروسی زیبا ایستاده بود. این همان عروس زیبایی بود که او به عنوان ساقدوش تا کلیسا همراهی کرده بود و قرار بود همسر او شود. چنین زنی فقط در اشعار و آهنگهای عاشقانه وجود داشت. در خفا نامه هایی خطاب به او می نوشت و پاره می کرد. وقتی آرتور مُرد، شادی وحشیانه ای به سراغش آمد زیرا دختر آزاد بود.

حالا دو سال نگذشته بود که این دختر در کنار او بود. با موهای طلایی که بر شانه و پشتش رها بود. توری آبی بر صورت انداخته بود و با چشمان آبی به او می نگریست.

قلب هری چنان می زد که نمی توانست درست نفس بکشد. آرتور رفته بود و اکنون او شاهزاده ولز بود. آرتور رفته بود و عروس او زنش شده بود. اکنون یک شاهزاده و یک شاهزاده خانم وجود داشت: شاهزاده هری و شاهزاده خانم کاترین.

دوباره شاهزاده خانم

۱۵۰۴

ممکن است تصور کنم که پیروز شده ام، اما هنوز پیروز نشدم. هری دوازده ساله شده، و او را شاهزاده ولز اعلام کرده اند. اما به دنبال من نیامده اند تا نامزدی ما را اعلام کنند و با من مثل شاهزاده خانمی رفتار کنند. به دنبال سفیر فرستادم. صبح نیامد. حتی تا عصر هم خبری از او نشد. روز بعد آمد. انگار برای مسایل مربوط به من هیچ عجله ای ندارد و برای تأخیرش عذر هم نخواست. پرسیدم چرا از من دعوت نشد تا همراه هری در مراسم شرکت کنم. او چیزی نمی دانست. حدس می زد که قضیه مربوط به عدم پرداخت مابقی جهیزیه است. گفت تا پرداخت نشود هیچ کاری انجام نخواهد شد. اما او می داند، همچنان که شاه هنری هم می داند همه بشقابهایم را ندارم که به آنها بدهم و اگر پدرم سهم خود را نپردازد هیچ کاری از من بر نمی آید.

مادرم باید بداند که من تنها هستم، اما دیر به دیر خبری از او می شنوم. انگار من یکی از دریانوردان او هستم که به سرزمینهای دور فرستاده، بدون نقشه و بدون همراه. اگر در پهنه دریاها گم شوم هیچ

کس هیچ کاری نمی تواند بکند.

چیزی ندارد که به من بگوید. می ترسم که من او را خجالت زده کرده باشم. من در دربار منتظر مانده ام تا شاهزاده به قول خود عمل کند. در ماه نوامبر نامه ای برای مادرم می نویسم و از او خواهش می کنم پاسخ مرا بدهد و حداقل چند کلمه بنویسد.

این نامه درست روز مرگش به کاخ او می رسد. نامه به دستش نمی رسد و پاسخی برایم نمی نویسد. او مرا ترک می کند همچنان که در زندگی ترک کرده بود.

روزی که خانه ام را ترک می کردم، می دانستم که از این به بعد جای او همیشه برای من خالی است. اما دلخوشی من این بود که خورشید همچنان بر باغچه های گل الحمرا می تابد و او در میان آنها قدم می زند. نمی دانستم مرگ او وضعیت مرا در انگلستان خراب می کند. پدرم که همیشه از پرداخت جهیزیه به عنوان بخشی از بازی سیاسی خود طفره می رفت بناگاه در می یابد که این بازی به مرحله تلخی رسیده، او نمی تواند پولی بپردازد. او که تمام عمرش را در میادین جنگ سپری کرده تمام پولهایش را صرف لشکرکشی کرده و دیگر پولی ندارد تا برایم بفرستد. جز ناامیدی برای او چیزی نمانده و من فقط نوزده سال دارم. آیا زندگیم به پایان رسیده؟

۱۵۰۹

من انتظار کشیدم. انتظاری سخت به مدت شش سال و بیست و سه ساله شدم. می دانستم خشم شاه هنری بر علیه من سخت است. هیچ شاهزاده خانمی هیچگاه این همه صبر نکرده و زجر نکشیده. این

داستان را از خود جعل نکرده ام تا راویان آن را با آب و تاب روایت کنند. این زندگی نبود. محکومیت در زندان بود. انتظار بود و درک این نکته که من شکست خورده ام.

من در انجام خواسته های مادرم شکست خوردم. نتوانستم اتحاد با انگلستان را که سالها برای آن پرورش پیدا کرده بودم عملی کنم. بدون دریافت جهیزیه نمی توانم انگلیسیها را مجبور کنم که به نامزدی ما احترام بگذارند. هری بچه ای سیزده ساله بود. حتی او را به ندرت می دیدم. نمی توانستم او را به سوی خود صدا کنم. هیچ قدرتی نداشتیم. دربار مرا نادیده گرفته بود و به فقری خجالت بار دچار شده بودم.

هری چهارده ساله شد و نامزدی ما به ازدواج نیانجامید. یک سال صبر کردم. پانزده ساله شد و کسی به سراغم نیامد. هری شانزده ساله و بعد هفده ساله شد. سالها گذشت. من بزرگتر شدم. صبر کردم. ثابت قدم بودم. تنها کاری که از من بر می آمد همین بود.

جواهراتم را فروختم تا گرسنه نمانم. بشقابهای گرانبهایم را فروختم. می دانستم اینها به شاه تعلق دارد. می دانستم هر تکه از آنها را می فروشم ازدواجم یک روز عقب می افتد. ولی گرسنه بودیم. اهالی خانه غذا می خواستند. نمی توانستم دستمزدی به آنها بدهم.

هیچ دوستی نداشتیم. متوجه شدم دونا الویرا بر علیه من توطئه چیده و خدمتکارانم را تحریک می کند. او را اخراج کردم. اهمیت نداشت اگر مرا دروغگو خطاب کند یا علیه من حرفی بزند. مهم نبود اگر به دیگران می گفت من و آرتور چقدر همدیگر را دوست داشتیم. خبر شده بود که جونا خواهرم علیه پدرم توطئه کرده تا خودش و شوهرش فیلیپ بر تخت بنشینند چه خبر بدی. شنیدم که دونا الویرا

به هلند نزد آنها رفته. دیگر چیزی نشنیدم و رفتن او برایم اهمیتی نداشت.

سفیرم دکتر یوئبلا را از دست دادم. گاهی از نقش دوجانبه او که هم در خدمت اسپانیا و هم انگلستان بود برای پدرم گلایه کرده بودم اما نباید می کردم. وقتی پدرم او را احضار کرد او که جلوی شاه به نفع من کار کرده بود به دربار انگلیس پناه برد و من دوستی سیاستمدار را از دست دادم. جانشین او دون گوتیر گومز دوفون سالیدا، ابله تنومندی بود که خیال می کنم انگلیسیها با ورود او مفتخر شده اند. آنها جلوی او کرنش می کردند و پشت سرش می خندیدند و من شاهزاده خانم ژنده ای شده بودم با سفیری که از خود ممنون بود.

کشیشی را که مادرم برایم معین کرده بود از دست دادم. ندیمه های همراهم را از دست دادم. ماریا دو سالیناس از سر محبت همه این سالها کنارم ماند، اما سایر خدمه ها می خواستند مرا ترک کنند. آخر سر خانه ام، خانه ای که به آن خو کرده بودم از دست دادم. تنها مکان امن و دوست داشتنی که در این سرزمین بیگانه داشتم.

شاه قول داد که اتاقهایی در دربار به من اختصاص می دهد. من فکر کردم سرانجام بخشیده شده ام و اتاقهایی مناسب را به من اختصاص می دهند و می توانم هری را ببینم. اما وقتی به قصر رفتم متوجه شدم بدترین اتاقها با بدترین امکانات رفاهی را به من داده اند و هری را فقط در مراسم رسمی می توانم ببینم.

یک روز نحس که دربار برای تفرج راهی روستا شد به ما خبر ندادند و ما به دنبال آنان راهی شدیم بدون آنکه بدانیم کجا باید برویم و سر از روستایی درآوردیم که کوچه های باریکش برایمان

ناآشنا بود و احساس کردیم به اندازه وسایل دور ریختنی خانه
برایمان ارزش قایل نبوده اند. وقتی آنها را پیدا کردیم فهمیدیم اصلاً
متوجه نبود ما نشده اند و تنها اتاقی که باقی مانده بود به ما اختصاص
دادند اتاقی بالای اصطبل، درست مثل یک پیشخدمت.

شاه از پرداخت مقرری به من سرباز زد. مادرش به من اعتنایی
نداشت. خودم اصلاً پولی نداشتم. آدمی مطرود بودم به همراه
پیشخدمتهایم که از سر ناچاری نزد من مانده بودند. آنها هم پولی
نداشتند تا برگردند مثل من اسیر مانده بودند. درست احساس زیبایی
خفته را داشتم که در قصه پریان از او نام می برند. فکر می کردم در
خوابی هستم که هرگز از آن بیدار نمی شوم.

تکبرم را از دست دادم. احساس غرورم را که به من می گفت از
آن روباه پیر، شاه و مادر نیرنگ بازش باهوشترم و نهادهم. متوجه
شدم شاه از سرناچاری مرا نامزد پسرش کرده زیرا از طرفی جواب
پدر و مادر مرا داده و از طرفی بی رحمانه ترین راه برای ادب من
همین بود. اگر او خود نتوانست همسر من شود به هیچ کس دیگر هم
این اجازه را ندهد.

بعد فیلیپ مرد و جوانا، خواهرم مثل من بیوه شد و شاه هنری
نقشه کشید تا با او ازدواج کند. خواهر بیچاره ام مرگ شوهر عقل او
را زایل کرده. شاه می خواست او را بر تخت انگلستان بنشاند تا به
همه بگوید که ما خون اصیل در رگهایمان جاری نیست. تا همگان
ببینند که خواهرم ملکه شده و من هیچ چیز نشدم. نقشه شیطانی و
کثیفی بود تا هم من و هم جوانا را بی آبرو کند. می خواستم مانع
انجام این نقشه شوم اما پدرم از من خواست از زیبایی جوانا برای شاه
بگویم. شاه هم به من دستور داد تا از شایستگی او برای پدرم بگویم.

اما می دانستم که دارم روحم را می فروشم.

اعتمادم را به شایستگیها و هوشم از دست دادم، اما عشق به زندگی را از دست ندادم. من مانند مادرم نبودم. مانند جوانا هم نبودم. رویم را به دیوار نکردم تا بایستم و آرزو کنم دردهایم به آخر برسند. دندانهایم را برهم فشردم. من شاهزاده خانمی ابدی هستم. جایی که همه دست از حرکت برمی داشتند، من متوقف نشدم. ادامه دادم. حتی آن هنگامی که هیچ کار دیگری از من برنمی آمد، بنابراین صبر کردم، صبر.

این سالها، سالهای شکست من نبود. سالهای رشد من بود، رشد عقلی تلخ. از دنیای دختری شانزده ساله و آماده پذیرش محبت به بیوه ای نیمه یتیم و تنهای بیست و سه ساله ای مبدل شدم. شادیهای کودکی در طی این چند سال بر باد رفت. قرار بود ملکه انگلستان شوم. مادرم گرچه مرده بود اما همیشه همراهم بود. عزم و اراده او را در خود احساس می کردم. شجاعت او را در خود احساس می کردم. عشق و محبت آرتور هم همراهم بود. به من یاری می رسانید. مرا دلگرم می کرد. در این سالها اگر چه هیچ نداشتم. نه همسر، نه مادر، نه دوست و آشنا، نه ثروت و نه آینده ای، با خود قسم خوردم که هر چقدر به من بی اعتنائی شده، هر چقدر نداری کشیدم، هر قدر آینده برایم مبهم است، اما هر طور شده باید ملکه انگلستان شوم.

اخبار، علی رغم ممانعت از رسیدن به کاتالینا، به هر حال به گوششان می رسید. قرار بود خواهر هری یعنی ماری به عقد شاهزاده چارلز، پسر شاه فیلیپ و ملکه جوانا در آید. سرانجام فردیناند پولی برای جهیزیه کاتالینا فراهم کرد و آن را به لندن فرستاد.
کاتالینا گفت:

- خدای بزرگ، ما آزاد شدیم. دو عروسی خواهیم داشت من با هری و خواهرم با هنری ازدواج می کند.

جلوی او فرستاده اسپانیا ایستاده بود. رنگ و رویش پریده بود و با دندانهای زردش لبش را گاز می گرفت:

- نه بانوی من، نمی دانم چطور برایتان بگویم. حتی علی رغم اتحاد ما و پولی که فرستاده شده به گمانم دیر رسیده باشد. به گمانم این پول نمی تواند کمکی به ما بکند.

- چطور؟ ازدواج شاهزاده خانم ماری اتحاد با ما را محکم تر می کند.
سفیر گفت:

- اما اگر...

و از گفتن ما بقی جمله اش خودداری کرد. نمی توانست از آنچه می دید سخن بگوید.

- شاهزاده خانم همه انگلیسیها می دانند که مابقی جهیزیه شما در راه است، اما دربار حرفی از ازدواج شما نمی زند. اگر خیال بستن پیمانی را داشته باشند که اسپانیا جزو آن نباشد چه؟ اگر قرار باشد پیمانی بسته شود که حاصل آن جنگ با اسپانیا باشد چه خواهد شد؟
کاتالینا گفت:

- چنین چیزی نمی شود.

- اگر بشود چه؟

کاتالینا گفت:

- جنگ بر علیه شاه فردیناند که پدربزرگ شاهزاده چارلز محسوب می شود؟

- پدر چارلز بر علیه پدر شما اعلیحضرت فردیناند.

کاتالینا گفت:

- این کار را نمی کنند.

سفیر سرتکان داد:

- می کنند.

- شاه هنری اینقدر بی شرافت نیست.

- شاهزاده خانم خودتان هم می دانید که هست.

کاتالینا اندکی مکث کرد:

- موضوع چیست؟ مطلب دیگری هم هست. مطلبی که نمی خواهید به من بگویید.

سفیر کمی مردد بود. می خواست دروغی بگوید، بعد حقیقت را گفت:

- می ترسم بگویم، اما قرار است شاهزاده هری با شاهزاده خانم النور خواهر شاهزاده چارلز نامزد شود.

- نمی توانند این کار را بکنند. او نامزد من است.

- این هم بخشی از نقشه بزرگ آنهاست. خواهر شما با شاه ازدواج می کند.

پسر خواهر شما چارلز با شاهزاده خانم ماری و خواهر چارلز برای هری.

- اما تکلیف من چه می شود. حالا که جهیزیه من در راه است!

سفیر خاموش ماند. کاملاً آشکار بود که کاتالینا را کنار گذاشته اند.

کاتالینا گفت:

- یک شاهزاده واقعی می باید به تعهدش وفادار بماند. ما جلوی اسقف

سوگند یاد کردیم.

سفیر نمی دانست چه بگوید. هنوز بدترین قسمت خبرها را نداده بود.

- شاهزاده خانم امیدوارم خویشتندار باشید اما او سوگندش را پس گرفته

است.

- نمی تواند.

سفیر گفت:

- این کار را کرده، سال قبل.

- چی؟ چطور؟

- پدرش او را مجبور کرده. به کلیسا نامه نوشته که او در حین ادای سوگند خیلی کوچک بوده و معنای آن را نمی فهمیده اما حالا نمی خواهد با شما ازدواج کند.

- علی رغم تمایل خود او؟ او سالها بود که به من علاقه داشت. هنوز هم دارد و حالا نمی خواهد با من ازدواج کند؟
- متأسفانه، بله.

- پس همه این سالها انتظارم بیهوده بود؟

نتوانست حرفش را تمام کند.

سفیر سر تکان داد. چهره دختر چنان درهم و مصیبت زده بود که او نمی توانست چیزی بگوید.
کاتالینا گفت:

- این کار خیانت است. من نابود شدم. این همه تقلایم بیهوده بود. کسی از من حمایت نکرد و اکنون می فهمم.

چشمانش وحشت زده بود اما گریه نمی کرد.

- تعهدی دادم. سوگند خوردم.

سفیر پرسید:

- منظورتان پیمان نامزدی است.

کاتالینا با دست اشاره کرد که:

- آن را نمی گویم. سوگندی خوردم که باید تا آخر عمر به آن عمل کنم.
بعد از چند لحظه سکوت پرسید:

- آیا کسی غیر از من هم اینها را می داند؟
سفیر گفت:

- نه مطمئنم که مخفی نگه داشته شده.

- ملکه مادر می داند. این کار تصمیم او بود. شاه و هری و ماری هم می دانند. خدمه ماری، اسقف که سوگند نامه را جاری می کرد و نیمی از درباریان در جریان این سوگند هستند. لاقل نیمی از آنان شاید از من طرفداری کنند. سفیر شانه بالا انداخت:

- در دادگاه دوستی نخواهید داشت. همه آنها درباری هستند. کاتالینا فریاد زد:

- پدرم مرا از دست این بی رحمها نجات می دهد. او سر اتحاد انگلستان و اسپانیا مصالحه نمی کند. انتقام مرا می گیرد.

سفیر ساکت ایستاده بود و نمی دانست چه بگوید. کاتالینا وقتی به او خیره شد بدترین واقعیتها را متوجه گردید.

- نه؟ حتی پدرم هم کمکی نمی کند؟ او مرا دوست دارد. او مرا تنها نمی گذارد.

بعد از چند لحظه گفت:

- چرا ساکت مانده ای، نکند او هم خبر داشته؟ ممکن است؟ یعنی پدرم هم عمداً خواست تا برای جوانا نزد شاه تعریف و تمجید کنم؟ آیا او از جریان نامزدی هری و الئونور خبر داشته؟

- شاهزاده خانم او به من چیزی نگفته اما فکر کنم خبر داشته. کاتالینا سر به زیر انداخت.

- او از من ناامید شد و مرا کنار زد تا از راهی دیگر وارد شود. سفیر پرسید:

- اجازه می دهید ترتیب بازگشت شما را بدهم؟

سفیر فکر کرد این بهترین کار است که این شاهزاده خانم مطرود را نزد شاه غمگین و خواهران بدقبالش برگرداند. هیچ کس حاضر نبود با او ازدواج کند.

همه می دانستند جنونی که در رگهای آنهاست در خواهر بزرگترش خود را نشان داده. سیاست فردیناند تبدیل به سلاحی علیه او شده بود و اکنون همه شاهان اروپا دشمن او بودند و دو تن از امپراطوران بزرگ مصمم بودند او را درهم بشکنند. فردیناند در حال غرق شدن بود و تنها بختی که این شاهزاده نگون بخت داشت آن بود که به اسپانیا بازگردد و با بزرگزاده ای ازدواج کند و در املاک آن بزرگزاده روزگار بگذراند و دعا کند از جنگی که در پیش بود جان سالم به در برد. بدترین وضعیت هم برای او آن بود که در انگلستان اسیر بماند و در فقر و فاقه دست و پا بزند. یک گروگان فراموش شده که به او صدقه هم نمی دهند. زندانی که زندانبانش او را از یاد برده است.

کاتالینا پرسید:

– چه باید بکنم؟

پس سرانجام پذیرفت که از دست رفته است. ظاهرش مثل ملکه ای بود که شکست را پذیرفته است. سفیر گفت:

– باید از اینجا برویم. اگر جنگ آغاز شود شما را به عنوان گروگان می گیرند و جهیزیه اتان را هم تصاحب می کنند و خدا می داند چه اتفاقات بد دیگری ممکن است واقع شود.

کاتالینا گفت:

– می نمی روم. اگر بروم دیگر نمی توانم برگردم.

سفیر ناگهان اختیارش را از دست داد و گفت:

– همه چیز تمام شده، چرا متوجه نیستید. ما شکست خورده ایم. از نظر دربار همه چیز تمام شده. شما را با تحقیر و فلاکت در اینجا نگه داشته اند؛ شما مثل یک قدیس همه چیز را تحمل کرده اید. اگر مادر شما هم بود نمی توانست بیشتر از این شجاعت به خرج دهد و تحمل کند. ما در انجام این کار شکست خورده ایم. باید قبل از آنکه ما را بگیرند فرار کنیم.

- ما را بگیرند؟

سفیر گفت:

- بله، می توانند هر دو ما را به عنون جاسوس دستگیر کنند. به زندان بپندازند. اگر بخواهند اتهامی هم می تراشند و ما را محکوم می کنند.
- من شاهزاده خانمی اسپانیایی هستم. جرأت این کار را ندارند.
- قبل از این هم شاهزادگانی با خون سلطنتی به برج لندن رفته اند و زنده بیرون نیامده اند. شاهزاده خانمهایی با خون سلطنتی به سیاه چالهایی انداخته شده اند که دیگر هرگز نور روز را ندیده اند. شاه می تواند به شما اتهام مدعی سلطنت بودن را بزند. می دانید چه مجازاتی در انتظار ماست؟ باید برویم.



کاتالینا به ملکه مادر تعظیمی کرد و در جواب حتی اشاره مختصری هم ننید. خشکش زد. این دو در راهروی کلیسا در هنگام مراسم دعا با هم مواجه شده بودند. پشت سر ملکه، نوه اش ماری و جمعی از خانمهای درباری هم ایستاده بودند.

کاتالینا ایستاد و گفت:

- بانوی من.

ملکه مادر با انزجاری آشکار به او نگاهی انداخت:

- شنیده ام که سر راه نامزدی شاهزاده خانم مشکلاتی پیش آمده.

کاتالینا نگاهی به سوی ماری انداخت که او هم شکلکی برایش درآورد که مایه خنده زنان درباری شد.

کاتالینا گفت:

- من چیزی شنیده ام.

زن پیر با تندی گفت:

- تو ممکن است ندانی ولی پدرت حتماً می داند. وقتی به او نامه می نویسی به او بگو که نه برای تو و نه پدرت خوب نیست که این برنامه ها را به هم بزنی.
کاتالینا گفت:

- مطمئنم که او نمی خواهد به هم بزند.

زن پیر گفت:

- اما من مطمئنم که خیال به هم زدن آنها را دارد. تو هم به او اخطار کن که سر راه ما نگیرد.

کاتالینا گفت:

- نامزدی خود من...

- نامزدی تو؟

ملکه مادر چنان این سؤال را پرسید گویی اصلاً چنین چیزی به گوشش نخورده است و بعد دوباره تکرار کرد:

- نامزدی تو.

و به قهقهه افتاد. زنهای درباری پشت سر او همه به خنده افتادند. شاهزاده خانمی قلابی جرأت کرده بود و به قوی ترین ملکه اروپا چنین حرفی زده بود!

کاتالینا با ناراحتی گفت:

- پدرم جهیزیه مرا فرستاده.

ملکه مادر درحالیکه دست ندیمه اش را گرفته بود با خنده گفت:

- خیلی دیر شده، خیلی.

کاتالینا درحالیکه از خشم و خجالت درمانده شده بود سر به زیر انداخت و از جلو آنها گریخت.

همان شب سفیر اسپانیا و تاجری ایتالیایی در گوشه یکی از خیابانهای لندن در تاریکی ایستاده بودند و شاهد حمل اسباب و اثاثیه و انتقال آن به کشتی باری بودند. تاجر گفت:

- او اجازه حمل اینها را نداده بود؟ ما عملاً داریم زندگی او را می دزدیم. اگر انگلیسیها ناگهان بگویند ازدواج انجام خواهد شد چه خواهد شد ما دار و ندار او را غارت کرده ایم؟ اگر بفهمند که مابقی جهیزیه به انگلیس رسیده اما در اختیار او نیست ما را دزد خواهند نامید.

- به محض آن جنگ علیه انگلستان اعلام شود او را به زندان می اندازند، پس چه فرقی می کند. نمی توانم اجازه دهم اموال شاه اسپانیا حیف و میل شود و به دست انگلیسیها بیفتد. آنها اکنون دشمن ما هستند نه متحد ما.

- در اتاق آن بیچاره چیزی نمانده مگر جعبه های خالی.

- او در هر حال خانه خراب است. اگر بماند انگلیسیها او را زندانی می کنند، اگر با من بیاید کسی به او خوشامد نمی گوید. مادرش که مرده و خانواده اش از هم پاشیده، تعجب می کنم چرا تا به حال خودش را در رود تیمز نینداخته. زندگی او تمام شده. من دارم اموالش را نجات می دهم، هر چند خودش را نتوانستم.

می دانم باید انگلستان را ترک کنم. خطر به زندان رفتن و مرگ پیش روی من است نباید چنین شود. من دیگر کسی نیستم. باید بگریزم و فقط گریختن حلاست.

کاتالینا از سفیر پرسید:

- چه کرده ای؟

دستهایش می لرزید.

- با مسئولیت خودم دستور دادم ثروت پدر شما را از این کشور خارج کنند.

نمی توانستم خطر کنم و...

- جهیزیه من...

- والا حضرت هر دو ما می دانیم که ازدواجی در کار نیست. جهیزیه را می

گیرند و باز هم ازدواجی در میان نخواهد بود.

کاتالینا فریاد زد:

- این جهیزیه تعهد من در این میان بود. من به آن تعهد اعتقاد دارم، ولو هیچ کس دیگر نداشته باشد. من از غذایم زدم، دست از خانه ام شستم تا به این جهیزیه دست نزنم. من قولی دادم و به آن پابندم، به هر قیمتی که باشد.

- شاه این پول را می گیرد و با آن به سربازانش مواجب می دهد تا با سربازان ما بجنگند. من کار دیگری نمی توانستم بکنم.

- پس مرا غارت کردی؟

- گنجینه های شما را به جای امنی بردم به امید آنکه...

کاتالینا فریاد زد:

- برو.

- شاهزاده خانم؟

- به من خیانت کردی. درست مثل دونا الویرا و خیلیهای دیگر. از اینجا برو. دیگر دنبالت نمی فرستم. مطمئن باش دیگر با تو حرف نمی زنم. ولی برای پدرم می نویسم با من چه کردی. می نویسم هرچه داشتم دزدیدی. دیگر تو را در دربار نخواهم پذیرفت.

سفیر تعظیمی کرد و بعد رو برگرداند.

- تو خائنی! اگر ملکه بودم تو را به دار می آویختم.

سفیر خشکش زد. برگشت و دوباره تعظیم کرد. صدایش سرد بود:

- بانوی من خواهش می کنم با توهین کردن به من از خود یک احمق نسازید. شما دچار اشتباه بدی شده اید. پدر خود شما دستور داد که جهیزیه اتان را برگردانم. من دستور او را انجام دادم، خود او شما را به این فقر کشاند. او دستور داد اموال برگردد زیرا دیگر امیدی به شما نداشت. او می خواست اموال در جای امنی باشد اما دستوری درباره امنیت وجود خود شما نداد. او نگفت که شما را هم از انگلستان خارج کنم. او به فکر گنجینه بود اما به فکر شما نبود.

فقط در فکر سلامت اموال بود. حتی نامتان را هم به زبان نیاورد. فکر کنم از شما برای همیشه دست شسته است.

به محض آنکه این حرفها را زد آرزو کرد ای کاش چیزی نگفته بود. نگاه شاهزاده خانم چنان دردمند بود که هرگز به عمرش ندیده بود.

- او به شما گفت که طلاها را برگردانید اما مرا در اینجا، دست خالی بگذارید؟

- بله، همین طور است.

مثل خوابگردها به سوی پنجره رفت تا سفیر وحشت را در چهره اش ببیند.

- برو.

من همان شاهزاده خانم خفته در قصه ها هستم. شاهزاده خانم برفی در سرزمینی سرد به جا مانده و گرمای خورشید را از یاد برده. حتی حالا در ماه آپریل (۱) هم چمنها یخ زده اند. صبحها وقتی بیدار می شوم روی شیشه ام را چنان لایه ای از یخ پوشانده که فکر می کنم شب قبل برف آمده و همه جا سفید شده. زمستان امسال بسیار طولانی بود. در نیمه شب آبی که درون ظرف کنار تختم هست، یخ می زند. دیگر آنقدر پول ندارم که بتوانم هیزم بخرم و آتشدانم را در طول شب گرم نگه دارم. وقتی روی علفهای یخ زده راه می روم، زیر پایم می شکنند و سرمای آنها تا مغز استخوانهایم نفوذ می کند. این تابستان، تابستان خوبی خواهد بود اما من دلم برای گرمای سوزان اسپانیا تنگ شده. دلم می خواهد زیر آفتاب بنشینم و همه دلتنگیهایم از وجودم بروند، احساس می کنم هفت سال است که

پانوش:

۱- ماه اول بهار.

سرما در وجودم لانه کرده و اگر وسیله ای موجب گرمای من نشود از دلتنگی خواهم مرد. زیر باران ذوب می شوم. باد مرا مثل ابر پراکنده خواهد کرد. اگر آن طور که شنیده ام شاه در حال مرگ است و شاهزاده هری بر تخت سلطنت می نشیند و با النور ازدواج کند از پدرم اجازه خواهم گرفت و به صومعه ای پناه خواهم برد. از اینجا بدتر نخواهد بود. فقیرانه تر و سردتر از اینجا نیست، تنها تر از اینجا نخواهم بود. پدرم محبتش را از یاد برده و دست از من شسته. درست مثل آن است که با آرتور، من هم مرده ام. در واقع هر روز آرزو می کنم ای کاش چنین شده بود.

اما سوگند خورده ام که هیچ گاه ناامید نشوم. یخی که در قلبم دارم جایی برای ناامیدی نگذاشته. اراده سخت من برای ملکه شدن مرا به سنگ مبدل کرده. من مثل جوانا تسلیم نمی شوم. من یک صخره هستم. یک کوه یخ. شاهزاده خانمی از برف ابدی.

به درگاه خداوند دعا می کنم اما پاسخی نمی شنوم. مبدا که او هم مرا مانند دیگران فراموش کرده باشد. دیگر حضور او را در قلبم احساس نمی کنم. دیگر گمان نمی کنم از من حمایت کند. دیگر گمان نمی کنم که برگزیده او هستم و بر طبق خواسته او باید پیش روم. گمان می کنم او از من رو گردانده. نمی دانم چرا. اما اگر پدر زمینی ام می تواند از من رویگردان شود، خداوند نیز می تواند مرا از یاد ببرد.

در عالم تنها به دنبال دو چیز هستم. هنوز عشق به آرتور را از یاد نبرده ام. درست مثل قلب تپان و گرم پرنده ای که از آسمان یخ زده به زمین افتاده و دیگر علاقه ای است که به الحمرا داشتم، به رمز و رازهایش و به سرزمین گرم اسپانیا.

زندگی را تحمل می کنم زیرا نمی توانم از آن بگریزم. هنوز

امیدوارم که سرنوشتم تغییر پیدا کند. هر سال هنگامی که سالگرد تولد هری می رسد به یاد می آورم که نامزدی ما به ازدواج نینجامید، سالی دیگر از زندگی بی حاصل من آمد و رفت. هر سال در نیمه تابستان که موعد پرداخت بدهی جهیزیه می رسد و خبری از دستور پرداخت نیست، احساس شرم می کنم.

وقتی به درگاه خدا دعا می کنم بر لب می خوانم: اراده تو، باشد که بر زمین روان گردد... اما در دل می گویم: این انگلیسیهای خبیث، این شاه بی رحم و مادر خدعه گرش را نابود کن. من باید ملکه شوم. پسری بزرایم و گرنه ملکه برفها خواهم شد.

- شاه مرده.

سفیر همین چند خط را برای کاتالینا فرستاد. زیرا می دانست نمی تواند او را ملاقات کند. می دانست که او را برای دزدیدن جهیزیه اش هرگز نمی بخشد.

« می دانم که مرا به حضور نخواهد پذیرفت اما ناچارم به شما خبر دهم که شاه در بستر مرگ به پسرش گفته که با هر کس که بخواهد می تواند ازدواج کند. هنوز هم اگر بخواهید می توانم از جیب خودم کشتی اجاره کنم تا به اسپانیا بازگردید. اگر عقیده مرا می خواهید در این کشور جز توهین و تحقیر و ناسزا چیزی به دست نخواهید آورد ».

کاتالینا گفت:

- مرده؟

یکی از ندیمه هایش پرسید:

- کی؟

کاتالینا نامه را در دستش مچاله کرد، حالا دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت.

گفت:

- هیچ کس. می روم مدتی قدم بزنم.

ماریا دو سالیناس از جا بلند شد و روپوش پشمی او را به دوشش انداخت. این همان روپوشی بود که اولین بار با آرتور در راه سفر به لودلاو بر تن کرده بود. هفت سال پیش.

ماریا نگاهی به آسمان خاکستری کرد و بدون آنکه رغبتی داشته باشد

پرسید:

– می خواهید من هم بیایم؟

– نه.

با کفشهای پاره در طول رودخانه قدم می زنم، گویی از امید می گریزم. از خود می پرسم امیدی هست که سرنوشتم تغییر کند. شاهی که مرا می خواست و بعد از من به دلیل آنکه جواب رد به او دادم متنفر شد و مرد. گفتند مریض بوده. فکر می کرد تا ابد بر تخت شاهی می نشیند. اما ننشست. اکنون نوبت هری است که تصمیم بگیرد.

بعد از این همه سال سختی نمی توانم امید داشته باشم. می ترسم امید ببندم و از خود بی خود شوم. اما اندکی دلخوشی می خواهم. کمی دلگرمی که با ناامیدی همیشگی تفاوت داشته باشد.

از آنجا که هری را می شناسم – قسم می خورم که می شناسم زیرا سالها او را مثل شاهینی که شکار خود را زیر نظر می گیرد و تعقیب می کند او را زیر نظر گرفته ام و کارهایش را داوری کرده ام و رفتارش را، تمام نقاط ضعف و قوتش را می دانم – به همین دلیل امید بسیار ناچیزی به او دارم.

هری متکبر است و چون پسر جوانی است نمی شود او را ملامت کرد. اما او این صفت را فراوان دارد. از طرفی ممکن است این صفت او را وادارد با من ازدواج کند، از طرفی دیگر این تکبر ممکن است به ضررم تمام شود. اگر کسانی بر ثروت شاهزاده خانم الثنور و نفوذ

سیاسی آنها تأکید کند، ممکن است وسوسه شود. مادر بزرگ او هم بر علیه من حرف می زند. حرف او برای هری حجت است. ممکن است به هری توصیه کند که با التّور ازدواج کند و هری هم مانند هر جوان احمق دیگر جذب زیبایی او شود.

اگر هری بخواهد مرا به کشورم برگرداند باعث بی آبرویی او می شود. اگر در حضور من که رسماً نامزد او هستم بخواهد با کسی ازدواج کند که آن هم مایه بی آبرویی است.

به آهستگی راه می روم و به اطراف رودخانه سرد نگاه می کنم. قایقرانان در لباسهای زمستانی خود قوز کرده اند و وقتی مرا می بینند فریاد می زنند: خدانگهدار تان شاهزاده خانم.

در جواب آنها دستم را تکان می دهم. مردم این سرزمین سرد مرا از هنگامی که پا به خاک آنها نهادم دوست داشته اند.

هری دست و دلباز است و بر سر جهیزیه و مقرری من چانه نخواهد زد. باید در برابر هراس سفیر هم مقاومت کنم و همچنان در خاک انگلستان بمانم، باید در میدان جنگ بمانم. اکنون نمی توانم عقب بکشم.

هری یک بار به سوی من جذب شد. بعدها در مراسم مختلف هر بار سعی می کرد دزدکی نگاهی به من کند. او پسر باهوشی است و حرف زدن با او دشوار نیست. اما نمی دانم آیا درست است که سوگندش به نامزدی را پس گرفته؟ پس باید آماده باشم و اگر این موضوع را به صورت آشکار بیان کرد بتوانم تحمل کنم. این سالها چه سخت بر من گذشته. کسی مرا شاد ندیده، ندید که لبخند بزنم. هیچ گاه مرا به ضیافتهای درباری دعوت نکردند. تنها اسبی وامانده داشته ام و مرا در شکارهایشان به همراه نبردند. ممکن است تصویری که از

من در ذهن دارد زنی کهنه پوش و افسرده باشد. شاید او هم چون پدرش به من بی اعتنایی کند.

اما ناچارم که بمانم. اگر بروم در لحظه ای فراموش خواهند کرد. یقین دارم. باید بمانم.

سفیر به شورای مشورتی دربار دعوت شد، با سری بالا گرفته و قامتی افراشته به آنجا رفت. یقین داشت احضار شده تا به او بگویند به اتفاق شاهزاده خانم خاک انگلستان را ترک کند. او با آن غرور اسپانیایی وارد تالاری شد و تا پای میز شورا پیش رفت. وزرای جدید شاه دور تا دور میز نشسته بودند؛ جای خالی برای او در پایین میز گذاشته بودند. او درست احساس پسری را داشت که برای کاری خطا احضار شده است.

سفیر به سختی شروع به سخن گفتن کرد:

- باید با این توضیح شروع کنم که شرایط شاهزاده خانم ولز چگونه است. مابقی جهیزیه در جایی خارج از کشور به دقت حفظ شده و می شود...

یکی از مشاوران گفت:

- جهیزیه اهمیت ندارد.

- جهیزیه... ولی بشقابهای شاهزاده خانم چی؟

- شاه در مورد نامزد خود بسیار دست و دلبازند.

سفیر با حیرت سکوت کرد و بعد گفت:

- نامزد؟

- آنچه اهمیت فراوان دارد قدرت شاه فرانسه است و خطر جاه طلبی او در

اروپا. شاه ما بسیار نگران حفظ قدرت انگلستان است. اکنون شاهی داریم به بزرگی هنری که آماده است انگلستان را به عظمت برساند. امنیت انگلستان به پیمانی سه جانبه میان ما و اسپانیا و امپراطور هلند بستگی دارد. شاه جوان اعتقاد دارد که ازدواج او با شاهزاده خانم این امنیت سه جانبه را حفظ خواهد

کرد.

سفیر گفت:

- یقیناً چنین خواهد شد اما موضوع بشقابها...

یکی از مشاوران گفت:

- بشقابها اهمیتی ندارند.

- فکر می کردم مایملک ایشان...

- اهمیتی ندارند.

- باید به ایشان خبر دهم چه اتفاق خوش یمنی... واقع شده.

یکی از مشاوران از جا برخاست و گفت:

- به امید خدا.

سفیر فکر کرد بی فایده است به آنها بگویند که شاهزاده خانم از دست او چقدر عصبانی است و معلوم نیست او را به حضور بپذیرد. بی فایده بود که بگویند بار آخری که او را دیده گفته که همه چیز از دست رفته و او هم نابود شده و امید بیهوده به آینده دارد.

چنان در فکر بود که با شاهزاده جوان برخورد کرد. شاهزاده خانم که هنوز هیجده سالش نشده بود گفت:

- جناب سفیر.

سفیر فوراً عقب رفت و به زانو افتاد:

- اعلیحضرت مرگ پدرتان را به شما تسلیت می گویم...

- بله. بله.

معلوم بود که شاهزاده نمی تواند ادای آدمها غم زده را درآورد. لبخندی به صورت داشت:

- مایلم به اطلاع شاهزاده خانم برسانید که عروسی ما به زودی سر خواهد

گرفت.

سفیر با صدایی گرفته گفت:

- بله اعلیحضرت.

مردی جوان افزود:

- برای ایشان پیغامی خواهم فرستاد. می دانم شما مورد غضب قرار گرفته اید. می دانم ایشان از پذیرفتن شما امتناع می کنند. اما یقین دارم برای من شما را خواهند بخشید.

سفیر گفت:

- تشکر می کنم.

شاهزاده به راه خود رفت.

سفیر از جا برخاست و از قصر خارج شد و به سوی اقامتگاه شاهزاده خانم رفت و با خود فکر کرد: بخشندگی این شاه جدید همه را مبهوت خواهد کرد. کاتالینا سفیر را معطل نگه داشت اما سرانجام او را به حضور پذیرفت. سفیر با خود فکر کرد لابد در طی این مدت با بی صبری به ساعت خیره بود و فکر می کرد این مرد چه خبری برای او دارد. خویشتنداری شاهزاده خانم قابل تقدیر بود. سرانجام او با صدایی بلند اعلام کرد:

- سفیر.

سفیر تعظیمی کرد، دید که لبه های دامن شاهزاده خانم پاره است با خود فکر کرد هر بلایی سر او بیاید لااقل دیگر این لباسهای کهنه را نخواهد پوشید. - شاهزاده خانم من نزد شورای مشورت بودم بدبختیها به پایان رسید. شاهزاده خیال ازدواج با شما را دارد.

سفیر فکر می کرد او به هوا خواهد پرید و جیغ خواهد کشید یا به زانو درخواهد آمد تا دعا بخواند اما او هیچ یک از این کارها را نکرد. به آرامی سرش را خم کرد و گفت:

- خوشحالم این را می شنوم.

سفیر نتوانست از لرزش صدایش خودداری کند:

- بشقابها اصلاً اهمیت ندارد. خودشان گفتند.

او دوباره سر تکان داد.

- جهیزیه باید پرداخت شود دستور می دهم پول را برگردانند. شاهزاده خانم

آن را در جای امنی نگه داشته ام.

باز هم او سر تکان داد. چشمان آبی اش وقتی به سفیر نگاه می کرد سخت

بود.

- شاهزاده خانم خوشحال باشید شما ملکه انگلستان خواهید شد.

- جناب سفیر من همیشه می دانستم که ملکه انگلستان خواهم شد.

شکر خدا همه چیز به انجام رسید. بعد از هفت سال سخت بی

پایان. بعد از سختیها و ناملايمات فراوان به اتاق خوابم می روم و جلو

محراب زانو می زنم و چشمانم را می بندم.

- خداوندا متشکرم. همه چیز به انجام رسید.

می توانم لبخند آرتور را مجسم کنم. به قولم عمل کردم. موهای

طلاییش را در نظر می آورم و چشمان خندانش را.

خداوندا مرا آزمودی و بعد آنچه را می خواستم به من دادی.

کاتالینا آزمایش سخت دیگری را هم از سر بگذراند. او با لباس تازه دوخته

شده خود که با شتاب هم دوخته شده بود و گردن بند طلا و مرواریدهایی که به

گوش داشت به سوی میز بزرگی هدایت شد که شاه جوان پشت آن نشسته بود.

جلو او که رسید تعظیمی کرد و لبخند گرم او را دید. بعد رو به سوی مادر بزرگ

او کرد و با نگاه خیره و سرد او رو به رو شد.

بانوی پیر گفت:

- شما خوش اقبالید.

کاتالینا با لحن سردی پاسخ داد:

- من خوش اقبالم؟

- شما با شاهزاده بزرگ انگلستان ازدواج کردید و او را از دست داده اید اما شاهزاده دیگری را به دست آورده اید.
کاتالینا به فرانسه پاسخ داد:

- این خیلی هم جای تعجب ندارد چون شش سال قبل نامزد او شدم. بانوی من، مطمئنم که تردید نداشتید چنین روزی خواهد رسید. هیچ شاهزاده با شرافتی هرگز قول خود را زیر پا نمی گذارد.
بانوی پیر سعی کرد ناراحتی خود را پنهان کند:

- ما به قولمان پایبند بودیم. اما وقتی مابقی جهیزیه خود را نپرداختید در مورد نیت شما دچار تردید شدیم. حتی در مورد نیت اسپانیاییها.

- پس خیلی مهربان بودید که حرفی به شاهزاده نزدید. چون او به من اعتماد داشت. می دانم و من هم تردیدی ندارم که شما من را به عنوان نوه خود خواهید پذیرفت. حالا نوه شما هستم. بعد هم ملکه انگلستان می شوم. جهیزیه من هم که پرداخت شده، همه چیز همان طور که باید می شد، شده.
ملکه مادر با بدخلقی گفت:

- امیدواریم که لااقل نازا نباشید.

- مادرم یک دو جین بچه آورد. ما اسپانیاییها مثل انار هستیم - میوه ای که در اسپانیا عمل می آید - بیرونش خشک و در دلش لبریز از زندگی است.
کاتالینا تعظیمی کرد و از او دور شد. اهمیتی نداشت او چه می گوید. آنچه می کرد اهمیت داشت، و کاتالینا یقین داشت که او جلوی این عروسی را نمی گیرد.

قصر گرینویچ

یازدهم ژوئن ۱۵۰۹

از تکرار جملاتی که هنگام اجرای مراسم عروسی باید گفته شود
هراس داشتم زیرا آنها را سالها پیش در برابر آرتور گفته بودم و می
ترسیدم خاطره آن روزها همه چیز را خراب کند. اما در پایان، همه
چیز متفاوت از آن خاطره قدیمی در آمد. به خودم یادآوری کردم که
این کار را برای آرتور کرده ام. درست همان طور که او می خواست.
مراسم با شکوه آن سالها برگزار نشد. نه سفرایی دعوت شده
بودند و نه وزرایی. مراسم در کلیسای کوچکتري برگزار شد و فقط سه
نفر به عنوان شاهد حاضر بودند و چندین نفر دیگر هم در گوشه و
کنار ایستاده بودند.

بعد از این مراسم هم ضیافت با شکوهی برگزار نشد. شاه هم به
اندازه من خجالتی بود. به آرامی و در سکوت شام خوردیم.
مادر بزرگش هم حضور داشت، با چهره ای گرفته که اصلاً تغییر
نمی کرد. به او خیلی احترام گذاشتم. برایم اهمیت ندارد که چه
فکری در سر دارد. دیگری کاری نمی تواند بکند. دیگر قرار نیست در
اتاق او بخوابم یا به من دستور دهد چگونه زندگی کنیم. در عوض او

به اتاقهای ما آمده. اما حالا من ملکه انگلستان هستم و او فقط مادر بزرگ شاه است.

ندیمه هایم در سکوت دور و بر من می چرخند. این پیروزی، پیروزی آنها نیز هست. همه از فقر گریخته ایم. لباسم را عوض می کنند و به آرامی بیرون می روند.

مردانی مسلح و پیشخدمتهایی با لباسهای مجلل زر دوزی شده هری را تا دم در اتاق همراهی کردند، در زدند و هنگامی که در باز شد آنها بازگشتند. کاتالینا لباس مجللی بر تن داشت و جلو آتش نشسته بود. وقتی هری وارد شد او به نرمی برخاست و تعظیمی کرد. هری لبخندی زد.

کاتالینا پرسید:

– نوشیدنی گرم میل دارید؟

هری گفت:

– خوب است.

صدایش هنوز بچه گانه بود. کاتالینا به سمت آتش رفت و ظرف نوشیدنی داغ را با پارچه ای برداشت و در لیوانی فلزی ریخت و به او تعارف کرد. هری جرعه ای نوشید و گفت:

– امیدوارم امروز روز خسته کننده ای برایتان نبوده باشد. از آنجا که پدرم به تازگی مرده ترجیح دادیم مراسم ساده و معمولی داشته باشیم. عروسی اولتان خیلی با شکوه بود.

کاتالینا گفت:

– تقریباً از یادم رفته بود.

به نظر می رسید هری از این جواب خوشحال شده باشد. هری گفت:

– آن موقع همه خیلی جوان تر بودیم.

– بچه سال و برای ازدواج هم آماده نبودیم.

- شما پانزده سال داشتید.

کاتالینا گفت:

- آرتور هم به همان سن بود. نمی توانست شوهر خوبی باشد.

هری خاموش ماند و کاتالینا می ترسید که زیاده روی کرده باشد، اما چند

لحظه بعد پرسید:

- اینکه می گویند ازدواج انجام نشده درست است؟ متأسفم... می دانید...

دیگران... من خودم!

کاتالینا گفت:

- بله. می دانید که او مریض احوال بود.

ناچارم چنین بگویم. این کار را برای تو کرد. خود تو خواستی.

چاره دیگری نداشتم. می باید ملکه می شدم.

کاتالینا آهی کشید:

- ما در نوامبر از دواج کردیم. در ماه دسامبر کلاً در سفر بودیم تا به لودلاو

رسیدیم. حال آرتور از همان موقع خوب نبود بعد هم که در آپریل مُرد.

- می دانید مادر بزرگم می گفت...

- پیرزن‌ها همیشه شایعه می سازند نباید به این حرف‌ها توجه کرد.

- پس شایعه بوده؟

- نباید به حرف‌های او توجه کنید، شما شاه هستید و من ملکه. ما باید تصمیم

بگیریم و به توصیه های او هم نیازی نداریم.

- همین طور است ولی خوب کردید که این موضوع را مطرح کردید. میان ما

نباید چیزی ناگفته باقی بماند ما شاه و ملکه مقتدری خواهیم شد.

تابستان ۱۵۰۹

هری به شمع خیره شده بود. مدت‌ها بود که خیره بود. کاتالینا فهمید که موضوعی او را ناراحت کرده، اکنون اخلاق هری دستش آمده بود. او به نحوی بار آمده بود که دوست داشت افکارش را با دیگران در میان بگذارد و راهنمایی بخواهد. او همیشه به جمعی از دوستان، تحسین‌کنندگان یا مربیان و والدین در کنار خود نیاز داشت. حالا کاتالینا می‌باید جای همه را پر می‌کرد. کاتالینا پرسید:

- چیزی شده؟

گفت:

- داشتم به جنگ فکر می‌کردم.

- جنگ؟

- شاه لویی تصور می‌کند می‌تواند از مواجهه با ما بپرهیزد اما ما جنگ را به او تحمیل می‌کنیم، می‌گویند او طالب صلح است. من طالب صلح نیستم من شاه انگلستانم فاتح آژین کورت (۱) قدرتی که او را درهم خواهد کوبید.

کاتالینا سرتکان داد. پدرش از او خواسته بود تا هری را تشویق کند که بر علیه شاه فرانسه وارد جنگ شود. برایش نامه بسیار گرمی نوشته بود و از او خواسته بود کاری کند تا انگلستان وارد جنگ با فرانسه شود. نه در سواحل شمالی بلکه در مرزهای میان فرانسه و اسپانیا پیشنهاد کرده بود انگلیسی‌ها منطقه اکتان را که مردم آن از تسلط فرانسه بر خود راضی نبودند فتح و به خاک خود ملحق کند. نوشته بود اسپانیا از این عمل قویاً حمایت خواهد کرد این

پانوش

Agin court - ۱

کار ساده و در عین حال پر افتخار خواهد بود.

هری گفت:

- صبح لباس رزم جدیدی سفارش می دهم نه برای نیزه بازی، یک لباس کامل سنگین رزمی.

کاتالینا می خواست بگوید وقتی کارهای زیادی در کشور هست که باید انجام دهد نمی تواند به جنگ برود، درست در لحظه ای که او برای جنگ با فرانسه از انگلستان خارج شود اسکاتلندیها علی رغم آنکه ملکه انگلیسی بر تختشان نشسته فرصت را غنیمت می شمارند و حمله را آغاز می کنند. کل نظام مالیاتی درهم ریخته و با حرص و بی عدالتی مأموران درهم آمیخته بود و می باید از نو سر و سامان داده شود. برنامه های جدیدی برای مدارس، برای مشاوران شاه، برای ناوگان دریایی و استحکامات دفاعی در مرزها می باید تدوین شود. برنامه های آرتور هیچ یک انجام نشده بود و می باید توجه هری را به آنها جلب کند.

هری گفت:

- وقتی به جنگ می روم مادر بزرگم باید نایب السلطنه شود، او می داند چه باید بکند.

کاتالینا چند لحظه افکارش را جمع کرد و گفت:

- بله درست است اما بانوی بیچاره اکنون پیر شده و به اندازه کافی کار کرده، فکر کنم بار سنگینی بر دوش او گذاشته خواهد شد. این طور نیست؟

هری لبخند زد:

- او همیشه آماده انجام هر کاری است. او حسابهای سلطنتی را نگه می دارد. می داند چه کاری باید انجام شود. گمان نکنم تا زمانی که خاندان ما بر سریر قدرت است هیچ کاری برایمان مشکل باشد.

کاتالینا گفت:

- بله می دانم او چطور بر تو تسلط داشت حتی نمی گذاشت یک لحظه از

پیش چشمش دور شوی. فکر کنم حتی حالا هم اگر قدرت داشت نمی گذاشت تو از خانه بیرون بروی. وقتی بچه بودی نمی گذاشت اسب سواری یا نیزه اندازی کنی، حتی نمی گذاشت برای خود دوستانی داشته باشی. او خود را وقف امنیت و رفاه تو کرد.

کاتالینا خندید.

- فکر می کنم به چشم یک شاهزاده خانم به تو نگاه می کرد نه یک پسر بچه. وقتش نرسیده که استراحت کند و تو هم اندکی آزادی داشته باشی؟ نگاه ملایم و پرسان هری به کاتالینا فهماند که به هدفش رسیده است.
- می ترسم اندکی اختیار بیشتر به او بدهی و او از شورای سلطنت بخواهد تو را از میدان جنگ به خانه برگرداند زیرا خطر تو را تهدید می کند.
هری گفت:

- او نمی تواند مرا از رفتن منع کند، من شاه هستم.

کاتالینا ابرویش را بالا برد:

- هر چه شما بفرمایید عزیزم، اما اگر هزینه های جنگ بالا رود او پرداختها را قطع خواهد کرد. اگر به شورای سلطنت بگویند که مالیاتها را برای پرداخت هزینه های جنگ بالا نبرند تکلیف شما چه خواهد شد؟ به شما خیانت خواهد شد، شما در میدان جنگید و از پشت به شما خنجر خورده منظورم این است که آدمهای پیر محافظه کارند و هر چه دلشان بخواهد می کنند.
هری گفت:

- اما او کاری بر علیه من نخواهد کرد.

- عمدتاً نه.

- منظورت چیست؟

- او به ضرر شما کاری نمی کند. موضوع این است که فکر می کند صلاح شما را بهتر از همه می داند و شما همیشه یک پسر بچه اید.

کاتالینا متوجه شد که او کلافه شده است.

- برای او شما همیشه پسر دومی هستید بعد از آرتور و نه وارث حقیقی سلطنت که شایسته تاج و تخت نیستند. پیرترها نمی توانند نظرشان را تغییر دهند. نمی توانند بفهمند که اوضاع عوض شده. به نظر او شما همیشه یک بچه هستید. خوب حق دارند، شما فرصت استقلال رأی نداشته اید.

هری گفت:

- یک پیر زن نمی تواند جلو اجرای تصمیمات مرا بگیرد.

کاتالینا گفت:

- وقتش هم اکنون است.

هری گفت:

- می دانی چه تصمیمی گرفته ام؟ شما را نایب السلطنه می کنم، وقتی اینجا نیستم شما باید مملکت را اداره کنید. باید فرمان دهید. به کس دیگری اعتماد ندارم، فکر می کنید بتوانید؟

کاتالینا لبخندی زد:

- می دانم که می توانم، من برای فرانروایی بر انگلستان زاده شده ام. در مدتی که اینجا نیستید مملکت را به خوبی اداره می کنم.

هری گفت:

- من هم به همین نیاز دارم. مادر شما هم فرمانده بزرگی بود و پدرتان را یاری می کرد. درست می گویم؟ شنیده ام که پدرتان لشکریان را فرماندهی می کرد اما جمع آوری سپاه و تدارکات و پول بر عده مادرتان بود.

کاتالینا که از دانسته های او متعجب شده بود گفت:

- بله، همیشه پشت خطوط اصلی حاضر بود. اردو کشیها را انجام می داد و به همه امور سپاه می رسید. بعضی اوقات در خط مقدم جبهه حاضر بود. لباس رزم می پوشید و همراه سپاهیان پیش می رفت.

هری گفت:

- درباره او حرف بزن، درباره اسپانیا. وقتی کوچک بودی و در قصر بازی می کردی چه جور قصری بود؟

برای کاتالینا سخن گفتن سخت بود:

- تقریباً چیزی یادم نمانده.

لبخندی زد:

- دیگر چیزی ندارم بگویم.

- زودباش برایم حرف بزن. از ماجراهای زندگیت.

- نه، نمی توانم چیزی بگویم. سالهاست در انگلستان بوده ام و دیگر چیزی به یادم نیست.

صبح گاه هری سرشار از نیرو بود. فکر فرماندهی او را به هیجان می آورد. دستور داد لباس رزمش را سریع تر آماده کنند و به دنبال بهانه ای بود برای اعلان جنگ. از جا برخاست و گفت:

- امروز قبل از مراسم دعا می خواهم سواری کنم. روز خوبی است با من می آیی؟

کاتالینا گفت:

- در مراسم دعا شما را می بینم، بعد هم می توانیم با هم صبحانه بخوریم.

- خوب صبحانه را در تالار می خوریم بعد به شکار می رویم. سگها را نمی بریم، شکار که می آیی؟

کاتالینا گفت:

- البته، می توانیم مهمانی در هوای آزاد ترتیب دهیم.

- چه فکر خوبی، تو زن بی نظیری هستی. من عاشق میهمانی هستم. چند نفر را دعوت می کنیم، بگو نوازندگان هم بیایند.

هنگامی که هری می خواست از در بیرون برود کاتالینا جلو او را گرفت:

- هری می توانم دنبال بانو مارگارت پول بفرستم؟ تو از او خوش می آید مگر نه؟ می خواهم او ندیمه حضور ملکه شود.

هری گفت:

- هر کس را که می خواهی به هر منصبی که مایلی بگمار، همین حالا دنبال او بفرست.

خواسته آرتور بود که با او ازدواج کنم. برای مادرم بود و برای خودم. اما اکنون دارم به او علاقمند می شوم. نمی شود به یک چنین پسر پرشور و خوش خلقی علاقمند نشد. او به جز محبت و تعریف و تمجید چیزی ندیده و به چیزی کمتر از اینها رضایت نمی دهد. هر روز صبح خوشحال از جا بر می خیزد و اطمینان دارد که روز خوشی را پیش رو دارد و از آنجا که شاه است و همیشه درباریان متملق دور او هستند همیشه روز خوشی دارد. وقتی کار او را خسته می کند یا کسانی نزد او می آیند که در خواستههای انجام نشدنی دارند یا مشکلاتی حل نشدنی دنبال کسی می گردد که او را از ناراحتی نجات دهد. چند هفته اول هنوز مادر بزرگش فرمان می داد. کم کم او را مطمئن ساختم که می تواند امور سلطنت را به من بسپارد.

مشاوران سلطنتی کم کم فهمیدند که می باید نظر مرا بپرسند. اگر من قبلاً او را آماده کرده باشم نامه ها به راحتی امضاء می شوند و توصیه ها به انجام می رسند. درباریان متوجه شدند هر چیزی که باعث شود او از من دور شود، هر چیز که این مملکت را از اتحاد با اسپانیا باز دارد مایه ناخشنودی من خواهد بود. وقتی من اخم می کنم هری هم آن را دوست ندارد. مردان سیاست فهمیده اند که سریع ترین راه انجام کارها با گرفتن تصمیمات فقط از طریق من ممکن است. آنها از شیوه ای که مادر بزرگ او کنار گذاشته شد فهمیدند که

هرکس بخواهد مستقیماً او را راهنمایی کند به چه سرنوشتی دچار می شود. هری شاهی است که اگر به کسی اعتماد کند کلیدهای مملکت را به او خواهد سپرد، حيله ای که به کار بردم این است که او فقط به من اعتماد کند.

دوست دارم ملکه باشم. اشیاء زیبا و جواهرات گرانبها دور و برم را پر کرده. بانوانی در خدمت دارم که مصاحبت آنها برایم بسیار مطبوع است. وقتی می بینم بدهی سنگین خود را به ماریا سالیناس پرداختم و او لباسهای زیبایی خریده خوشحال می شوم. دوست دارم به بانو مارگارت پول نامه بنویسم و او را به دربار خود احضار کنم. وقتی به دیدارم می آید او را در آغوش می گیرم و از او می خواهم در خدمت من باشد. بصیرت او کامل است حتی یک کلمه هم درباره آرتور چیزی نمی گوید اما من دوست دارم او بداند این ازدواج به چه قیمتی برای من تمام شد و چرا ازدواج کردم. دوست دارم نگاه او را وقتی بر تخت می نشینم ببینم.

ماه نخست ازدواج در میهمانیهای مفصل، جشنها، شکار، سفرهای کوتاه تفریحی و قایق سواری گذشت. هری مثل پسر مدرسه ای بود که مدت زیادی مجبور به درس خواندن بوده و بناگاه تعطیلات تابستانی رسیده. دنیا آنقدر برای او پر از سرگرمی است که هر تجربه کوچکی خوشی فراوانی به او می دهد. او عاشق شکار است. هیچ گاه به او اجازه تاخت با اسب را نداده بودند. او عاشق نیزه اندازی است و مادر بزرگ و پدرش به او اجازه این ورزش را هم نمی دادند. او مصاحبت مردان سفر کرده و خاطرات آنها را دوست دارد. دوست دارد با بانوانی درباری صحبت کند که این یکی را من به او اجازه نمی دهم. دایم به من نگاه می کند تا ببیند کار و حرف او مورد تأیید من هست

یا نه. دربار هری بر خلاف دربار پدرش که پر بود از مردانی که سالها جنگیده بودند پر است از مردانی که رنگ سختی به خود ندیده اند. کاری کرده ام که کسی نه از او و نه از اطرافیانش ابداً انتقاد نکند. آنها اغلب به شکار می روند و در هوای آزاد میهمانی به راه می اندازند. هری دوستی دارد به نام هاری ویلیام، هیچ صدمه ای از جانب او متصور نیست زیرا او هم به اندازه بقیه درباریان احمق است. ویلیام گاهی ادای مرا در می آورد که همه را به خنده می اندازد. سایر درباریان سن و سال دار خود را کنار کشیده اند. آنها دوستان هری را تأیید نمی کنند و از آنها انتقاد می کنند اما من چیزی نمی گویم. وقتی مشاوران شاه از رفتار آنها شکایت می کنند می گویم شاه جوان است و جوانها باید جوانی کنند. در هیچ یک از اطرافیان نزدیک شاه هیچ خطری وجود ندارد. فقط بعضی وقتها شلوغ بازی و سر و صدا را از حد می گذرانند. من از دیدگاه مادرم به آنها می نگرم و می دانم اینها روزی به هیبت سپاهیان در خواهند آمد و ما به جرأت و شور آنها نیاز داریم. شلوغ ترین و بی نظم ترین آنها در زمان صلح درست همان فرماندهی است که در زمان جنگ به او نیاز داریم.

بانو مارگارت مادر بزرگ شاه که شوهر و دو داماد و یک پسر و سرانجام شاهزاده عزیزش را به خاک سپرده بود از جنگ و جدال بر سر تعیین موقعیتش در دربار خسته شده بود و کاتالینا هم مواظب بود کاری نکند دشمن قدیمی اش را تحریک نماید. کاتالینا با زرنگی از رو در رویی مستقیم با او اجتناب کرده بود. وقتی بانو مارگارت که چند قدم عقب تر از کاتالینا حرکت می کرد به نزدیک میز شام رسید. ملکه انگلستان بانوی اسپانیا با چنان ظرافتی عقب کشیده و به او تعارف کرده بود زودتر به سر میز برود که همگان از فروتنی و آدابانی او در عجب مانده بودند. کاتالینا همه قوانین درباری را کنار گذاشته بود تا به بانوی پیر

احترام بگذارد.

مرگ پسر بانوی پیر - شاه هنری - ضربه سختی بر او زده بود. بیشتر از آنکه مرگ پسرش او را بیازارد از دست دادن مقامی درباری به او ضربه زده بود. نادیده گرفتن بدهیهای پدر و آزاد کردن زندانیان شاه هنری را توهینی به شاه قبلی می دانست. جهش ناگهانی دربار به سوی شادی و تفریح و پر شدن دربار از جوانها و کنار گذاشتن پیران با تجربه باعث شده بود احساس پیری کند و بد اخلاق شود. او که فرمانده دربار بود و واضح مقررات، کنار گذاشته شده بود. عقاید او دیگر به درد کسی نمی خورد. کتابچه ای که در باب مقررات دربار نوشته شده بود مورد بی اعتنایی قرار گرفت و یک شبه به کناری انداخته شد. او همه تقصیرات را به گردن کاتالینا می انداخت و کاتالینا لبخند می زد و شاه جوان را وا می داشت بیشتر به تفریحات خود بپردازد. بانوی پیر به ندیمه های خود گفته بود:

- این زن یعنی ملکه نوه اش را به جنون می کشاند.

بانو مارگارت به ملکه پیر گفته بود:

- بانوی من دربار پر نشاطی دارد اما هرگز کاری را بر خلاف شئون دربار نمی کند. در واقع باید بگویم او شاه را از افراط باز می دارد و اگر او نبود دربار کاملاً آشفته و به هم ریخته بود.

بانوی پیر گفته بود:

- اما من ملکه را ملامت می کنم. اگر شاهزاده خانم النور اینجا بود هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد. او زیر نظر من قرار می گرفت و من هم دربار را طبق مقررات اداره می کردم.

اما وقتی این حرف را به کاتالینا گفتند او هیچ چیزی نگفت. سیاست او این بود که در برابر ملامت جویی بانوی پیر سکوت اختیار کند و هدفش این بود تا او را تحریک نکند.

بزرگترین شکایت بانوی پیر این بود که دربار تا دیروقت در جنب و جوش بود. او می باید بسیار دیرتر از زمان قبلی شام بخورد. او به هری گفت:

- شب دیر می خوابی، این کار احمقانه است. تو احتیاج به خواب داری. تو یک پسر بچه ای و نباید تا دیروقت بیدار بمانی. من حاضر نیستم دیر بخوابم این کار باعث اتلاف شمع می شود.

او گفت:

- مادر بزرگ عزیز، شما تقریباً هفتاد سال دارید. البته به استراحت احتیاج دارید. هر وقت که می خواهید بخوابید من و کاتالینا جوانیم برای ما طبیعی است که دیر وقت بخوابیم، ما به سرگرمی نیاز داریم.

- چه سرگرمی؟ جمع شدن یک مشت نقاب به صورت و پر بر سر که فریاد می زنند و بالا و پایین می پرند سرگرمی شد؟

- مادر بزرگ ما کمتر از یک ماه است که عروسی کرده ایم. این جشنها به افتخار عروسی ماست.

- تو جواری رفتار می کنی انگار پولهایت تمام نشدنی است. می دانی هر یک از این شامها چقدر خرج برمی دارد؟ فقط پول سبزیجاتی که سر میز می آید سر به فلک می زند. پول نوازندگان چقدر می شود؟ این شیوه زندگی انگلیسی نیست.

هری سرخ شد. می خواست پاسخ تندی بدهد که کاتالینا مانع شد و گفت:

- شاه ولخرجی نکرده اینها بخشی است از جشنهای عروسی ما. شاه فقید می خواست دربار در این ایام مکانی شاد و زنده باشد. او می خواست مردم بدانند دربار مکانی شاد و ثروتمند است. شاه هری پا بر جای پدرش گذاشته است.

- پدرش یک احمق جوان نبود که زیر دست یک زن خارجی به هر طرف بچرخد.

کاتالینا بازوی هری را گرفت تا او چیزی نگوید:

- من همسر و شریک او هستم، یقین دارم شما با این وضع مخالفتی ندارید؟
بانوی پیر چشمهایش گرد شد:

- شنیده ام که ادعای بیشتر از اینها را دارید.

زن و شوهر جوان بی قرارانه منتظر بودند.

- شنیده ام پدر شما سفیر را فراخوانده درست است؟ شنیده ام گفته که به
سفیر نیازی ندارد و همسر شاه انگلستان همه امور را به عهده گرفته و سفیر
اسپانیا شده، قضیه چیست؟

کاتالینا با عصبانیت گفت:

- من شاهزاده اسپانیا هستم و به پدر عزیزم گفتم که همسر عزیزم احتیاج
به منابع مالی دارد و پدرم آن را به من که اطمینان دارد سپرده، به جای آنکه آن
را به سفیر بسپارد تا در جنگ استفاده کنیم.

هری گفت:

- وقتی جنگ آغاز شود...

بانوی پیر با تعجب پرسید:

- جنگ؟ کدام جنگ آغاز شود، ما با فرانسه جنگی نداریم! پدر اوست که
جنگ با فرانسه را می خواهد نه کسی دیگر. به من بگو که تو آنقدر احمق
نیستی که به جنگی بروی که اسپانیاییها از آن سود خواهند برد؟ مگر تو امربر
آنها هستی؟

هری گفت:

- شاه فرانسه دشمن همه ماست و افتخار انگلستان خواهد بود...

کاتالینا حرف او را قطع کرد و به آرامی گفت:

- مطمئنم ملکه مادر قصد مخالفت با شما را ندارد، فقط چون سنشان بالا
رفته و این اخلاق مردمان مسن است محافظه کار شده اند و می ترسند.

- من آنقدرها هم پیر نیستم و هنوز وقتی خطر را می بینم متوجه می شوم و هنگامی که وفاداری در کار نیست می فهمم و می دانم که جاسوس اسپانیایی... کاتالینا گفت:

- شما بهترین مشاور هستید و من و سرورم شاه همیشه از شنیدن توصیه های شما خوشحال خواهیم شد، مگر این طور نیست هری؟ بانوی پیر گفت:

- من خسته ام به اتاقم می روم.
کاتالینا تعظیم کاملی کرد وقتی سر برداشت او رفته بود.
وقتی او رفت کاتالینا گفت:

- حرفهای او را به دل نگیر. کسی به حرفهای او دیگر اهمیت نمی دهد.
هری گفت:

- او هر چه می خواهد بگوید من به جنگ با فرانسه خواهم رفت.
- همین طور است عزیزم، به محض اینکه زمان مناسب برسد.

طعم پیروزی را احساس می کنم. چه طعم دلنشینی. روزی دیگر قدرت خود را به شاهزاده خانمها و خواهر هری نشان خواهم داد و اما اکنون صبر می کنم.

مادر شاه نمی تواند حتی پیرزنهای دربار را به دور خود جمع کند. او را کسی دوست ندارد. نه به عنوان یک زن، نه یک همسر، نه یک مادر، تکبر او سالها خویشاوندان خونی نزدیکش را هم از او دور کرده. زنهای یکایک از او فاصله گرفتند و دوست من شدند. همه آنها می دانند گرچه هری در امور سلطنتی غفلت می کند، من نمی کنم.

من با آنها مشورت می کنم. با کمک مردان شورای مشورت این کشور را به کشوری نیرومند و آرام مبدل می کنم. سرگرم ساختن ناوگانی عظیم هستیم تا سواحل را امن نگه دارد. استحکامات در

مرزها یکی یکی ساخته می شوند. من مهار امور را به دست گرفته ام. اداره امور مملکت، حرفه خانواده من بود. در آن هنگام که مادر و پدرم سرگرم رتق و فتق امور مملکت در کاخ الحمرا بودند من روی زمین مشغول بازی بودم. همان قدر که هنر ساختمان سازی را می دانم به امور سیاسی هم واقفم.

مادربزرگ شاه بر بستر مرگ آرمیده بود. دور تا دور تخت او را سایبانی پوشانده بود و زنها در پای تخت، صلیب به دست دعا می خواندند. بانو مارگارت گاه چشمان خود را می گشود و با دیدن سایه صلیب دیواری که بر پرده های تخت می افتاد احساس آرامش می کرد و چشم می بست. کاتالینا هم جلو تخت زانو زد و سر به زیر انداخت. در دستش تسبیحی از جنس مرجان سرخ بود.

بانوی پیر که مطمئن بود جایی در بهشت به او تعلق دارد آرام آرام از زمین جدا می شد.

در اتاق انتظار هری ایستاده بود تا آخرین اخبار را بشنود. با مرگ مادربزرگ آخرین پیوندش با کودکی و اطاعت از دیگران گسسته می شد. کودکی که ناچار بود زیر دست دیگران باشد. سالهایی که او پسر دوم بود - سعی می کرد مورد توجه قرار گیرد. بیشتر لبخند می زد، بیشتر کاری می کرد تا جلب توجه کند - همه ناپدید شده بود. از این به بعد هر کس او را می دید به عنوان متشخص ترین عضو خانواده می شناخت. دیگر ملکه پیری نبود که به او اجازه هیچ کاری از جمله تصمیم گرفتن را ندهد. او می توانست مرد باشد. دیگر کسی باقی نمانده بود که او را پسربچه بداند. اما علی رغم این غمها باز در ته دلش احساس اندوه می کرد. چرا کار جهان چنین بود؟ آدمهایی که می شناخت یکایک ناپدید می شدند.

صدای خشک ملکه مادر از روی تخت شنیده شد:

- او نباید به جنگ برود.

کاتالینا برخورد و پرسید:

- چه گفت؟

ملکه مادر تکرار کرد:

- او نباید به جنگ برود. صلاح ما این است که از جنگهای بی پایان اروپا، دور

بمانیم و از تمام منازعات بیهوده اجتناب کنیم. مملکت باید در صلح باشد.

کاتالینا گفت:

- نه، هدف ما باید گسترش مرزها باشد. انگلستان باید از هر سو گسترش

پیدا کند.

- اسکاتلندیها...

کاتالینا با قاطعیت گفت:

- من از خطر آنها آگاهم. اسکاتلندیها را باید شکستی سخت دهیم.

پیرزن گفت:

- اجازه عروسی با تو را ندادم تا همه ما را به جنگ بکشانی!

- شما اصلاً اجازه عروسی به او ندادید. همیشه با ازدواج من مخالف بودید.

- تو به من قول دادی که اجازه نمی دهی او به میدان جنگ برود.

- من هرگز چنین قولی به شما نداده ام. به کس دیگری در هنگام مرگ قول

دادم و برایم بسیار گران تمام شد تا آن را به انجام برسانم. شما عمرت را کردی

و زندگیت را به شیوه ای که خواستی پیش بردی، اکنون نوبت من است. من

انگلستان را به شیوه خود قدرتمند می کنم و پیش می برم، من ملکه انگلستان

هستم. چیزی که شما هیچ گاه نبودید.

- من هم وظیفه ام را به انگلستان به درستی انجام دادم. می بینی که نام مرا

هم شأن ملکه می برند.

کاتالینا لحظه ای فکر کرد. اگر این زن به خودش، به پسرش و به کشورش

خدمت نکرده بود خاندان تودور بر تخت شاهی انگلستان تکیه نزده بود. گفت:

- انگلستان پا برجاست، نام شما با افتخار برده خواهد شد.

بانوی پیر خوشحال شد و گفت:

- خداحافظ، برای همیشه.

کاتالینا تکرار کرد:

- برای همیشه.

آنگاه او مرده بود و من ملکه شدم. ملکه ای مطلق العنان، بدون رقیب، حتی قبل از تاج گذاری همه کاره بودم. هیچ کس در این دربار نمی داند چه کند. هیچ کس نیست که دستوری یکسان صادر کند. هری هیچ دستوری نمی دهد، حتی دستور برگزاری مراسم تدفین را. از کجا می داند که چه باید بکند؟ از کجا بداند برای مادر بزرگش چه اندازه باید احترام قایل شود؟ چند نفر باید در مراسم شرکت کنند؟ چه مدت باید عزاداری کنند؟ چه هنگام باید او را دفن کرد؟ مراسم چگونه باید برگزار شود.

من دوست قدیمی خود در انگلستان را احضار می کنم. دوک باکینگهام همان که هنگام رسیدنم - سالها قبل - به من خوشامد گفت... منتظر مارگارت پول هم هستیم. ندیمه هایم کتابچه بزرگ مراسم تدفین را می آورند. به دست همین بانوی پیر نوشته شده است.

بخت با ما بود. در وسط این کتابچه سه برگ پیدا می کنم که ملکه مادر جزئیات مراسم دفن خود را به دقت شرح داده است، به همان اندازه که او خواسته اسقف احضار می کنیم، نوع کالسکه ای که خواسته، آویختن پرچمهای عزاداری در خیابانها. اینها را به دوک نشان می دهم. او می خواند، هیچ چیز نمی گوید اما لبخند می زند.

قلمی برمی دارم و دستورات را می نویسم. وظایف او و وظایف خودم را مشخص می کنم. دست به کار می شویم.

مراسم آرام و باشکوهی بود و همه می دانستند که عروس اسپانیایی آن را برنامه ریزی و نظارت کرده. پیدا بود که او خوب به اخلاق انگلیسیها آشناست. می داند چگونه نمایش خوبی برای آنها ترتیب دهد و از آنجا که یک شاهزاده خانم بود می دانست چگونه فرمان دهد. کاتالینا موقعیتش را به عنوان ملکه آینده مشخص کرده بود و کسانی که او را در طی این سالهای فقر نادیده گرفته بودند اکنون احترام زیادی برای او قایل بودند.

او تحسین آنها را، همانند غفلتشان با ادبی آرام پذیرا شد. خود را به عنوان نخستین زن دربار به همه شناساند. اکنون او تصمیم گیرنده بود.

تصمیم گرفتیم تاجگذاریمان را به تعویق نیندازیم، گرچه مراسم عزاداری ملکه مادر پیش آمده بود. همه برنامه ها از قبل مشخص شده بود و ما نمی خواستیم شادی مردم را که از سراسر انگلستان برای تماشای مراسم تاجگذاری آمده اند، بر هم بزنیم. می گفتند حتی عده ای از بندر پلیموت پای پیاده به لندن آمده اند. شاید همانهایی که سالها قبل مرا که خسته و هراسیده پا به خشکی گذاشته بودم دیده بودند. نمی توانستیم به آنها بگوییم که مراسم تاجگذاری هری و من به علت مرگ ملکه مادر به تعویق افتاده است.

در حقیقت، هری مصمم بود این مراسم برگزار شود. او نمی خواست به علت مرگ بانوی پیری که او را سالها از تفریح و گردش محروم کرده بود، خود را از این مراسم هم محروم کند.

می دانم عزاداری هری برای مادر بزرگش جدی نیست. بیشتر نمایش است. وقتی گفتم مادر بزرگت مرده، قامتش صاف شد. انگار از زیر بار سنگینی راحت شده است. حتی سایه لبخند کمرنگی را هم

دیدم. بعد دیدم که چهره ای ساختگی به خود گرفت که یعنی غمگین است.

خوشحالم که ریاکاری را آموخته. اتاق پدرم در الحمرا چندین در داشت. پدرم می گفت شاه باید بتواند از دری بیرون رود و از در دیگر داخل شود بدون آنکه کسی بتواند فکر او را بخواند.

هری اکنون پسری بیش نیست اما به زودی مردی می شود و باید بتواند تصمیم بگیرد. می دانم که او باید یاد بگیرد یک چیز بگوید و به چیز دیگری فکر کند.

چیز دیگری هم درباره او آموخته ام. وقتی دیدم از ته دل عزادار مادر بزرگش نیست و برای او اشکی نریخت فهمیدم که این شاه، هری طلایی ما هم قلب سردی دارد و هیچ کس نمی تواند به او اعتماد کند. او مثل یک مادر برای هری فداکاری کرد. از او مراقبت نمود و خودش همه چیز را به او آموخت. او به دقت برنامه های هری را منظم می کرد و او را در برابر هر اتفاق ناخوشایند، محافظت نمود. او نگذاشت آموزگاران دیگر چیزی به هری بیاموزند. اجازه می داد هری فقط در باغی که خود او ساخته بود قدم بزنند. ساعتها زانو می زد و برای هری دعا می کرد.

خود او تمام دعاها و مقررات کلیسا را به هری آموخت. اما وقتی همین مادر بزرگ سر راه او قرار گرفت و او را از رسیدن به آنچه می خواست مانع شد، هری او را به چشم دشمنی نگریست. او نمی تواند کسی را که مانع رسیدن او به خواسته اش شده ببخشد. این را از زمانی که او بچه بود فهمیدم. دانستم که این پسر شاد و شوخ و شنگ مبدل به مردی خواهد شد که خود خواهی اش خطری خواهد بود برای خود او و اطرافیانش. همه ما آرزو خواهیم کرد که کاش

مادر بزرگش چیزهای بهتری به او آموخته بود.

۲۴ ژوئن ۱۵۰۹

آنها کاتالینا را همچون یک شاهزاده خانم انگلیسی به وست مینیستر بردند. او سوار بر کالسکه ای شد که همه چیزش از طلا بود. همه می توانستند شاهزاده خانم را ببینند. او لباسی از ساتن سفید به تن داشت و گردنبندی از مروارید. موهایش را بر شانه ریخته بود. نخست تاج را بر سر هری نهادند. بعد کاتالینا سرش را خم کرد و روغن مقدس سلطنت را بر فرق سر او مالیدند. به یک دستش نشان مخصوص سلطنت و بر دست دیگر درفش حکومت را دادند و او دانست که سرانجام ملکه شده، همانگونه که مادرش نیز ملکه بود. دانست که سرانجام به آن چیزی رسیده که در وجودش بود. جایگاه خود را پیدا کرده بود. جایگاه او اندکی کوتاه تر از جای شاه بود. مردمی که برای شاه جوان فریاد می کشیدند برای او هم فریاد سر داده بودند که این همه در برابر ناملایمات ثابت مانده و سرانجام کاترین ملکه انگلستان شده بود.

برای چنین روزی آنقدر صبر کرده بودم که اکنون برایم همچون رویاست. رویایی که بزرگترین خواسته ام رسیدن به آن بود. به آرامی پیش می روم و بر تخت سلطنت می نشینم، نشان سلطنت را به دست می گیرم، تاج بر سر دارم. بوی عطر تند مقدس را استشمام می کنم. این رویای دیرینه من بود و رویای آرتور که اکنون به واقعیت پیوست. وقتی از کلیسا بیرون بیرون می آیم و می شنوم که جماعت برای او فریاد سر داده اند و برای من برمی گردم و به شوهرم نگاه می کنم. تکانی می خورم به خود می آیم. آرتور در کنارم نیست. من همسر برادر او شده ام. به جای چهره طلایی و متفکر آرتور، چهره گرد هری

را می بینم.

باید بپذیرم که آرتور مرده، برای همیشه رفته. من به عهدم وفا کردم. آرتور هم باید به عهدش وفا کند. از آن جهان مراقب من باشد و در انتظار من. هنگامی که کارم در این جهان به پایان رسید، من نیز به او ملحق خواهم شده ام.

- خوشحالی؟

هری فریاد می زند تا صدای او در میان جماعت به گوشم برسد.

- خوشحالی کاتالینا که با تو ازدواج کردم و تو ملکه انگلستان

شدی؟

- خوشحالم، و از این به بعد مرا کترین صدا کن.

می پرسد:

- کترین؟

- بله، چون ملکه انگلستانم و نامم باید انگلیسی باشد.

- آه، چه جالب. چون نام مرا نیز تغییر داده اند. من هنری هستم.

اکنون ما، شاه و ملکه انگلستان هنری و کترین از میان خیابانها و

مردمی که برای تماشای ما صف کشیده اند می گذریم.

کاترین ملکہ انگلستان

تابستان ۱۵۰۹

در دربار که سرشار از شادی بود، که روحی جوان در آن دمیده شده بود، که تازه مزه آزادی را می چشید، سراسر تابستان را به جشن و شادی گذراند. در تمام این مدت کاترین و هنری در ضیافتهای شبانه، مجالس شکار جرگه، میهمانیها در فضای باز شرکت می کردند و مثل ریگ پول خرج می کردند. در تمام این مدت گاریهای چوبی دربار وسایل زندگی آنها را از قصری به قصری دیگر که قرار بود جشن بعدی در آن برگزار شود، می برد.

در تمام این مدت هیچ کار مملکتی مهمی به دست شاه انجام نشد، مگر نامه ای که به پدر زنش نوشت تا بگوید چقدر خوشحال است، همین. البته کاترین نامه را باز کرد و مطالب مهمی را خطاب به پدرش در آن گنجاند و مهر سلطنتی را در پای نامه گذاشت.

دربار تا وسط تابستان به ریچموند بازنگشت و شاه اعلام کرد میهمانی باید ادامه یابد. اصلاً چرا باید عیش و نوش پایان یابد؟ هوا مناسب بود. می توانستند برای شکار و قایقرانی بیرون بروند. مسابقه کمان کشی و بازی تنیس هم به راه بود و شکم چرانی هم مفصل. نجبا و اشراف همه به ریچموند نقل مکان کرده بودند تا از میهمانیها عقب نمانند. خانواده هایی که نام و منزلتشان کهن تر از تودورها بود و خانواده های تازه به دوران رسیده ای که با ظهور تودورها به مال و

نام رسیده بودند سعی داشتند از همدیگر عقب نمانند. فاتحان نبرد باث ورث که جان خود را برای تودورها به خطر انداخته بودند، اکنون خود را هم شأن نو کیسه هایی می دیدند که فقط در ضیافتها در کنارخاندان تودور بودند.

هنری همه را بدون استثناء در میهمانیهای خود می پذیرفت. هر کس که اهل هنر بود، کتاب خوانده بود، ورزشکار یا خوش بیان و کلام بود می توانست در ضیافتها شرکت کند. کاترین به همه آنها لبخند می زد و آنها را با خوشرویی به ضیافت می پذیرفت و سعی داشت شوهر جوان خود را سرگرم کند. او کم کم اول اداره میهمانیها را به عهده گرفت، بعد امور دربار و کارهای شاه و سپس کل امور مملکت را.

اکنون کاترین بر پشت میزی نشسته بود و حسابهای دربار جلو او پهن شده بود. منشی در یک طرفش ایستاده بود و متصدی مخارج داخلی با دفتر بزرگی در سوی دیگرش. قرار بود همه حسابها را امروز بازبینی کند: حساب آشپزخانه، انبارهای آذوقه، لباسها، خدمات، اصطبلها و نوازندگان. هر بخش از کاخ می باید صورت مخارج را با دقت بنویسد و در آخر ماه به حضور ملکه برساند. درست مثل زمانی که مادر شاه امور را بر عهده داشت. اگر صورت خرج از حد معمول بالاتر می رفت، مسئول آن بخش احضار می شد تا توضیح دهد.

تمام دربارهای اروپا درگیر انتقال از مرحله فئودالی و قدیمی به مرحله امروزی تر بودند و می باید مخارج خود را با توجه به وضعیت موجود تنظیم کنند. همه شاهان اروپایی اکنون بودجه جدیدی برای همراهان خود درخواست می کردند که نه مثل شاهان فئودالی شامل مخارج آشپزخانه و... بلکه آنها مخارج فرهنگ، هنر و نمایشهای بزرگ را هم در درخواستهایشان می گنجاندند. ملکه کاترین در این امور خبره بود. او سالهایی که در خانه دورهام اقامت داشت تلاش کرده بود تا با دست خالی خانه ای بزرگ با خدمتکاران را اداره کند. او حساب هر سکه را داشت. فرق قیمت نان اعلا با نانی که آردش ناخالص بود را می

دانست. می دانست قیمت ماهی نمکسود با ماهی معمولی چقدر فرق می کند. هر هفته یکبار ملکه حسابهای بخش خای مختلف دربار را بررسی می کرد و روزها، هنگامی که شاه بیرون بود نامه هایی که به دربار می آمد را می خواند و جواب نامه ها را به منشیها تقریر می کرد.

رسیدگی به امور مملکتی هم کاری بود که به طور منظم انجام می گرفت. کاترین با مشاوران سلطنتی گفتگو می کرد به شکایتها رسیدگی می نمود. او شیوه کشور داری را از مادرش آموخته بود. کاترین می دید که شیوه مملکت داری او به راحتی در انگلستان قابل اجراست. اما با خواندن نامه ها و دستور العملهای قدیمی سعی می کرد تا شیوه های انگلیسی را هم بیاموزد. هر چه نامه های پدرشوهرش را می خواند شیوه او را در اداره مملکت را بیشتر تحسین می کرد. او به نجبای انگلیسی نوعی خودمختاری محدود داده بود و در عین حال وابستگی آنها به تخت سلطنت را هم حفظ کرده بود. دست نجبای مرزهای شمالی بیشتر باز بود آنها آزادی عمل بیشتری داشتند زیرا در مواقع لزوم می باید از مرزها دفاع می کردند. اسکاتلندیها آنها را از شمال دائماً تهدید می کردند.

هنری، دلش می خواست همه او را شاه دست و دلباز و بخشنده ای بشناسند. کاترین می باید دائم مهار امور مملکت را بکشد و او را از اسراف و ولخرجی بی مورد باز دارد. هنری دوست داشت هدایا و جوایز گران قیمت بدهد. هنگامی که آنها در کنار هم ایستاده بودند و مسابقه کمان کشی را تماشا می کردند کاترین پرسید:

- پدرت هیچ وقت درباره خاندان هاوارد به تو هشدار می داد؟
- شاه جدید هنری که اکنون لباس مسابقه بر تن و کمان در دست داشت گفت:
- نه، می بایست چیزی می گفت؟
- نه، منظورم این نبود که بگویم آنها کار خطایی کرده اند. آنها وفاداری خود

را ثابت کرده اند. تامس هاوارد دوست خانوادگی شما بوده و مرز شمالی را برایتان بی خطر کرده و ادوارد برادر او شوالیه سوار من است. فقط موضوع این است که بدانی ثروت آنها بسیار زیاد شده و پیوندهای خانوادگی آنها بسیار نیرومند. در فکرم که نظر پدرت درباره آنها چی بود؟

هنری گفت:

– از کجا بدانم. از او نپرسیدم. او هم چیزی نگفت.

– حتی موقعی که فهمید تو شاه بعدی هستی هم چیزی نگفت؟

هنری سر تکان داد:

– من فکر نمی کردم به این زودی شاه شوم. خود او هم فکر نمی کرد بنابراین دستور داده بود فعلاً درس بخوانم. اما دلم می خواهد موقعی که بچه دار شدیم او را زود با همه امور آشنا کنیم. فکر می کنی زود بچه دار شویم؟

– امیدوارم. من نامی برای او انتخاب کرده ام.

– حتماً نام پدرت فریناند را می خواهی بر او بگذاری؟

– نه، من به نام دیگری فکر کرده ام، به آرتور.

چهره شاه تیره شد:

– آرتور برادرم؟

– نه آرتور بزرگ و شوالیه های میزگرد. وقتی به تو نگاه می کنم احساس می کنم مثل او هستی، می خواهم درباری به زیبایی و عظمت دربار او داشته باشیم.

– خیالبافی نیست؟

– نه، فکر می کنم می توانی بزرگترین شاه انگلستان باشی.

– پس نام او را آرتور می گذاریم، آرتور هنری.

– عالی است.

او را صدا کردند. نوبت تیراندازی او رسیده بود، کاترین سعی کرد که نشان دهد که به دقت مواظب حرکات اوست و هنگامی که هنری به او نگاه می کرد –

که مکرر هم این کار را می کرد - خاطرش جمع می شد که کاترین فقط به او توجه کرده، تمام عضلاتش را منقبض کرد و تیر را با دقت رها کرد و تیر درست بر هدف نشست.

- آفرین!

- خورد به هدف!

- شاه ما همیشه پیروز است.

جایزه این مسابقه تیری طلایی بود. هنری نزدیک کاترین رفت و گفت:
- این پیروزی را از آن تو می دانم. تو همراه خودت بخت خوش را برایم به ارمغان آوردی.

و تیر را به کاترین هدیه داد. کاترین گفت:

- این تیر کوپید (۱) است. آن را همیشه نگه خواهم داشت تا به یاد عشق تو بیفتم.

هنری رو به جمعیت کرد و فریاد کشید:

- او مرا دوست دارد.

یکی از حضار پاسخ داد:

- مگر می شود شما را دوست نداشت؟

آن شب جلوی شمایل مقدس زانو زدم و دعا خواندم. اکنون مطمئنم فرزندی دارم. اکنون وارثی برای تاج و تخت انگلستان وجود دارد و روز به روز محبتم به این موجودی که در شکم دارم بیشتر می شود. همچنان که علاقه ام به این پسر، هنری هم زیادتیر شد. سالها از

پانوش:

۱- Dupid: در اساطیر یونان الهه عشق است که با تیر و کمان هر که را بختهد هدف قرار می ده. و عاشق می کند.

دور و نزدیک مراقب این پسر بودم. او موجودی است خودخواه، درست مثل یک بچه اما مثل یک بچه قلبش صاف و دست و دلباز است. او متکبر و جاه طلب است. خیلی زود به خنده می افتد و زود هم به گریه. احساساتش خیلی زود بروز می کند. اگر درست راهنمایی شود مردی خوب خواهد شد. به شرط آنکه یاد بگیرد که اختیار احساساتش را در دست داشته باشد و خدمت به کشورش را بیاموزد. در بچگی اخلاق او را ضایع کرده بودند اما هنوز هم برای آنکه مرد خوبی از او ساخته شود دیر نیست. این کار وظیفه من است. مادر خوبی داشته و اکنون به همسر خوبی نیاز دارد تا نواقصش را از او دور کند. من او را دوست دارم و می توانم از او شاه خوبی بسازم. خدمتی که به انگلستان می توانم بکنم آن است که او را به آرامی و باثبات از کودکی و عالم لوس بازی دور کنم و به عالم مردانگی و مسئولیت بکشانم.

زمستان ۱۵۰۹

شبى از ماه اکتبر، کاترین در میانه یک مهمانی به علت خستگی عذر خواسته بود و گفته بود مى خواهد به خوابگاه خود بازگردد، علت آن را ناراحتی اعلام کرده بود که به دلیل حاملگی به او دست داده و از هنری خواسته بود این موضوع را به کسی نگوید. هنگامی که هر دو کنار آتش نشسته بودند هنری گفته بود مى خواهد این موضوع را به اطلاع همگان برساند. کاترین گفت:

- برای پدرم بنویس. اما نمى خواهم فعلاً بقیه باخبر شوند.

هنری گفت:

- استراحت کن. هر غذایی هم خواستی فوراً بگو، می توانم آشپزها را بیدار کنم تا برایت آن غذا را تهیه کنند.
- الان به هیچ چیز احتیاج ندارم.
- می خواهم از تو مراقبت کنم.
- تو مراقب من هستی. به اندازه کافی غذا خورده ام و حالم هم خیلی خوب است.

- دل به هم خوردگی نداری؟ دل به هم خوردگی علامت پسر است.
- کمی معده ام به هم ریخته...
- کاترین متوجه خوشحالی هنری شد.
- مطمئنم که پسر است. همان هنری آرتور عزیز ما.
- فکر می کنی کی به دنیا خواهد آمد؟
- فکر کنم اوایل تابستان.
- گمان نکنم این همه طول بکشد.
- عزیزم، همینقدر طول خواهد کشید.
- شاید تا آن موقع، بعد از لشگرکشی به فرانسه دوباره بازگشته باشم. من خبر خوش پیروزی را می آورم و تو خبر پسر دار شدنمان را به من می دهی.

هنری پزشک خود را صبح نزد من فرستاد. حاذقترین پزشک

لندن را. او در گوشه اتاق ایستاد و من روی صندلی نشسته بودم.

اجازه معاینه کردن مرا نداشت. هیچ پزشکی اجازه معاینه ملکه را ندارد. او آنقدر دستپاچه شده که درست نمی داند چه بگوید. نگاه خود را به زمین دوخته است و به زحمت سؤالهای کوتاهی می کند. او به انگلیسی صحبت می کند و من باید فکرم را جمع کنم تا سؤالات او را بفهمم.

از من می پرسد اشتهایت چطور است و آیا دل به هم خوردگی دارم. می گویم اشتهایم خوب است اما گوشت پخته عالم را به هم می زند. دلم میوه و سبزیجات می خواهد که بخشی از غذای روزانه من در اسپانیا بود. خیلی ولع خوردن باقلوا دارم. می گوید نخوردن سبزی و میوه ایرادی ندارد زیرا هیچ فایده ای برای بدن ندارد! توصیه می کند اصلاً غذای نپخته نخورم.

از من می پرسد: کی فکر کردم حامله ام؟ و من می پرسم می تواند بگوید کی بچه ام به دنیا می آید؟ و او می گوید به هیچ وجه نمی شود معین کرد که وضع حمل کی خواهد بود. به یاد اطبای مسلمان می افتم که دقیقاً روز تولد بچه را هم می توانستند معین کنند. برای او که تعریف می کنم می گوید تا به حال چنین چیزی را نشنیده و باور کردنی نیست. به من توصیه می کند که استراحت کنم و هر وقت به او نیاز داشتم دنبالش بفرستم.

من مات و مبهوت به ماریا دو سالی‌نا نگاه می کنم که در گوشه اتاق ایستاده و به این معاینه مسخره می خندد.

- این بهترین زشک انگلستان است؟

او سرش را با ناباوری تکان می دهد. می گویم:

- بد نیست پزشکی را از اسپانیا بیآورم.

او می گوید:

- پدر و مادر شما همه پزشکان مجرب مغربی را از اسپانیا بیرون کرده اند.

از کار آنها احساس خجالت می کنم. ماریا می گوید:

- دادگاه تفتیش عقاید اغلب آنها را به زندان انداخت، بقیه هم از خاک اسپانیا، رفتند.

می پرسم:

- کجا رفتند؟

- بعضی از آنها به آفریقا، بعضی به ترکیه یا خاور دور.

- می توانم یکی از آنها را از ترکیه فراخوانم. کسی که بیش از

یک پزشک بداند.

می گوید:

- از سفیر می پرسم.

کاترین از کار خود کم نکرد. به منشیها دایم دستورات مختلف می داد. به سخنان کسانی که نیاز به داوری سلطنتی داشتند گوش می سپرد. خبرهای مختلف نقاط کشور را می شنید. به پدرش نامه ای نوشت و از او درخواست سفیری کرد که منافع اسپانیا را حفظ کند بخصوص که هنری قصد داشت با شروع فصل جنگ که بهار بود و با همراهی اسپانیا جنگ علیه فرانسه را آغاز کند.

کاتالینا برای پدرش نوشت:

« شاه انگلستان مصمم است که دستورات شما را اطاعت کند - هر کلمه به رمز مخصوصی تبدیل می شد - از آنجا که او تا به حال در جنگی شرکت نکرده نگران است تا همه چیز به خوبی و به نفع لشکریان انگلستان - اسپانیا تمام شود. من نگرانم از اینکه او در معرض خطر قرار می گیرد. او هنوز جانشینی ندارد و اگر هم داشت انگلستان برای شاهزادگان کم سن و سال مملکت خوبی نیست. اما از آنجا که او همراه شما خواهد بود خیالم راحت است. باید از شما آداب لشگرکشی و جنگیدن را بیاموزد. یقین دارم که او را از هر خطری برکنار می دارید. او باید احساس کند که در قلب میدان جنگ است. او باید یاد بگیرد چگونه جنگ را با پیروزی به پایان

رساند. اما نباید بفهمد که ما از او مراقبت می کنیم.»

شاه فردیناند که اکنون یک بار دیگر بر کاستیل و آراگون تسلط کامل یافته بود و وظایف جوانا را که گفته می شد در ظلمت ناامیدی کامل فرو رفته بود برعهده گرفته بود، نامه ای گرم به دختر کوچکش نوشت که نباید نگران شوهرش در میدان جنگ باشد. او اطمینان می دهد که هنری با چیزی به جز شادی و هیجان مواجه نشود.

« نگذار که ترسهای تو، شوهرت را از انجام وظایفش باز دارد.

مادرت در طی سالها با من بود و هیچگاه نگذاشتم خطری او را تهدید کند. این جنگی است که برای امنیت و منافع خود باید به آن تن دهیم و شاه جوان همراه من و امپراطور می باید در آن شرکت کند. دو اسب جنگی پیر و یک اسب نر جوان. کاری می کنیم که برای او حالت بازی پیدا کند و البته خودش هم نخواهد فهمید.»

فردیناند درست می گفت. خود هنری اشتیاق فراوانی برای جنگ داشت. دربار جوان پر بود از مردان کم سن و سالی که لاف می زدند و جنگ را وسیله ای برای خودنمایی می دیدند. خود هنری هم تصور می کرد با جنگ حقانیتش را بر تاج و تخت اثبات خواهد کرد. فرانسویها چنان مورد نفرت بودند که امکان صلح از طریق معمولی ناممکن بود.

حتی اکنون کاترین هم نمی توانست آتش جنگ را در وجود هنری خاموش کند. جلسه اول ملاقات با سفیر فرانسه چنان ملتهب بود که شاهدان گزارش کردند شاه جوان تسلط بر خویش را از دست داده و انکار کرد که نامه ای مبنی بر تقاضای صلح به شاه فرانسه نوشته است. جلسه بعدی آنها در محیطی آرامتر برگزار شد زیرا کاترین در آن جلسه حضور داشت.

او وقتی دید سفیر جلو می آید گفت:

– به گرمی با او سلام و خوشامدگویی کن.

- وقتی قصد جنگ دارم نمی توانم گرم رفتار کنم.
- باید بتوانی چاپلوس باشی. حرفی بزن و در فکرت چیز دیگری باشد.
- نمی توانم وانمود به کاری که نمی خواهم بکنم. نمی توانم غرورم را زیر پا بگذارم.

- باید وانمود کنی. باید او را به اشتباه بیندازی. پیروزی در جنگ راه های مختلفی دارد. پیروزی اهمیت دارد. تهدید کردن بیفایده است. اگر فکر کند که قصد دوستی داریم می توانیم غافلگیرشان کنیم. چه لزومی دارد هشدار بدهیم که می خواهیم حمله کنیم؟

هنری ناراحت بود. به کاترین نگاه کرد.

- من دروغگو نیستم.

- نه، نیستی زیرا بار قبل به او گفתי که جاه طلبی شاه فرانسه باید به دست تو سرکوب شود. به فرانسویها نباید اجازه داد ونیز را بگیرند. ما پیمانی قدیمی با ونیزیها بسته ایم.

- واقعاً؟

- بله، انگلستان پیمانی با ونیز بسته. فرانسویها با تهدید ونیز، مقدمات حمله به ایتالیا را فراهم می کنند. تو در ملاقات قبلی به سفیر فرانسه اخطار داده ای. از این واضحتر نمی شد قضیه را روشن کرد. حالا وقت آن است که با لبخندی به او خوشامد بگویی. لازم نیست چیزی از لشگرکشی ات بگویی، لازم نیست او از مقاصدمان آگاه شود.

هنری گفت:

- همین کار را می کنم.

و از سکویی که روی آن ایستاده بود قدمی به پایین گذاشت تا با سفیر فرانسه دست بدهد. سفیر در عوض تعظیمی کرد.

هنری زیر لب گفت:

- او را کاملاً فریفتیم.

کاترین گفت:

- با استادی تمام.

اگر کودن بود ناچار بودم که لب به دندان گزم و درون خود حرص بخورم، اما او کم هوش نیست. او قریحه درخشانی دارد. شاید به همان تیزهوشی آرتور باشد. اما جایی که به آرتور یاد داده بودند و از کودکی برای شاهی تربیت شده بود. این پسر دوم حاضر جوابی و برخورد گرم را خوب می داند. اگر موضوعی توجه او را جلب کند به سرعت به آن واکنش نشان می دهد. او سخت تنبل است. بیشتر اوقات ترجیح می دهد کارها را دیگران برای او انجام دهند و این برای یک شاه خطای بزرگی است. با این کار قدرت منشیها را اضافه می کند. شاهی که نخواهد کار کند آلت دست مشاوران خود می شود.

وقتی صحبت مفاد قرارداد میان اسپانیا و انگلستان پیش می آید از من می خواهد آن را برایش بنویسم. حاضر نیست این کار را خودش بکند. دوست دارد بنشیند و کسی کلمات را به رمز تبدیل و بنویسد. حالا هر نامه ای برای پدرم یا امپراتور هلند را باید من بنویسم. هنری خودش را کنار کشیده و هر تصمیمی را من باید بگیرم.

البته من ناراضی نیستم. هرکس که فرزند مادر من باشد از کار رویگردان نیست، بخصوص این موضوع که به جنگ با دشمن اسپانیا یعنی فرانسه مربوط است. همه ما به نحوی بزرگ شدیم که بتوانیم مسئولیتهای بزرگ را بپذیریم و کارها را به سامان برسانیم. هیچکس بهتر از من قادر نیست کشور را آماده جنگ کند.

من خوب می دانم که پدرم نقشه دارد نیروهای انگلیسی را وارد جنگ با فرانسه کند و خودش به بخش جنوبی آن که تصرفش مورد

نظر اوست حمله ور شود. این منطقه بسیر ثروتمند و حاصلخیز است و گندم و انگور خوبی به عمل می آورد.

اما من حاضر نیستم عامل انجام نقشه های پدرم باشم. بگذار او چنین فکر کند. من کاری می کنم که او عامل نقشه های من باشد. جمهوری ونیز از نظر ثروت و ناوگان دریایی بسیار قوی است. اگر کاری کنم که با شکست فرانسه آنها ناوگان و ثروت خود را در اختیار ما قرار دهند می توانم قلمرو انگلستان را تا کشوری دورتر ادامه دهم. از طرفی نباید اسکاتلند را فراموش کنم. ما جاسوسانی را در مرزها مستقر کرده ایم. پدرشهر من زمینهای زیادی را به توماسها هاوارد داده تا او و سربازانش مرزها را امن نگه دارند. او به من اطمینان داده که اسکاتلندیها لاقلا این تابستان قصد حمله ندارند، تمام تجار و مسافرانی هم که از آنجا آمده اند همین را گفته اند. از این فرصت باید استفاده کنم و سپاهیان را به جنگ با فرانسه بفرستم.

کاترین صورتحسابهای مربوط به خرید مقدار زیادی گوشت، بوقلمون و غلات را برای میهمانیهای کریسمس امضاء کرد. او زین گرانیجی را به هنری هدیه کرد به انضمام چند پیراهن که از بهترین پارچه های اسپانیا بود و خود او روی آنها را برودری دوزی کرده بود. هنری گفت:

- دلم می خواهد همه لباسهای مرا تو بدوزی. دلم می خواهد دست زن دیگری به لباسهای من نخورده باشد مگر تو.

کاترین لبخندی زد:

- همیشه لباسهای مرا خودم می دوزم.

- این هم هدیه من به توست.

و جعبه چرمی بزرگی را به او داد. کاترین جعبه را باز کرد. یک دست جواهر

کامل: یک گردنبند، دو دستبند، انگشتر و گوشواره.

- آه، هنری...

- خوست آمد؟

کترین گفت:

- خیلی قشنگ است.

- امشب آنها را آویزان کن.

ملکه جوان غرق شادی بود. این اولین جشن کریسمسی بود که او ملکه شده بود. اکنون حاملگی او آشکار شده بود. شاه دستور داده بود که بلافاصله صندلی برای او بگذارند، حتی یک لحظه هم نباید می ایستاد. همه دربار خوشحال بودند که ملکه بچه دار شده است. دربار انگلستان صاحب جانشینی شده بود.

قصر وست مینستر

ژانویه ۱۵۱۰

نیمه های شب از درد بیدر شدم. احساس غریبی داشتم. خواب دیدم موج عظیمی از رود برخاست. ناوگانی از کشتیهایی که پرچم سیاه زده بودند از بالای رود به سوی ما می آمدند. نخست پنداشتم آنها کشتیهای دشمن هستند، اما بعد متوجه شدم کشتیهای متعلق به ناوگان اسپانیاست، اما عجیب بود، آنها حالتی خصمانه داشتند. دشمن انگلستان بودند. با حالتی ناخوش از خواب پریدم. متوجه شدم ملحفه ها خونی شده اند و دردی در شکم احساس می کردم. از درد فریادی می کشم و ماریا سالیناس که شبها پای تخت من می خوابد از خواب بیدار می شود. می پرسد:

– چیزی شده؟

با دیدن رنگ و روی من فریاد می زند و فوراً به خدمتکاران می گوید که ندیمه ها را خبر کنند. اما می دانم که دیگر از کسی کاری ساخته نیست. خود را به صندلی می رسانم و روی آن مافتم. لباسهایم همه خونی است.

وقتی می رسند همه خوابالودند. من چهاردست و پا روی زمین خم

شده ام و از شدت درد به خود می پیچم، می دانم که بچه از دست رفته است.

بعد از یک روز طولانی سخت که هنری بارها و بارها به پشت در اتاقم می آید و من او را نمی پذیرم اما سعی می کنم به او امیدواری بدهم؛ در همان حال دستم را گاز می گیرم تا فریاد بزنم، سرانجام بچه به دنیا می آید اما مرده. قابله او را به من نشان میدهد. دختر است یک دختر کوچک. دلخوشیم این است که پسر نیست. با دیدن این بچه چهره ام در هم می رود.

از غصه نمی توانم حرف بزنم، نمی توانم با هنری رو به رو شوم و این خبر را به او بدهم. تحمل دیدن هیچ یک از درباریه‌ها را ندارم. نمی توانم به پدرم نامه بنویسم و بگویم که انگلستان را ناامید کرده ام، که شوهرم را ناامید کرده ام. اسپانیا را ناامید کرده ام و بدتر از همه - قولی را که به آرتور داده ام عملی نکرده ام.

در اتاقم می مانم. در را به روی هر چهره ناآشنایی می بندم. قابله برایم جوشانده برگ توت فرنگی می آورد، او را رد می کنم. در را می بندم و پای تختم زانو می زنم و صورت داغم را به ملحفه ها می کشم. زیر لب می نالم:

- متأسفم خدایا. متأسفم. نمی دانم چه گناهی کرده ام که مستوجب این عقوبتم. خدایا قول می دهم بنده خوبی باشم

پزشک مخصوص شاه مستقیماً از اقامتگاه ملکه به دربار رفتند:

- اعلیحضرت، خبر خوبی برایتان دارم.

هنری با چهره ای گرفته رو به او کرد:

- خبر خوبی داری؟

- بله قربان.

- حال ملکه بهتر شده؟

- از آن هم بهتر. گرچه یک بچه را از دست داده اند. بچه دیگری در شکم دارند. نوزادها دوقلو بودند و یکی از آنها در شکم مادر است.
مرد جوان چند لحظه معنای حرف او را نفهمید.

- هنوز بچه ای در شکم دارد؟

پزشک لبخند زد:

- بله، اعلیحضرت.

هنری احساس دلگرمی کرد.

- چطور می شود؟

پزشک گفت:

- به طرق مختلف. قابله خبر داد که خونریزی متوقف شده و شکم ایشان هنوز سخت است. یقین دارم که هنوز بچه ای دارد.
هنری گفت:

- خداوند با ماست. این نشانه رحمت اوست. می توانم او را ببینم؟

- بله، او هم با شنیدن این خبر به اندازه شما خوشحال شده.

هنری با سرعت از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق کاترین رسانید. از اتاق ندیمه ها که هریک مشغول انجام کاری بودند گذشت و در اتاق او را زد. ماریا در را باز کرد ملکه از جا برخاسته بود و پشت پنجره نشسته بود. کتاب دعا جلو رویش باز بود.

هنری گفت:

- عزیزم، دکتر با خوشترین خبرها نزد من آمد.

صورت کاترین از شادی می درخشید.

- من به او گفتم تا تو را خبر کند.

- او خبر داد خیلی خوشحال شدم.

چشمهای کاترین پر از اشک شد:

- بار بزرگی از اندوه از روی دوشم برداشته شد.

هنری گفت:

- به محض آنکه بچه به دنیا بیاید به کلیسا می روم و به درگاه خداوند

شکرگزاری می کنم. اگر پسر باشد برای بینوایان خیرات فراوانی می کنم.

کاترین زیر لب گفت:

- خدا کند آنچه می خواهی بشود.

هنری گفت:

- چرا نشود، خیر و صلاح ما و مردم انگلستان در این است. حالا دراز بکش و

استراحت کن.

کاترین لبخند زد:

- هرچه تو بگویی.

- خوب، هر فرمانی داری بده. هرچه بخواهی مهیا می شود. قابله ها باید شب

و روز بالای سرت مواظب باشند تا استراحت کنی.

کاترین گفت:

- اگر خدا بخواهد صاحب پسری خواهیم شد.

ماریا دو سالیناس، دوست صمیمی ام که از اسپانیا با من آمده و

طی سالهای بد و خوب همراهم بود توانست مغربی را پیدا کند. او در

هیبت یک بازرگان ثروتمند از حیفا تا پاریس و بعد به لندن آمده و

آنجا آوازه اش از طریق بانویی که او را می شناخته به ما رسید.

ماریا درحالیکه سعی می کند هیچ یک از همراهان ما حرفهایش را

نشنوند می گوید:

- می گویند او حتی می تواند زنان نازا را هم باردار و حامله کند.

می ترسم.

- پس لابد جادوی سیاه بلد است.
- شاهزاده خانم او پزشک بی نظیری است و در دانشگاه تولدو (۱) تحصیل کرده است.
- من او را به حضور نمی پذیرم.
- چون فکر می کنی جادوگری می کند؟
- چون او دشمن من و دشمن مادر من است.
- علیاحضرت او علم فراوانی دارد. از عالمترین اطبای انگلستان بیشتر می داند و مغربیها به حرفه پزشکی خود معتقدند و سوگند خورده اند. او کاری که به ضرر بیمارش باشد نمی کند و بیمار را دشمن خود نمی داند.
- نه، نمی خواهم او را ببینم.
- ماریا دیگر چیزی نگفت و چند هفته گذشت و بعد نیمه شبی با دردی در شکم برخاستم، و درد زایمان به آرامی بیشتر شد. ماریا فوراً خدمتکاران را که حوله و آب گرم در دست داشتند صدا کرد. ساعتی گذشت و درد دیگر برنگشت.
- بعد ماریا نزد من آمد و گفت:
- علیاحضرت، خواهش می کنم این طبیب را به حضور بپذیرید.
- همان مغربی؟
- بله اما فکر می کنم او تنها مردی است در این کشور که می داند چه اتفاقی افتاده، شاید خدای نکرده این بچه دوم هم صدمه بخورد. باید تنها دکتري را که می توانیم به او اعتماد کنیم ببینید.

پانوش:

Toledo - ۱

- ماریا او دشمن من محسوب می شود. مادرم عمری را صرف کرد تا آنها را از اسپانیا بیرون کند.

ماریا گفت:

- ما دانش و خرد را هم به همراه آنها از اسپانیا بیرون رانديم. شما ده سال است که از اسپانیا خبر ندارید. نمی دانید وضع آنجا چگونه است. برادرم برایم می نویسد که مردم دسته دسته مریض می شوند و پزشک حاذق و بیمارستانی نیست که بتوانند به آن مراجعه کنند. راهبه ها و کشیشها چیزهایی می دانند اما به دردخور نیست. اگر سنگ کلیه دارید باید به بیطار مراجعه کنید. اگر دست و پایتان شکسته، آهنگر باید آن را برایتان جا بیندازد. سلمانیها جراح شده اند. دندان سازها شاگرد قصابها هستند و به جای دندان آرواره بیمار را درجا می شکنند. قابله ها به دنیا آوردن بچه ها را بلد نیستند و صدها بچه به این صورت تلف می شوند. مهارت پزشکان مغربی، دانش آنها از بدن انسان، داروهای گیاهی آنها برای تسکین دردها، وسایل پیشرفته آنها برای جراحی و تأکید آنها بر نظافت همه از بین رفته.

- من از نیت آنها می ترسم.

- تعصب شما بی معناست.

بانو مارگارت گفت:

- ملکه تجویز یک مغربی را نمی خواهد.

ماریا رو به من می کند:

- علیاحضرت، خواهش می کنم.

چنان دردی می کشم که دیگر تحمل جر و بحث آنها را ندارم.

- هردوی شما از اینجا بروید. بگذارید استراحت کنم.

بانو مارگارت فوراً می رود. ماریا پنجره ها را می بندد. می گویم:

- بیاید. اما نه حالا هفته بعد.

ماریا او را از طریق پلکان مخفی که از سردابه ها به یکی از اتاقهای طبقه اول می رسد نزد من می آورد. من برای ناهار لباس پوشیده ام. از اینکه مردی به اتاق خصوصی من آمده ناراحتم. اما ته دلم می دانم ناچارم او را بپذیرم تا بدانم چگونه می شود این فرزند را حفظ کنم. می دانم که یک جای کار ایراد دارد. این مغربی مثل آبنوس سیاه است. با چشمانی چون زغال. چهره ای همراه و دلسوز دارد. پشت دستانش به سیاهی صورت اوست. دلم می خواهد دستور بدهم او را از اتاق بیرون کنند. از طرفی می دانم احتمالاً تنها پزشکی است که می تواند مرا معالجه کند. این مردمان سیاه دارویی دارند که ما نداریم. نمی دانم چرا خداوند این دانش را به ما نداده. این مردم یونانی آموخته اند و تمام علوم یونانی را فرا گرفته اند. سپس با وسایلی که خود اختراع کرده اند به تحقیق و بررسی پرداخته اند. بدون ترس از جسم، جزء جزء بدن انسان را واریسی کرده اند. آنها فرضیه های جسورانه ای وضع کرده اند و آنها را به آزمایش گذاشته اند. درحالیکه ما در جهل هستیم آنها دانش آموخته اند. شاید او به چشم من یک وحشی باشد اما به آن چیزی که او می داند نیاز دارم. البته اگر بگوید.

می گویم:

- من کاتالینا، شاهزاده خانم اسپانیایی و ملکه انگلستان هستم.
می خواهم بدانم با ملکه ای طرف است که مادرش مغربیها را شکست داد. او مثل یک نجیب زاده سرخم می کند:

- من بنده خدا یوسف، پسر اسماعیل.

- تو برده ای؟

- پدرم برده بود اما من آزادم.

- مادرم در اسپانیا اجازه برده داری نداده. می گفت مذهب ما چنین اجازه ای را نمی دهد.

- اما قومی را به بردگی کشاند. شاید اعتقاد داشت اصول عالی و نیات خیر فقط تا حد مرزهای اسپانیا ارزش اجرا دارند.

- شاید به این دلیل که بندگی خداوند را نپذیرفتند. دیگر اهمیتی ندارد که بر سر جسم خاکی شما چه می آید.

چهره او با خنده باز می شود:

- چه کسی گفته ما بندگی خداوند را نپذیرفته ایم و برایمان هم اهمیت ندارد بر سر جسم خاکیمان چه می آید؟

به تندی می گویم:

- طرز فکر شما اصلاً اهمیت ندارد چون راهتان بر خطاست. می خندد:

-چه جالب است که فکر می کنید همیشه برحق هستید. اما به شما کاتالینای اسپانیایی ملکه انگلستان می گویم که بعضی اوقات دانستن سؤال از پاسخ مهمتر است. مکث می کنم.

- این بار پاسخ برایم مهمتر است. از طب چیزی می دانی؟ اگر زنی حامله باشد می توان فهمید که پسر دارد یا دختر؟

- بعضی اوقات می شود. هر دوی اینها در دست خداست که بزرگترین است. بعضی اوقات هم سر در نمی آوریم. چه چیزی می خواهید بدانید؟

صدایش سرشار از شفقت است:

- چه چیزی این چنین ذهن شما را به خود مشغول کرده که

غریبه ای چون من را آورده اید؟ چه چیز است که ناچار شده اید برای دانستن آن از دشمن خود- به قول شما- کمک بگیرید؟ ملکه بی نوا حتماً خیلی تنها هستید چنین نیست؟
با شنیدن کلام او گریه ام می گیرد. صورتم را با دستهایم پاک می کنم.

- من بچه ام را از دست داده ام. یک دختر را. پزشکان می گویند بچه دیگری در شکم دارم.

- چرا دنبال من فرستاده اید؟
- می خواهم یقین پیدا کنم. اگر بچه دیگری هست آیا زنده است؟
پسر است یا دختر؟

- چرا به عقاید پزشکان خود یقین ندارید؟

می گویم:

- نمی دانم.

می گوید:

- به حس زنانگی خود رجوع کنید.

- این حس را از دست داده ام.

لبخند می زند:

- پس زنی هستید که هیچ احساسی ندارید. شما آنچه را بدنتان می گوید انکار کرده اید.

می گویم:

- مادرم مرده. بزرگترین همراهم در انگلستان سالها قبل مُرد، کسی را ندارم که محرم رازم باشد. یکی از قابله ها یک چیز می گوید. یکی دیگر چیزی دیگر را. پزشکم اول یقین دارد، بعداً می گوید مطمئن نیست و باید مطمئن شود. چطور حقیقت را بدانم:

او به آرامی می گوید:

- علی رغم این حرفها بدنت همه چیز را آشکار می کند. چه اتفاقی برایت افتاده.

- هفته قبل خونریزی کردم.

- با درد همراه بود؟

- بله.

- آیا سینه هایت نرم شده؟

- بله.

- آیا بچه را احساس می کنی؟ در شکمت چیزی تکان می خورد؟

- بعد از اینکه بچه را از دست دادم دیگر هیچ چیز احساس نمی کنم.

- آیا حالا درد داری؟

- نه، دیگر نه. احساس می کنم...

- چه احساسی؟

- هیچ. هیچ احساسی نمی کنم.

او روی زمین می نشیند و مدتی در فکر فرو می رود. به آرامی نفس می کشد درست مثل گربه سیاه خوابالودی است. بعد به ماریا نگاه می کند:

- می توانم او را معاینه کنم؟

ماریا می گوید:

- نه او ملکه است. هیچ کس حق این کار را ندارد.

می گوید:

- او هم زنی است مثل زنان دیگر. او دلش می خواهد بچه دار شود. اگر معاینه نکنم نمی توانم بگویم که حامله است یا نه.

ماریا می گوید:

- او ملکه است هیچ کس حق ندارد به او دست بزند.

او لبخند می زند. ماریا می گوید:

- شوهر او شاه است. مواظب باش چه می گویی. این مطلب جزء منهیات است.

- بسیار خوب، اگر نمی شود او را معاینه کنم با نگاه کردن به او فقط می توانم علت ناراحتیش را حدس بزنم.
رو به من می کند.

- کاش زنی معمولی بودی. در این صورت گفتن حرفهایم راحت بود.

بعد با چشمان سیاهش به من خیره می شود.

- خونریزی به معنای آن است که شکمت خالی است. بچه ای در شکمت نیست. اگر سینه هایت خالی است، پس شیری در آن نیست. بدنت آماده برای تغذیه کودک نشده است. اگر در ماه ششم بچه ای در شکمت احساس نمی کنی، پس بچه ات مرده یا از اول بچه ای نبود. اگر هیچ احساسی نداری به معنای آن است که چیزی نیست که آن را احساس کنی.

- اما شکمم بزرگ شده، از چاقی نیست.

- این تورم ممکن است از عفونت باشد و پناه بر خدا امیدوارم که نباشد شاید غده ای در شکم داری یا شاید جفت جنین خارج نشده.

- همه اش برایم نفوس بد می زنی.

- هرگز. شما برای من شاهزاده اسپانیا نیستید. بلکه زنی هستید که از من تقاضای کمک کرده و من دلم برایتان می سوزد.

ماریا می گوید:

- تقاضای کمک؟ چقدر هم کمک کردی!

می گویم:

- من این حرفها را باور ندارم. تو یک نظریه به من ارایه کردی، دکتر فلدینگ نظر دیگری دارد. چطور نظر تو را باور کنم اما نظر یک پزشک مسیحی را نپذیرم؟

او به من نگاه می کند و می گوید:

- از من توقع داری حقیقت را مثل آنها دروغ بگویم؟ برایت دعا می کنم.

- من به دعای تو نیاز ندارم. برو و عقایدت را هم با خودت ببر.

او بر می خیزد و با وقار و تشخیص می گوید:

- در پناه خدا باشید.

انگار نه انگار که با او تند حرف زده ام.

- و چون دعای مرا نخواستید امیدوارم در وقت ناراحتی و درد پزشکتان بتواند به شما کند و خدایتان با شما باشد.

او را نگاه می کنم که در راه پله ها مخفی فرو می رود. صدای نعلینهایش را می شنوم که روی پله های سنگی می خورد و کم کم محو می شود.

وقتی ماریا در را قفل می کند و من دلم می خواهد گریه کنم. نه به این دلیل که آن اخبار بد را به من داد، بلکه به این دلیل که یک نفر در این دنیا پیدا شد که حقیقت را به من گفت.

بهار ۱۵۱۰

کاترین چیزی درباره پزشک مغربی و اخبار بد به شوهر خود نگفت، حتی به

بانو مارگارت پول هم حرفی نزد. او به تقدیر، به غرور ایمانش مبنی بر آنکه همه چیز دوباره در مسیر درست قرار خواهد گرفت پناه برد و باز هم پیش خود چنین تصور کرد که هنوز حامله است.

برای این تصور خود دلایل زیادی داشت. پزشک انگلیسی دکتر فلدینگ به تشخیص خود یقین داشت. قابله ها هم خلاف آن را نمی گفتند. درباریان طوری رفتار می کردند که او در ماه مارس یا آپریل بچه ای به دنیا خواهد آورد. بهار رسیده بود بنابراین او به دشت و صحرا می رفت. نسیم بهاری بر صورتش می وزید و دستهایش را با محبت به بچه ای خیالی که در شکم داشت می کشید.

هنری هم با خیال تولد این بچه خوشحال بود. او خیال داشت هنگام تولد بچه، جشن بزرگی برپا کند. مرگ بچه اول او را نگران نکرده بود. او همه جا جار زده بود که بچه دوم سالم به دنیا خواهد آمد، فقط مطمئن نبود که بچه دوم حتماً پسر باشد. به همه گفته بود فرقی نمی کند پسر باشد یا دختر. او را دوست دارد چون بچه اول است و مایه شادی آنها.

کاترین تردید خود را پنهان کرد. حتی به ماریا هم نگفت که بچه در شکمش تکان نمی خورد. نمی گفت که هر روز بیشتر احساس سرما می کند، هر روز بیشتر از همه چیزها فاصله می گیرد. حالا وقت بیشتری را در کلیسا می گذراند. اما احساس می کرد از خداوند دور شده است.

در ماه فوریه در یک مهمانی درباری شرکت کرد. درباریان متوجه شدند که شکم او بزرگتر شده، بعد با هنری به گرینویچ نقل مکان کردند، با این امید که بچه بعد از عید پاک متولد خواهد شد.

برای تولد بچه به گرینویچ می رویم. اتاقها را بر طبق دستوراتی که ملکه مادر برای تولد نوزاد سلطنتی صادر کرده تزیین کردند. به در و دیوار پارچه های خوشرنگ کوبیده اند و پرده های روحیه بخش. روی زمین زیر اندازهای نرم و گرم انداخته اند. اینجا جایی است که

من باید فرزندی برای انگلستان بزایم. برای همین به دنیا آمده ام و برای همین بزرگ شده ام.

ندیمه هایم، بانو بولین، ماریا دو سالیانس، بانو آن همه همراه من هستند و دور و برم می چرخند تا خواسته های مرا به خدمتکاران برسانند. بانو مارگارت گهواره بچه را مهیا می کند و لبخند می زند. به او می گویم:

– مسئولیت نگهداری نوزاد سلطنتی را به شما می سپارم.
به دلسوزیهای او نیازمندم. مارگارت لبخند می زند. می گویم:
– می دانم او را مثل فرزند خود خواهید دانست.
دردی در شکم دارم که همیشگی شده. روی تختم می نشینم.
هنری از راه می رسد. می گویم:

– عزیزم، برایم دعاکن. امیدوارم همه چیز به خوبی تمام شود.
می گوید:

– دعا می کنم. مبلغ زیادی را به مستمندان هدیه کرده ام به امید آنکه خداوند ما را مشمول عنایت خود کند.
به یاد پیشگویی پزشک مغربی می افتم. اما سعی می کنم او را از سرم بیرون کنم. هنری می پرسد:

– از من چیزی می خواهی که برایت بیاورم؟
می گویم:

– نه، همه چیز اینجا هست. متشکرم.
به ندیمه هایم می گوید:
– به خانم خود به درستی خدمت کنید.
رو به بانو مارگارت می گوید:

– به محض آنکه خبری شد هر وقت روز یا شب بود به من اطلاع

دهید.

بعد از من خداحافظی می کند و می رود و من با این خانمها تنها می مانم.

خوشحالم که حریم امنی دارم. در اینجا آرامش هست و می توانم مدتی در آرامش زندگی کنم. اینجا می توانم نقش همیشگی ملکه حامله و خوشحال را کنار بزنم و خودم باشم. بدون نگرانی صبر می کنم تا وقت موعود برسد و این نوزاد پسر بدون درد و ناراحتی به دنیا بیاید.

باید تا ماه مارس صبر کنم و بخواهم پنجره ها را باز کنند تا هوای بهاری را استشمام کنم و فریاد مرغان دریایی را که از سفر بازگشته اند و در ساحل رود تیمز پرواز می کنند را بشنوم.

ندیمه هایم می پرسند: آیا احساس می کنم بچه لگد می زند یا نه؟ در واقع هیچ چیز را احساس نمی کنم. آنها به هم نگاه می کنند و می گویند: این نشانه خوبی است. بچه ای که ناآرامی نکند بچه ای سالم و قوی است.

به هشدارهای پزشک مغربی فکر نمی کنم. مصمم هستم که ترس را از خودم دور کنم.

آوریل می آید و بعد از بارندگیهای فراوان خورشید رو نشان می دهد و باز هم هیچ اتفاقی نمی افتد.

لباسهایم که در زمستان برایم تنگ شده بود اکنون گشادتر شده. پیداست که نوزادی در شکم ندارم. تا یک هفته دیگر برای همه روشن می شود که دارم لاغر می شوم. قابله ها می گویند:

- گاهی وقتها شکم زنها قبل از زایمان کوچکتر می شود. زیرا بچه به لگن نقل مکان پیدا می کند و ظاهر شکم کوچکتر می گردد.

به آنها می گویم:

- شکم من هر روز کوچکتر می شود. چطور می شود بچه ای در

شکم داشته باشم؟

آنها دستهایشان را به هم می مالند و نمی دانند چه بگویند. آنها

می گویند: این سؤالات را باید از پزشک شاه پرسم. او بود که اولین

بار گفت من حامله هستم نه آنها. آنها چیزی نگفتند و فقط برای

کمک به اینجا آمده اند.

می پرسم:

- وقتی گفت که بچه ها دوقلو بوده اند و یکی از آنها هنوز در

شکم من است شما چه فکری کردید؟

آنها شانه بالا می اندازند.

کترین به ماریا گفت:

- می خواهم دوباره پزشک را ببینم.

- علیاحضرت ممکن است او در لندن نباشد. او دائماً برای معاینه بزرگان به

شهرهای مختلف سفر می کند.

- اگر هنوز در لندن باشد او را احضار کنید، به کسی نگوئید من او را احضار

کرده ام.

ماریا با دلسوزی به او نگاه کرد و گفت:

- می خواهید به شما توصیه های لازم را برای زایاندن پسران بکند؟

- او چه توصیه ای می تواند بکند؟ دانشگاهی در انگلستان وجود ندارد که

طب، اخترشناسی یا ریاضیات و هندسه تدریس کند. دانشگاه های انگلستان به

دست کشیشها افتاده، کلیسا هم که به طب نیازی ندارد. کلیسا و قتش را می

گذارد که ببینند فلان کس قدیس است یا نه. در کلیسا مردانی هستند که به

بیماری و درد و رنج آدمها کاری ندارند.

- اما شما می گفتید که نمی خواهید از یک غیرمسیحی کمک بگیرید. شما می گفتید که مادرتان کار درستی کرد که دانشگاه های غیرمسیحی را بست.
- وقتی برادرم داشت می مُرد، مادرم متوجه اشتباه خود شد. او اشتباه کرد که دانشگاه های مغربیان را بست و خود آنها را از اسپانیا بیرون کرد.

آن مغربی که یوسف نامش بود از لندن رفته، اما هم وطنهایش می گویند او دوباره باز خواهد گشت. من ناچارم صبور باشم. پیشخدمت ماریا او را خوب می شناسد. رفت و آمد آفریقاییها در لندن چنان نادر است که وقتی یکی از آنها پیدایش می شود توجه همه را به خود جلب می کند. آنها به پیشخدمت ماریا گفته اند او روزی چند بار سر و صورت و دستهایش را می شوید و از آن عجیب تر آنکه هفته ای دو سه بار به حمام می رود و از صابون و حوله استفاده می کند و کف اتاقش را می شوید. لابد بعد از حمام قلیان می کشد و چایی که با ادویه هایی مثل دارچین معطر شده می نوشد. یادم می آید وقتی به انگلستان آمدم و متوجه شدم انگلیسیها فقط سالی یک بار حمام می روند و سر غذا فقط نوک انگشتان خود را می شویند از حیرت به خنده افتاده بودم. او در این سرزمین دور افتاده خیلی بهتر از من به آداب و رسوم زندگی خود پایبند بوده است.

آنها دوباره پزشک مغربی را با رعایت احتیاطهای لازم نزد کاترین آوردند. او خدمتکارانی را که نمی خواست از این موضوع آگاه شوند ساعت مقرر مرخص کرد. روی صندلی خود نزدیک پنجره نشست. وقتی پزشک آمد اولین چیزی که دید لاغر شدن ملکه بود. کاترین متوجه حالت شفقت در چهره پزشک شد.

- بچه ای در کار نبود؟

- نه.

- درد می کشید؟

- نه.

- خوشحالم که درد ندارید. خونریزی دارید؟

- نه، به جز عوارض طبیعی ماهانه.

- پس امکان دارد بیماری داشتید و بهبود پیدا کرده اید، نباید ناامید باشید.

وقتی بدنتان به حال تعادل برگشت دوباره می توانید بچه دار شوید.

کاترین گفت:

- من ناامید نیستم. هیچ وقت ناامید نمی شوم. برای همین هم دنبالتان

فرستادم.

- پس می خواهید هرچه زودتر حامله شوید؟

- بله.

او کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خوب، شما یک بار بچه دار شده اید و این نشان می دهد که شما و

شوهرتان هیچ یک نازا نیستید و این علامت خوبی است.

کاترین گفت:

- بله.

آنقدر از سقط جنینی که کرده بود هراس داشت که از یاد برده بود ممکن

است عیب و ایرادی نداشته باشد.

- در اینجا مردم معتقدند اگر زنی باردار نشود به آن علت است که ازدواج

آنها را خداوند متبرک نکرده است.

- به هر حال آنها مرا ملامت می کنند که نتوانسته ام بچه ای به دنیا بیاورم.

- می دانم. اما شما صاحب بچه ای شده اید و آن را از دست داده اید. از نظر

عقلی می توان نتیجه گرفت که باز هم می توانید بچه دار شوید. هیچ دلیلی در

دست نداریم که فکر کنیم نمی توانید بچه دار شوید.

- می خواهم بچه بعدی را کامل و سالم به دنیا بیاورم.

- شما به من اجازه معاینه نمی دهید پس باید فرض کنیم که ایراد درونی وجود ندارد. پس بدن‌تان باید قوی شود. سواری می کنید؟
- بله.

- وقتی حامله شدید نباید اسب سواری کنید. سوار کالسکه شوید. هر روز راهپیمایی کنید. اگر می توانید شنا کنید. سعی کنید در خوردن و نوشیدن زیاده روی نکنید.

کاترین لبخندی زد:

- شما اسپانیا را دیده اید؟

- من در اسپانیا به دنیا آمدم. وقتی مادر شما دادگاه تفتیش عقاید را برقرار کرد والدینم از ترس محاکمه و محکوم شدن به مرگ به مالاگا فرار کردند.
کاترین گفت:

- متأسفم.

- باید توصیه ای به شما بکنم. یا نه ترجیح می دهید همین حالا بروم؟
پیدا بود هیچ یک از این دو گزینه زیاد هم برای او مهم نبود. کاترین گفت:
- بگو، بعد پولت را می دهم و می توانی بروی. ما از شکم مادر دشمن هم زاده شده ایم. نباید تو را احضار می کردم.

- ما هر دو اسپانیایی هستیم. هر دوی ما کشورمان را دوست داریم. هر دو باید به خدایمان اعتقاد داشته باشیم و خدمت کنیم. می توانیم دشمنی را کنار بگذاریم.

کاترین گفت:

- شاید.

رویش را به سوی دیگر کرد:

- اما مرا طوری بزرگ کرده اند که از تو و اعتقادات نفرت داشته باشم.
پزشک با افتخار گفت:

- اما مرا طوری بار آورده اند که از هیچ کس نفرت نداشته باشم. قبل از هر کاری مثل اینکه باید این را به شما یاد بدهم.

کاترین گفت:

- لازم نیست، تو فقط به من یاد بده چگونه می توانم صاحب پسری شوم.
- بسیار خوب. فقط آبی را بنوشید که خوب جوشیده شده، تا می توانید میوه و سبزیجات تازه بخورید.

کاترین یک لحظه در فکر فرو رفت.

- به چه فکر می کنید؟

- به شوهر سابقم فکر می کنم. او به من پیشنهاد کرد دنبال باغبانهای در اسپانیا بفرستم تا برایم سبزیجات تازه به عمل بیاورند اما من این کار را نکردم.
مغربی گفت:

- من بذر سبزیجات را دارم. آنها را به شما می دهم تا سبزیجاتی را که می خواهید به عمل آورید.

- واقعاً دارید؟

- بله.

- آنها را به من می دهید... آنها را به من می فروشید؟

- آنها را به شما می دهم بدون پول.

کاترین از بخشندگی او به حیرت افتاد.

- خیلی مهربانید!

پزشک لبخندی زد:

- ما هر دو انسانیم و هر دو دور از کشور خود هستیم. من سیاهم و شما سفید. اما هر دو به خداوند اعتقاد داریم.

- اعتقاد من واقعی است.

- ما هر دو اعتقاد داریم. دشمنان ما کسانی هستند که به هیچ چیز اعتقاد

ندارند. نه به خداوند خودشان. آنهایی که ظلم می کنند فقط برای به دست آوردن قدرت بیشتر و پول بیشتر و مردم بی گناه را از دم تیغ می گذرانند. کاترین ترجیح داد جواب ندهد. آنچه مادرش به او آموخته بود از یک سو در سرش فریاد می زد و از سوی دیگر معنویتی که از این مرد ساطع می شد برای او تازگی داشت. گفت:

– نمی دانم. باید دعا کنم که خداوند مرا روشن کند. اعتراف می کنم که نمی دانم. دعا کنم که خداوند مرا راهنمایی کند.
پزشک گفت:

– این مقدمه خرد است. دانستن اینکه نمی دانید فروتنی است و هنگامی که بخواهید بدانید پا در جاده خرد گذاشته اید. من به خانه ام می روم و سر فرصتی فهرستی تهیه می کنم از آنچه نباید بخورید. شما و «. شوهرتان هر دو جوان هستید هستید و دلیلی ندارید که بچه دار نشوید.

کاترین پرسید:

– مطمئن هستی؟

– مطمئن هستم که بچه دار می شوید، خیلی زود هم می شوید.

قصر گرینویچ

ماه می ۱۵۱۰

دنبال هنری می فرستم. باید ماجرا را از زبان خود من بشنود. او با بی میلی می آید. ذهن او را چنان با وحشت از رازهای زنانه پر کرده اند که او فکر می کند قرار است پا به اتاق تاریک جادوی سیاه بگذارد و چیز دیگری هم هست که زود متوجه آن می شوم. محبتی در رفتارش دیده نمی شود. رویش را به طرف دیگر کرده. نمی خواهد چشم در چشم من بدوزد. اما حالا که می خواهم این خبرهای بد را به او بدهم نمی توانم به این موضوع بپردازم که چرا رفتارش سرد است. بانو مارگارت ما را تنها می گذارد. در را پشت سرش می بندد. مطمئنم که او نمی گذارد کسی پشت در گوش بایستد. می گویم:

– شوهرم متأسفم که خبرهای بد برایت دارم.

چهره او درهم است.

– وقتی بانو مارگارت مرا خبر کرد فهمیدم که باید خبرهای بدی داشته باشید.

سعی می کنم به آرامی بگویم:

– من بچه دار نیستم. دکتر می باید اشتباه کرده باشد. فقط یک

بچه در شکم داشتم که آن هم مرده بود. فردا می باید به دربار باز
گردم.

- چطور ممکن است چنین اشتباهی کرده باشد؟!

شانه بالا می اندازم. می خواهم بگویم چون او یک احمق از
خودراضی است و تو هم دور و برت را پر کرده ای از کسانی که فقط
می خواهند خبرهای خوب را به تو برسانند و از گفتن خبرهای بد
وحشت دارند. ولی به جای این حرفها می گویم:
- اشتباه کرده است دیگر.

- هنری فریاد می زد:

- قیافه ام به احمقها شباهت دارد، مگر نه؟ سه ماه از دربار دور
بوده ای و حالا می گویی هیچ خبری نیست؟
چیزی نمی گویم. کاش با مردی ازدواج کرده بودم که براستی به
فکر من بود. بعد محکم می گویم:

- هیچ کس هیچ فکری نمی کند. ممکن است بگویند من احمق
بودم که فکر می کردم حامله هستم و بعد معلوم شد هیچ خبری نبود.
اما ما بچه دار شدیم - گرچه مُرد - و باز هم می توانیم بچه دار شویم.
- راستی؟ اما چرا بچه مُرد؟ آیا خدا از ما ناراضی است. آیا گناهی
مرتکب شده ایم؟

لبم را گاز می گیرم تا حرف آن پزشک مغربی را که گفت: خدا بی
رحم نیست که جان موجود کوچکی را برای گناهی که پدر و مادرش
مرتکب شده اند و نمی دانند چیست بگیرد. می گویم:

- وجدان من آسوده است.

او هم به تندی می گوید:

- من هم همین طور.

اما وجدان من براستی آسوده نیست. آن شب جلو محراب کوچکم زانو می زنم و به درگاه خداوند دعا می کنم.

خداوندا آرتور از من خواست تا بر تخت انگلستان بنشینم. می خواستم شاه جدید و کشور را در مسیر درست بیندازم. می خواستم کشور را از دست دشمنان و از شر گناه دور نگه دارم. می دانم که ملکه شدن برایم ثروت و قدرت آورد. اما من برای کسب این چیزها تلاش نکردم. اگر مسیرم گناه بوده خواهش می کنم به من نشان بده زیرا من خیال می کنم در مسیر درست هستم. یقین دارم، خداوندا تو بخشاینده ای و من خیال می کنم کارهایم به نفع هنری و به نفع انگلستان است.

بانو مارگارت پول در آخرین روزی که در اینجا هستم به دیدارم می آید. نزدیک من در کنار آتش می نشیند. به طوری که کسی صدای ما را نشنود می گوید:

- مطلبی هست که باید خدمتتان بگویم.
چهره او آنقدر آرام است که فوراً می فهمم خبر بدی دارد. می گویم:

- بگو چی شده؟

چهره اش را درهم می کشد:

- متأسفم که حرفهای خاله زکی دربار را بازگو می کنم.

- خیلی خوب. بگو.

- خواهر دوک باکینگهام...

- الیزابت؟

- نه خواهر کوچکتر، آن.

سر تکان می دهم: همان دختر چشم سیاه که خیلی هم سر به هوا

بود.

- چه کار کرده؟

- می گویند او را با ویلیام کامپتون دیده اند. چندین بار. انگار سر و سری با هم داشته باشند. برادرش خیلی ناراحت شده، زیرا نگران آبروی خویش است.

چند لحظه فکر می کنم. ویلیام کامپتون دوست صمیمی هنری است. جوانی لاابالی که فقط به دنبال سرگرمی است. می گویم:
- او قلب این دختر را خواهد شکست.

مارگارت چیزهای دیگری می گوید. پس قضیه جدی است. می گوید:

- برادرش بسیار عصبانی شده و با ویلیام کامپتون مشاجره لفظی کرده. شاه طرف ویلیام را گرفته است.

لبم را گاز می گیرم که علیه هنری حرفی نزنم. دوک باکینگهام یکی از حامیان خاندان تودور طی سالها بوده. آنها املاک وسیعی دارند. هنگام ورودم به انگلستان هم او بود که به من خوشامد گفت. شاه او را مفتخر به القاب زیادی کرده. مرد بسیار محترمی است و من همیشه، در هرشرایطی به او احترام گذاشته ام. هر تابستان او برایمان هدیه ای می فرستد. هنری نباید با او مثل یک قصاب رفتار می کرد زیرا شاه سابق بدون کمک این دوک هیچ گاه به سلطنت نمی رسید. اگر هنری عقل داشت خود را از این منازعه کنار می کشید.

- می شود دربار را ترک کنم و دردسری پیش نیاید؟!

او دستش را روی دست من می گذارد:

- متأسفانه نه. زیرا دربار پرشده از جوانان سبک سر و جلف. باید شما حضور داشته باشید تا بتوانید امور را در دست بگیرید. شاه به

تندی با دوک صحبت کرده و او بسیار رنجیده، هیچ کس نمی داند آن کجاست بنابراین پای حیثیت شما هم در میان است. فکر کردم بهتر است زودتر به شما خبر بدهم تا اینکه فردا بناگاه خبردار شوید.
می گویم:

- چه ماجرای بیهوده ای. فردا به این مسئله می رسم.
اما براستی عجب ماجرای است. درست مثل یک مدرسه شلوغ شد! ویلیام باید خجالت بکشد و از آن در تعجبم که چطور فکر آبرو و حیثیت خانواده خود را نکرده و به دنبال او افتاده است.
ملکه کاترین بدون اطلاع قبلی وارد کاخ گرینویچ شد و به اتاقهای خود رفت. هیچ مراسمی برای بازگشت او برگزار نشد، زیرا او نزاییده بود. طوری به قصر بازگشت گویی چند روزی بیمار بود و حالا حالش خوب شده است. درباریان هم طوری وانمود کردند، انگار چند ساعتی بیشتر غایب نبوده است.
خدمتکارانش که در غیاب او به زندگی آرام و بدون کار و دردسر عادت کرده بودند با شتاب اتاقها را تمیز کردند و شمع و ملحفه های نو آوردند. کاترین زیر چشمی آنها را نگاه می کرد و متوجه شد همه ناراحتند و زیر لبی با هم صحبت می کنند. شاید قضیه آن جدی تر شده بود و کسی هم نمی خواست به او چیزی بگوید. او یکی از ندیمه هایش را احضار کرد و پرسید:

- امروز بانو الیزابت در معیت ما نیست؟

دختر تا بناگوشش سرخ شد.

- نمی دانم. فکر نمی کنم!

کاترین پرسید:

- کجاست او؟

دختر نگاهی به دیگر زنهای آنجا کرد اما همه آنها سر خود را با دوخت و دوز سرگرم کردند. دختر با درماندگی گفت:

- نمی دانم.

کاترین گفت:

- شاید در اتاق دیگر است؟ یا در قصر باکینگهام!

دختر گفت:

- فکر کنم جایی دیگر باشد.

و بعد انگار زیاد حرف زده باشد خاموش شد. کاترین نگاهی به اطراف کرد.

- ممکن است یک نفر به من بگوید چه اتفاقی افتاده. بانو الیزابت کجا رفته و

چرا بدون اجازه؟

دختر یک قدم عقب رفت و همان لحظه بانو مارگارت وارد اتاق شد. کاترین با

لحنی آرام گفت:

- این دختر می گوید بانو الیزابت بدون اجازه من و خداحافظی دربار را ترک

کرده، ماجرا چیست؟

لبخند از روی صورت مارگارت محو شد و دختر هم که از زیر بار فشار عصبی

نجات پیدا کرده بود خود را کنار کشید. زنهای هم سرک کشیدند تا ببینند

مارگارت چگونه ماجرا را تعریف می کند. مارگارت گفت:

- میان شاه و دوک کلمات تندی رد و بدل شد. دوک از دربار رفت و هر دو

خواهرش را هم با خود برد.

- اما آنها ندیمه حضور من بودند. نمی باید بدون اجازه می رفتند.

مارگارت گفت:

- یقیناً کار اشتباهی کردند.

کاترین وقتی به چهره و دستهای او نگاه کرد که ثابت و بی حرکت بودند

متوجه شد نباید وارد عمق ماجرا شود.

- خوب در غیاب من چه کرده اید؟

نگاه همه به یکباره خجالت زده شد. یکی از دخترها گفت:

- من شعر جدیدی یاد گرفته ام. بخوانم؟

همه خوشحال بودند که فکر کاترین متوجه ماجرای دیگری شده. کاترین فهمید که قضیه باید جدی باشد. صدای چند پا به گوش رسید و نگهبانان با شتاب در را باز کردند و خبر دادند که شاه هم اکنون از راه می رسد. زن‌ها از جا برخاستند، دامن‌های خود را صاف کردند و منتظر ماندند. کسی پشت سر کاترین خندید. معلوم نبود به چه، هنری وارد اتاق شد. لباس سواری بر تن داشت. دوستانش در اطراف او بودند. ویلیام کامپتون در کنار او. کاترین متوجه شد، چیزی در شوهرش تغییر کرده. او جلو نیامد تا ادای احترام کند. معمولاً وقتی به چند قدمی او می رسید تعظیم می کرد. او شانه به شانه دوستش جلو آمد. انگار هر یک می خواست خود را در پشت دیگری پنهان کند. مثل بچه هایی که کار خطا کرده اند. با نگاه تند کاترین، کامپتون خود را عقب کشید. هنری با سردی به همسرش سلام کرد. چشم‌هایش را به زمین دوخته بود.

هنری پرسید:

- حالت خوبست؟

کاترین آرام گفت:

- بله، حالا کاملاً خوبم و شما چطورید؟

- ای. من هم بد نیستم. سواری جانانه ای کردیم. کاش با ما بودی، فکر کنم تا

نصف راه ساسکس را رفتیم.

کاترین گفت:

- فردا باید همراه شما بیایم.

هنری گفت:

- خیلی گرسنه ام. باید چیزی بخوریم.

با هم به تالار بزرگ رفتند. درباریان هم به دنبال آنها آمدند. صدای پیچ

آنها را پشت سرش می شنید. سرش را به هنری نزدیک کرد تا کسی صدای آنها

را نشنود.

- شنیده‌ام مشاجره‌ای در دربار برپا شده؟

- آه، بله. یک مشاجره مفصل.

صدای هنری خیلی بلند بود. او نقش مردی را بازی می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند خاطرش را مکدر کند. خنده‌ای کرد و به اطراف نگریست تا دیگران هم همراه او بخندند. بعضی از همراهان از ترس آنکه مبادا خاطر او مکدر شود خندیدند.

- هم چیزی بوده و هم نبوده. با دوست بزرگ شما دوک باکینگهام دعوا کردم. او با بدخلقی از دربار رفت.

و دوباره خندید و به کاترین نگاه کرد تا ببند آیا چیزی از ماجرا می‌داند یا نه. کاترین با سردی گفت:

- راستی؟

- او به من توهین کرد. باید حتماً معذرت خواهی کند، صبر می‌کنم. می‌دانی که چه آدم از خودراضی‌ای است. همیشه فکر می‌کند همه چیز را می‌داند و آن خواهر بد اخلاقش... او هم رفت.

کاترین گفت:

- الیزابت بانوی محترم و ندیمه خوبی برای من است. انتظار داشتم امروز به من خوشامد بگویند. من با الیزابت و خواهرش آن، هیچ مشکلی ندارم. فکر می‌کنم تو هم با آنها مشکلی نداری.

- من از دست برادرشان سخت ناراضی هستم. بنابراین بهتر است همگی با هم بروند.

کاترین صبر کرد، نفس عمیقی کشید:

- الیزابت و خواهرش ندیمه‌های من هستند. این حق را دارم که آنها را انتخاب کنم یا معزولشان نمایم.

کاترین دید که اخلاق ناخوش کودکانه او دارد بروز می کند.
- حق تو هرچه هست باشد. دوست ندارم موضوع حق میان ما مطرح شود.
درباریانی که پشت سر آنها بودند بناگاه ساکت شدند. همه آنها دوست داشتند نخستین دعوای میان شاه و ملکه را بشنوند.

کاترین بناگاه از او فاصله گرفت و به طرف صندلی خود رفت. همین کار به او فرصتی داد تا به خود یادآوری کند باید آرام باشد. وقتی هنری کنار او نشست، کاترین لبخندی زد و گفت:

- هر جور تو می خواهی. قضیه خیلی هم برایم اهمیت ندارد، اما چطور می توانم دربار را با نظم و ترتیب اداره کنم وقتی که زنهای با شخصیت از خانواده های برجسته را از حضورم مرخص می کنم درحالیکه هیچ خطایی از آنها سر نزده؟

- تو اینجا نبودی بنابراین نمی دانی که آنها چه کرده اند.
هنری فکر کرد دیگر چه بگوید و چون نتوانست با سر اشاره کرد که درباریان اجازه نشستن دارند، بعد گفت:

- مدت‌ها اینجا نبودی، بدون تو چه کار باید می کردم؟ امور را چگونه باید سر و سامان می دادم آن هم در جایی که گذاشتی و رفتی و کارها برای من ماند.
کاترین سر تکان داد. درحالیکه سعی می کرد چهره اش جدی بماند. می دانست که توجه تمام درباریان به آنهاست، گفت:

- من برای تفریح که نرفته بودم.

- برای من خیلی سخت بود. تو که نمی دانی چه می گویم. همه این مدت در تخت بودی و برایت اصلاً مهم نبود که اینجا چه می گذرد. خدمه ات به هم ریخته بودند. هیچ کس نمی دانست کارها را چطور انجام دهد. دلم هم برایت تنگ شده بود. شبها تنها می خوابیدم.

کاترین متوجه شد ناراحتی او بیشتر از احساس رنجیدگی است انگار که او

این مدت را عمداً رفته تا او را ناراحت کند. بعد گفت:

- سرانجام فکر می کنم بهتر است آن طور که می گویم رفتار کنی. این چند ماه به اندازه کافی مصیبت داشته ام. بدجوری کلافه شده ام. تو هم که هیچ کمکی به من نکردی.

کاترین با آرامش گفت:

- خیلی خوب، الیزابت و خواهرش آن بروند پی کارشان. همان طور که تو می خواهی.

هنری مثل بچه ها لبخند زد:

- خوب. حالا که برگشتی همه چیز به حال طبیعی خود باز می گردد.

حتی یک کلمه هم نگفت. یک کلمه آرام کننده، یک حرف دلخوش کننده. هنگامی که فرزند او را به دنیا می آوردم داشتم می مُردم. حالا که بچه ای در کار نیست باید با اندوه، غصه و احساس گناه دست و پنجه نرم کنم. اما او اصلاً به فکر من نیست.

لبخند می زنم. وقتی با او ازدواج می کردم می دانستم پسری خودخواه است و به مردی خودخواه مبدل خواهد شد. وظیفه خود را راهنمایی و کمک به او می دانستم برای آنکه مرد بهتری شود. بهترین مردی که ممکن بود بشود. اوقاتی می رسد که احساس می کنم در کارم شکست خورده ام. ناچارم او را ببخشم.

بدون بخشش من، بدون ایثار و صبر، ازدواج ما در معرض از هم پاشیدگی است. همیشه و در هر حال می تواند زنی را که برای او فداکاری کرده از خود برنجانند. این کار را از مادر بزرگ خود آموخته و من همیشه به یاد شوهری می افتم که از دست دادم و شوهری که به دست آوردم. او هیچ گاه نمی تواند شاهی شود که آرتور می شد. اما او شوهر من است و شاه و من باید به او احترام بگذارم.

همه دربار سرگرم خوردن صبحانه بودند. تعدادی از آنها زیر چشمی می پاییدند که شاه و ملکه زیر سایبان سلطنتی با هم صحبت می کردند. یکی از درباریان به یکی از ندیمه های کاترین گفت:

- خبر دارد؟

- اگر ماریا یا بانو مارگارت به او نگفته باشند، از کجا خبر دارد. شرط می

بندم.

- قبول. ده شیلینگ شرط می بندم که می فهمد.

- تا کی؟

- تا فردا.

وقتی به صورتحسابهایی که در عرض چند هفته ای که نبودم نگاه کردم با معمای جدیدی رو به رو شدم. روز اول مخارج عادی و مثل همیشه بود. از روز دوم مخارج کم کم افزایش پیدا کرد و به رقمهای هنگفتی رسید. صورتحساب نوازندگان و خوانندگان، نوازنده بربط، نوازنده ارگ، نوازنده فلوت، فلان پیشخدمتی که حمایلهای طلا را برق انداخته و خوانندگانی که زیر پنجره آن آواز خوانده اند! پیشخدمتی که اشعار دوستان شاه را برای جشن تحریر کرده است.

از سر میز بلند می شوم و به پشت پنجره می روم. هنری و دوستانش در حیاط برای خود سرگرمی ترتیب داده اند. دوستان او حلقه ای زده اند و هنری با یکی از دوستانش مشغول کشتی گرفتن است. زنان درباری هم آنها را تشویق می کنند. رو برمی گردانم. در آن روزهایی که با اندوه چشمانم را باز می کردم و هیچ کس در زیر پنجره ام آواز نمی خواند اینها در اینجا چقدر شاد بودند. به خودم می گویم چرا دربار باید برای کامپتون خواننده اجیر کند و مخارجش را پردازد؟

شاه ملکه را بعد از ظهر به اتاقش احضار کرد. پیامی از پاپ رسیده بود و نظر او را می خواست بداند. کاترین در کنارش نشست. به پیغامی که قاصدی آن را آورده بود گوش کرد و خم شد تا زیر گوش شاه چیزی بگوید. چند لحظه بعد هنری گفت:

- ملکه به یادمان آورد که ما اتحاد مستحکمی با ونیز داریم. البته احتیاجی به یادآوری نبود. ممکن نبود آن را از یاد ببریم. می توانید روی حمایت ما از ونیز حساب کنید و ما نیز جاه طلبی شاه فرانسه را به یاد داریم.

سفیر با احترام سر تکان داد. هنری گفت:

- نامه ای به شما در خصوص این مطلب خواهیم داد.

هنری گفت:

- می شود نامه را بنویسی؟

کاترین گفت:

- البته، با سفیر هم درست برخورد کردی.

هنری لبخندی زد:

- حالا که اینجا هستی همه چیز خوب پیش می رود. وقتی نیستی کارها به

هم می خورد.

کاترین لبخند زد:

- اما از مشاجره تو با دوک سخت ناراحتم.

- او باید از ما معذرت خواهی کند تا قضیه را فراموش کنیم.

کاترین گفت:

- شاید بهتر است که بدون خواهرانش به دربار برگردد. اگر نمی خواهی

خواهرانش را ببینی.

- باشد برشان گردان. همه را برگردان. اگر خواسته واقعی ات این است چرا

این کار را نمی کنی. نباید به آنجا برای وضع حمل می رفتی. بچه ای که در کار

نبود. همه می دانستند که بچه ای در کار نیست.

کاترین چنان جا خورده بود که به سختی می توانست حرف بزند.

- موضوع زایمان من چه ربطی به این قضیه دارد؟

- اگر نرفته بودی این اتفاقات نمی افتاد. تلف کردن وقت بود.

- ولی دکتر خود تو...

- او چه می داند. هرچه را بگویی می گوید.

- او به من اطمینان داد.

- دکترها چیزی نمی دانند. زن‌ها حرف دهانشان می گذارند. همه این موضوع

را می دانند. آیا بچه دارم؟ بچه ندارم؟ پسر است! یا دختر؟

کاترین به فکر فرو رفت. چه چیزی هنری را رنجانده بود؟ گفت:

- من به پزشک تو اعتماد کردم. او کاملاً مطمئن بود. او مرا مطمئن کرد که

حامله هستم بنابراین برای وضع حمل به آنجا رفتم. دفعه بعد خودم بهتر می

دانم چه کنم. واقعاً متأسفم. برای خودم اندوه بزرگی بود.

- باعث شد من مثل احمق‌ها به نظر برسم. جای تعجب ندارد که من...

- که تو؟ چی؟

هنری گفت:

- هیچ چیز.



- چه بعد از ظهر دوست داشتنی. برویم قدم بزنیم.

به ندیمه هایم این جمله را می گویم و بعد رو به مارگارت می کنم.

- بانو مارگارت مرا همراهی می کنند؟

بیرون می رویم. دستکش‌هایم را به دست می کنم و کلاهم را سرم

می گذارم. راهی که به رودخانه منتهی می شود خیس و لغزنده است

و بانو مارگارت بازویم را می گیرد و از پله ها پایین می رویم. دو طرف مسیرمان پر است از بوته های وحشی و خورشید به همه جا می تابد. پرنده های دریایی روی آب شنا می کنند و با نزدیک شدن کرجیها پر می کشند و می روند. نفس عمیقی می کشم. چقدر خوب است که بیرون آمده ام و گرمای خورشید را روی پوستم احساس می کنم. برایم سخت است که ماجرای « آن » را پیش بکشم. به آرامی می گویم:

- تو باید بدانی که اتفاقی افتاده؟

می گوید:

- چیزهایی شنیده ام. اصلاً مطمئن نیستم.

می پرسم:

- چه چیزی شاه را این همه خشمگین کرده. او درباره زایمان من خشمگین است. از خود من ایراد می گیرد. چه چیزی او را آزار می دهد؟ فکر نمی کنم قضیه کامپتون و ارتباطش با بانو « آن » باشد.
- شاه خیلی با ویلیام کامپتون صمیمی است، شاید نمی خواسته کسی به او توهین کند.

- بانو آن و برادرش بی آبرو شده اند. شاه می باید از دست ویلیام خشمگین باشد. بانو آن که دختر بچه نیست پشت دیوار پنهان شود. او خانواده ای دارد. شاه باید به کامپتون می گفت که رفتارش را اصلاح کند.

مارگارت شانه بالا می اندازد:

- هیچ یک از دخترها لب باز نمی کنند. به نظرم موضوع مهمی را پنهان می کنند. اگر موضوع یک رابطه ساده بوده دوک نباید چنین می رنجید.

می گویم:

- یک موضوع دیگر.

او منتظر می ماند.

- چرا باید شاه مخارج نوازنده و خواننده ای را برای کامپتون

بپردازد؟

او اخم می کند.

- بله، درحالیکه می دانسته دوک سخت آزرده خواهد شد.

- و کامپتون مورد تفقد قرار می گیرد.

فکری به سرم می آید که قلبم را سرد می کند.

- تو فکر نمی کنی کامپتون سپر بلای شاه شده و این ماجرا میان

شوهر من و بانو آن اتفاق افتاده است:

چهره درهم مارگارت نشان می دهد که حدس من، همان چیزی

بوده که او از آن می ترسیده.

- نمی دانم. دخترها به من چیزی نمی گویند و من هم از کس

دیگری نپرسیده ام.

- حتماً چون پاسخ سؤال خود را دوست نداری.

او سر تکان می داد و ما در سکوت، در کنار رودخانه قدم می زنیم.



کاترین و هنری میهمانان را به تالار بزرگ هدایت کردند و خودشان زیر سایبان سلطنتی نشستند. مثل همیشه. گروهی خواننده از دربار فرانسه به انگلستان آمده بودند. آنها بدون هیچ آلت موسیقی می خواندند، اما آنقدر نزدیک به نت می خواندند و چنان تحریرهای دلپذیری به صدای خود می دادند که همه را به وجد آورده بودند. کار بسیار دشوار و زیبایی بود و هنری کاملاً غرق

آواز شده بود. وقتی خواننده ها مکث کردند، هنری برایشان دست زد و از آنها خواست آهنگشان را تکرار کنند. آنها از اشتیاق او تشکر کردند و دوباره خواندند. هنری یک بار دیگر از آنها خواست تکرار کنند و بعد خودش با صدایی بم تر همان آهنگ را خواند.

نوبت آنها بود که شاه را تشویق کنند و از او خواستند قطعه ای را که به آن سرعت آموخته بود بخواند. کاترین به تخت تکیه زد و با دیدن چهره شوهر جوان و خوش قیافه خود که مشغول هنرنمایی بود خوشحال شد. هنری چنان می نمود که انگار هیچ غمی در این جهان ندارد. آن دو درباری که با هم شرط بسته بودند به هم نگاهی کردند.

یکی از آنها گفت:

– فکر کنم شرط را برده ام. شاه سر همسرش را کلاه گذاشته، ملکه هیچ چیز نمی داند.

صبر می کنم تا تنها شویم. بعد می پرسم:

– حقیقت را به من بگو هنری. ماجرای دعوی تو با دوک بر سر چه بوده؟ نقش خواهر او چیست؟

نگاه او از هر کلامی گویاتر است. می خواهد دروغ بگوید. کلماتی را که می گوید می شنوم: مهمانی درباری و همه نقاب بر چهره دارند و کامپتون با آن است و... می دانم دروغ می گوید.

تجربه بسیار دشواری است. تقریباً یک سال است، که با هم ازدواج کرده ایم. در تمام این مدت نگاه صادقانه ای داشته و مستقیم در چشمانم نگاه می کرد. اما امروز به طور مایل به من نگاه می کند. هر چند هیچ گاه در این سال جز حقیقت از زبان او نشنیدم. بسیار لاف می زد اما دروغ نمی گفت. امروز دروغ می گوید. باری از دروغ در دهان دارد.

جلو حرف زدنش را می گیرم. تحمل شنیدن آن را ندارم. می
گویم:

- بس است. خیلی چیزها را می دانم. آن زن معشوقه تو شده، و
کامپتون را جلو انداختی.

چهره اش در هم می رود:

- کاترین...

- فقط حقیقت را بگو.

لبانش می لرزید:

- من نمی خواستم...

- بله نمی خواستی ولی تو را وسوسه کردند.

- خیلی وقت بود اینجا نبودی.

- بله می دانم.

سکوت سنگینی حکمفرما می شود. خوب می دانم چه خواهد شد.

باز هم دروغ می گوید و باید جلو او را بگیرم. اگر برای سه ماه نتواند

به من وفادار بماند تا آخر عمر چطور خواهد توانست وفادار باشد. چه

کار باید بکنم؟ زنها چه باید بکنند هنگامی که شوهرانشان آنقدر

احمقند که به جای زنی که پیمان بسته اند تا آخر عمر با او باشند به

زنی دل ببندند که چند لحظه به او تمایل پیدا کرده اند؟ می گویم:

- شوهر عزیز کار تو بسیار خطا بوده.

- بله. اما او چیزهایی گفت که فکر کردم ازدواجم با تو مشروعیت

ندارد.

اکنون چشمهای هنری پر از اشک است.

- او گفت که تو به من دروغ گفته ای و ازدواجت با آرتور کاملاً

درست... بوده بنابراین... نمی توانستی با من ازدواج کنی.

سکوت طولانی حکمفرما شد.

سرانجام گفتم:

- به تو دروغ گفته.

- دروغ گفته؟

و پیش خود فکر می‌کنم از چه کسی دفاع می‌کردم! چه دلسوزی
احمقانه‌ای.

- بله، تا خودش را نزد تو عزیز کند. حتماً از تو خواسته اگر
فهمیدم که چه کسی چنین چیزی را گفته در برابر من از او دفاع
کنی؟

- بله چنین چیزی هم خواست.

- تو را فریفته با حيله‌های زنانه. چطور اجازه دادی چنین توهینی
به تو و من روا دارد؟ هیچ‌کس اجازه ندارد بگوید که تو نخستین
کسی نیستی که من دوست دارم. اجازه نمی‌دهم کسی چیزی غیر از
این بگوید نه به من و نه به تو. این کارها برای آن است که آبروی ما را
ببرند...

حالا براستی خشمگین شده‌ام و داد می‌زنم:

- این آبروریزیها کی متوقف می‌شود. تو از اتهاماتی که به مادرت
می‌زدند خبر داری. آیا به دلیل این اتهامات از ملکه بودن منع شد؟
و بعد برای هنری شرح می‌دهم که چه داستانهایی درباره مادرش
بر سر زبانها بود.

چشمهای هنری گرد می‌شود. او مادرش را بسیار دوست داشت و
هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد شایعاتی درباره او بر سر زبانها جاری بوده
است.

- او هرگز... او بهترین... چطور ممکن است؟

- می بینی؟ اگر اجازه دهیم که چنین شایعاتی را رواج دهند، اگر اجازه دهیم کسی شرافت مرا خدشه دار کند در این صورت حد و مرزی برای این آبروریزیها وجود نخواهد داشت. آنها به من توهین می کنند اما در حقیقت آبروی تو را می برند. شایعه علیه ملکه تخت سلطنت را می لرزاند. مراقب باش هنری!

- او گفت که رابطه من و او هیچ مانعی ندارد و چون...

- دروغ گفته. خواسته مرا بی آبرو کند.

صورتش از خشم سرخ می شود.

- عجب زن خبیثی. عجب حقه کشیفی!

- نباید به زنهای جوان اعتماد کنی. حالا که شاه انگلستان شده

ای باید از تو محافظت کرد. آنها دنبالت می دوند و تو را وسوسه می

کنند، باید به همسرت وفادار باشی. من همسر تو هستم این را از یاد نبر.

او با حالتی نادم می گوید:

- مرا ببخش.

می گویم

- دیگر هیچ گاه، هرگز درباره این جریان حرف نخواهیم زد. نمی

گذاریم هیچ کس نه درباره من چیزی بگوید و نه درباره مادر تو.

- نه، هیچ گاه دیگر درباره آن حرف نمی زنیم.

صبح روز بعد آنها با هم از جا برخاستند و به کلیسا رفتند. کاترین به دیدار

کشیش اقرارنیوش رفت و اندکی بعد بازگشت. هنری فکر کرد او گناهی نکرده و

برای همین اعترافاتش وقت اندکی گرفته. این فکر پشیمانی او را دوچندان کرد.

فکر کرد کاترین به صداقت و پاکی مادر اوست، با خود فکر کرد که کاترین نه

تنها به او برای همیشه وفادار است بلکه حتی یک بار هم در زندگی دروغ نگفته

است.

به همراه درباریان برای شکار از قصر خارج می شوم. لباسی از مخمل سرخ به تن دارم. می خواهم به همه نشان دهم که حالم خوبست و به دربار بازگشته ام و همه چیز به خوبی قبل خواهد بود. سر به دنبال گوزنی گذاشته ایم و دور شکارگاه می تازیم. سگهای شکاری گوزن را به داخل نهری می رانند و هنری به داخل آب می پرد و درحالیکه می خندد گلوی گوزن را می برد. دستها و لباسش خونی می شود و آب در اطرافش به رنگ سرخ در می آید. من هم همراه دیگران می خندم. اما دیدن خون باعث می شود حال تهوع داشته باشم.

به آرامی به طرف قصر باز می گردیم. لبخندی بر لب دارم تا دردی را که در شکم و در پاها و پشتم دارم شاید مخفی نگه دارم. بانو مارگارت اسبش را کنار من می آورد و می گوید:

– بهتر نبود امروز بعد از ظهر استراحت می کردید؟

می گویم:

– نمی دانم.

او لازم نمی بیند بپرسد چرا. او خودش شاهزاده خانوم است و می داند که ملکه همیشه باید خودش را در انتظار عمومی ظاهر کند. مهم نیست که چه حالی دارد. می گوید:

– قصه ای است که باید بشنوید اگر حوصله شنیدنش را دارید.

می گویم:

– تو دوست خوب منی. برایم به اختصار تعریف کن. دیگر بدتر از آنکه شنیده ام نمی شود.

– بعد از آنکه ما برای زایمان از قصر رفتیم شاه و دوستان جوانش

یک بعد از ظهر به شهر می روند.

- با نگهبان؟

- نه به تنهایی و با لباس مبدل.

آه کشیدم:

- هیچ کس جلویشان را نگرفت؟

- یکی از اعیان، اما از آنجا که پسرش هم جز همراهان شاه بوده
چندان سخت نمی گیرد. بعد شب همه آنها با لباس مبدل به قصر
برمی گردند. کسی آنها را نمی شناسد. خود را بازرگان معرفی می
کنند و در ضیافتی که برپا بوده شرکت می کنند. یکی از بازرگانان با
بانو «آن» گرم می گیرد. بعضی فکر می کنند او ویلیام کامپتون بوده.
- هنری بوده؟

- احتمالاً. چون هم قد شاه است و هر دوی آنها هم ریش مصنوعی
گذاشته بودند. بعدها وقتی متوجه غیبت بانو «آن» می شوند خواهر
او الیزابت به برادرشان خبر می دهد. برادر جلو او را می گیرد و به
تندی با او رفتار می کند و از او می پرسد به ملاقات چه کسی رفته
است؟ او می گوید کامپتون، آنها می پذیرند. اما یک بار که او غیبت
می کند آنها کامپتون را می بینند و متوجه دروغ او می شوند.
بانو مارگارت می گوید:

- متأسفم عزیزم ایشان جوان هستند و از سر بی فکری کاری
کرده اند.

سر تکان می دهد و چیزی نمی گویم.

- وقتی شما این مدت را از او دور بودید طبیعی است او به سراغ
این کارها برود.

راست می گوید اما چه لطمه سختی را من باید تحمل کنم.

گفتم:

- دوک باکینگهام می باید سخت ناراحت شده باشد.

به مردی فکر می کنم که تودورها را به تخت سلطنت رساند و شرافتش سخت جریحه دار شد. می گوید:

- بله.

و احساس می کنم می خواهد چیزی بگوید و تردید می کند. می

پرسم:

- آیا به جز اینها چیز دیگری هم هست؟

می گوید:

- بله.

و سینه اش را صاف می کند و می گوید:

- الیزابت قبل از رفتن به یکی از دخترها گفته بود...

چه گفته بود؟

- گفته بود این ماجرا به سادگی تمام نمی شود و « آن » سخت به

شاه علاقه مند شده و شاه هم چنین احساسی دارد. می دانید که شاه

جوان عاشق پیشه ایست. « آن » امیدوار است سرانجام شاه به او رو

بیاورد. تا به حال همه شما را ملکه ای بی چون و چرا می دانستند

اما... چون نتوانستید بچه ای بیاورید و بعد از این همه دختران زیبا رو

به این فکر می کنند که می توانند جای شما را بگیرند... دنیا این

طوری است دیگر.

می گویم:

- باید خیلی صبر کنند. یک عمر. تا لحظه مرگ من.

هنری را می بینم که دور و برش چند زن درباری سواری می کنند.

آنها می خندند. یکی از آنها دختری جوان و زیباست. از خود می پرسم

آیا او انتخاب بعدی هنری است؟ چرا ثروت و قدرت چنین می سازد از شخصیت ما؟ آیا دفعه بعد که برای زایمان می روم همین اتفاق خواهد افتاد؟ کدام یک از این دخترها پا پیش می گذارند برای فریفتن هنری؟ می پرسم:

- هر کدام از اینها به من نزدیک می شوند - زیرا این ساده ترین راه است و بهترین - تا بعداً از هنری دلبری کنند.
- ممکن است اما شما کاری نمی توانید بکنید.
- می دانم.

کاترین به هنری گفت:
- خبر خوبی برایت دارم.
آنها پنجره اتاق را باز گذاشته بودند تا هوای خنک شب به داخل بوزد. شب گرمی بود و از ماه می هنری تصمیم گرفته بود زود بخوابد.
- زودتر خبر خوبت را بگو. اسبم امروز پایش صدمه دیده و فردا نمی توانم به اسب سواری بروم. دلم می خواهد خبر خوبی بشنوم.
- فکر می کنم حامله شده ام.

هنری از جا پرید:
- راستی؟
کاترین که لبخند می زد گفت:
- فکر می کنم.
- شکر خدا. پای پیاده به کلیسای والسینگهام میروم تا به درگاه خداوند دعا کنم و ولی راستی مطمئنم؟
- امروز بعد از ظهر سخت حالت تهوع داشتم. چند وقت است این طور شده ام علایم دیگری هم هست.
- خواستم بگویم که باید مطمئن باشی، این بار نباید اشتباه کنیم.

- مطمئنم همه علائم حاکی از حاملگی است.
- شکر، باید مواظب باشی و دیگر به شکار نروی و مسافرت هم با کرجی برو.
- فکر می کنم اصلاً به سفر نروم بهتر است. البته اگر اجازه دهید بهتر است تابستان را سر جایم باشم.
- بسیار خوب، فکر می کنی وقت زایمان کی باشد؟
- بعد از کریسمس سال نو.

کریسمس ۱۵۱۰

پیش بینی ام درست از آب در آمد. بچه در شکمم رشد می کند و چنان لگدهایی می زند که هنری هم می تواند آنها را حس کند. شکی ندارم بچه قوی و سالمی است و به دنیا آمدن او دربار را غرق شادی می کند.

دعا می کنم که پسر باشد. اگر دختر بود نام او را مری می گذارم. عشق هنری به بچه او را بافکتر کرده. چنان مواظب من است که سابقه ندارد. بچه خودخواه دارد به مردی خوب مبدل می شود و ترسی که بعد از آن ماجرا در من نفوذ کرده از بین می رود. اگر این چنین پیش برود پدر خوبی هم خواهد شد. فکر می کنم چه خوب می شود اگر پسرمان را با خود به شکار و سوارکاری و نیزه اندازی ببرد. تربیت درباری را هم هنری به او خواهد آموخت. از من هم تصمیم و اراده و ثابت قدمی را یاد خواهد گرفت.

در رفتن به اقامتگاه تردید دارم ولی هنری قسم می خورد هیچ کار خطایی نکند. بعد از مراسم کریسمس اسبابم را برمی دارم و به اتفاق همراهان راهی اقامتگاه جدید می شوم.

تأسفی ندارم که در میهمانیهای سال نو نمی توانم شرکت کنم. این بچه مرا خسته کرده با طلوع خورشید بیدار می شوم و هنگام فرو رفتن خورشید در پنج بعد از ظهر به خواب می روم.

هنری برای ملاقات من می آید و بیشتر روزها به طور خصوصی. برای هدیه سال نو گردنبندی از یاقوت به من می دهد و بعد می رود در جشن شرکت کند. دستور می دهم برایم آب جوشیده بیاورند. به دستور پزشک مغربی فقط آب جوشیده می نوشم. جلوی آتش می نشینم و ماریا برایم کتاب می خواند.

بناگاه دردی احساس می کنم بسیار شدید. انگار از ارتفاع بلندی به زیر افتاده باشم و معده ام سر و ته شده باشد. وسایل خیاطی از دستم می افتد. دسته صندلی را محکم می گیرم. می دانم که بچه هم اکنون خواهد آمد. این درد با دردهای قبلی یکسان نیست.

به محض آنکه به خدمتکارانم می گویم، اتاق به جنب و جوش می افتد. مادر شاه سابق همه چیز را مو به مو در کتابچه ای نگاشته. همه چیز باید در سکوت کامل انجام شود. قابله ها را صدا می کنند. آنها برای شرکت در جشن سال نو رفته اند. دکتر را نمی توانند پیدا کنند. تنها کسی که محکم و خونسرد بر جا مانده بانو مارگارت است و بعد هم ماریا و خود من.

باورم نمی شود اما شش ساعت طول می کشد و هر ساعت از روزی برایم طولانی تر است و درد بی امان پس می رود و هجوم می آورد و در میان سر و صداها بناگاه صدای جیغ بلندی می شنوم. متوجه می شوم این صدای جدید از بچه من است.

- شکر خدا، پسر است.

قابله به من نگاه می کند که سرشار از شادی شده ام.

- واقعاً؟ بگذارید ببینمش.

آنها بند ناف بچه را می برند و بچه را به من می دهند. هنوز لیز و خون آلود است. دهان کوچکش را باز کرده تا جیغ بکشد، چشمهایش را از خشم به هم فشرد.

زیر لب می گویم:

- پسر من...

صورتش را به سرِ گرم او می چسبانم. او را می بویم و می بوسم.

بهار ۱۵۱۱

همه انگلستان با شنیدن خبر تولد جانشین سلطنتی غرق در شور و شادی شدند. زنگ همه کلیساها به صدا در آمد. جانشینی که قرار بود انگلستان را از شر دشمنانش در امان نگه دارد و کشوری نیرومند و آرام بسازد.

هنری علی رغم دستورات کتابچه مادر بزرگش سراسیمه به دیدن پسرش آمد و گفت:

- چقدر کوچک است.

کاترین گفت:

- قابله ها می گویند سالم و قوی است.

- درست است، دستش را ببین ناخن هم دارد!

هر دو نفر کنار هم ایستاده بودند و با حیرت به این موجود کوچک می نگریستند:

- انگشتان پایش را ببین چقدر کوچک است!

هنری با خوشحالی گفت:

– پسر من است. شکر خدا که پسری دارم.

روی تخت دراز می کشم. درست مثل مادر شاه قبلی و میهمانانی که به دیدارم می آیند می پذیرم. زیر لبی لبخند می زنم. یاد مادرم افتادم هنگامی که مادرم مرا زایید در یک اردو کشی و زیر یک چادر مثل سرباز. اما سالها از آن زمان گذشته و من یک ملکه انگلیسی ام و این نوزاد هم شاه انگلستان خواهد شد.

چنین شادی را در زندگی هرگز تجربه نکرده بودم. وقتی دارد خوابم می برد بناگاه از جا می پرم و بعد به یاد می آورم موجب شادی من چیست، پسری دارم.

هنری سخت مشغول است. روزی بیست بار نزد من می آید و می پرسد حال پسرمان چطور است. او چهل نفر را برای خدمات مختلف طفل گماشته و از حالا اتاق او را تعیین کرده است. بعضی اوقات روی تختم می نشینم و روی کاغذی امضای او را می نویسم:

« هنری نهم: پسر من شاه انگلستان »

از حالا مشاوران سلطنتی او را مشخص کرده اند. بانو مارگارت پول ریاست پرستاران سلطنتی در ریچموند را بر عهده خواهد داشت. این مکان بهترین و پاکیزه ترین مکانی است که به لندن هم نزدیک است. من هر هفته می توانم به دیدن او بروم.

هنری به کلیسای والسینگهام رفت و یک کیسه طلا به راهبان آنجا هدیه کرد تا نذر خود را ادا کرده باشد. او گفت: ملکه هنگامی به اینجا خواهد آمد که دوباره حامله باشد. در آن هنگام مراسم شکرگزاری بچه اولش را به جا آورد. هنری برای شرکت در جشن دوباره به دربار بازگشت و کاترین که اکنون دوران نقاهت را گذرانده بود از جا برخاست تا امور را سر و سامان دهد. کاترین دستور داد تا پرده های طلایی همه جا بیاویزند و بشقابهایی از طلا سر میز

بگذارند و حتی زین شاه را با طلا زینت دهند.

کاترین گفت:

- این بزرگترین جشنی است که تا به حال برگزار کرده ایم، جشنی بزرگ به

دلیلی بزرگ.

می دانم همه چیز این جشن با شکوه خواهد بود. وقتی شوالیه ها در میدان نیزه پرانی سوار بر اسب ظاهر می شوند می باید شعاری بر پرچم خود و بر سپر خود و جایگاهی که از آن پا به میدان می گذارند نقش زنند. هنری این شعار را از من پنهان کرده و از پیشخدمتها و خدمتکاران هم خواسته چیزی به من نگویند. وقتی این جمله را روی ابریشم سبز با نخ و سوزن می دوزند می خندند و نمی گذارند ببینم. واقعاً نمی دانم این شعار چیست تا زمانی او جلوی جایگاه سلطنتی تعظیم می کند. آنگاه شعار او را می بینم:

« عالی جناب با قلبی وفادار »

او این شعار را به همه اعلام می کند تا بدانند چه محبت و علاقه ای به من دارد. بعد متوجه می شوم دور تا دور میدان را با حروف (K) و (H) زینت کرده اند. هر جا نگاه می کنم این حروف را می بینم. او خواسته به همه نشان دهد قلبش به من تعلق دارد.

دور تا دور خودم را نگاه می کنم احساس پیروزی مطلق می کنم. اگر می توانستم به همه می گفتم: خوب دقت کنید. این هشدار برای همه است. این مرد همانی نیست که شما تصور می کردید، این مردی نیست که بتوانید وسوسه کنید. این مرد را از همسر واقعی اش نمی توانید جدا کنید. او قلبش را به من داده.

دور تا دور میدان دخترانی زیبا از خانواده های اعیانی نشسته اند و احتمالاً دوست دارند من کنار بروم و آنها بتوانند جای من بنشینند.

اما پرچم او به همه می گوید: نه چنین نیست. اراده مادرم محقق شده. دستی برای او تکان می دهم و چشمان آبی او از شادی می درخشند. من سالهای سخت گذشته را تحمل کردم تا به امروز رسیدم. با لطف خداوند از تاریکی و فقر و تنهایی رها شدم با ناامیدی جنگیدم و مبدل به زنی شدم که می تواند با مرگ و زندگی رو به رو شود و هر دو را تحمل کند.

به هنری لبخند می زنم و به اسبش می می زنم و می تازد. خداوند مرا دوست دارد و تحت الطاف خود نگه داشته است. من انگلستان را سربلند و غنی و آباد می کنم و به مردمی که برایم هلهله می کنند لبخند می زنم.

« خداوند ملکه کاترین را حفظ کند »

به خودم هم لبخند می زنم که آرزوی مادرم را برآورده کردم.

۲۲ فوریه ۱۵۱۱

ده روز بعد وقتی او در اوج خوشی بود بدترین خبر ممکن را به ملکه کاترین رساندند بدترین خبر عمرش را.

بدتر از خبر مرگ آرتور فکر نمی کردم خبری بدتر از آن هم باشد ولی بود. بدتر از همه سالهای بیوه گی و انتظار. حتی بدتر از روزی که از اسپانیا خبر مرگ مادرم رسید در روزی مرد که برایش نامه نوشتم و از او خواستم حتی یک کلمه هم شده برایم بنویسد. بدتر از تمام روزهای بدی که داشتم.

فرزندم مرده، بیشتر این نمی توانم چیزی بگویم. فکر کنم هنری اینجا باشد و ماریا و بانو مارگارت. دوستان هنری را می بینم که دست

بر شانه او گذاشته اند. چهره اش پیش رویم می چرخد و نمی توانم از چیزی مطمئن باشم.

به اتاقم می روم و دستور میدهم کرکره ها را ببندند و درها را قفل کنند. هرچند بدترین خبر عمرم به من رسیده و بستن درها و پنجره ها نمی تواند مانع شود، نمی توانم سر و صدای زندگی روزمره را بشنوم. صدای پسرک خدمتکاری را می شنوم که در باغچه می خندد نمی توانم درک کنم که اکنون که پسرمر مرده و دیگران خوشی و شادی می کنند.

اکنون تمام جرأت و تهوری را که همه عمر برای چنین اوقاتی ذخیره کرده بودم به کارم نمی آید. اطمینان به اینکه در مسیر خداوند گام برمی دارم و او از من حمایت می کند توهمی بیش نبود. غرورم مرا به این فکر رسانده بود. در تاریکی اتاقم به همان تاریکی درونی فرو می روم که مادرم هنگام مرگ فرزندش تجربه کرده بود. همان اندوهی که جوانا هنگام مرگ شوهرش تجربه کرده بود. من آن زنی که می پنداشتم نیستم که از همه این مصیبتها سربلند کنم. وقتی آرتور مرد قلبم شکست اما اکنون که کودکم مرده هیچ نمی خواهم جز آنکه قلبم از حرکت بایستد.

وقتی این کودک معصوم از من گرفته شد دیگر هیچ دلیلی برای زنده ماندن ندارم. نمی دانم چرا خداوند او را از من گرفت. چرا دنیا چنین بی رحم است. لحظه ای که به من گفتند: علیاحضرت، شجاع باشید خبر بدی برایتان داریم، علاقه ام را به زندگی از دست دادم. جاه طلبیم برای سلطنت بر انگلستان ناپدید شد.

چه دستهای کوچکی داشت. زیباترین دستهایی که دیده بودم. ناخنهایش مثل صدف ظریف بود. پاهای کوچکش... پاهای کوچکش...

بانو مارگارت پول، که مسئولیت سرپرستی نوزاد را بر عهده داشت بدون دعوت و بدون در زدن وارد اتاق ملکه شد و جلو ملکه کاترین که روی صندلی نشسته بود، زانو زد. گفت:

- آمده ام که عذرخواهی کنم، اگر چه هیچ کار خطایی نکرده ام.

کاترین سرش را بلند کرد:

- چی؟

- بچه شما زیر نظر من بود. کوتاهی نکردم قسم می خورم ولی او مُرد. شاهزاده خانم، متأسفم.

کاترین با اکراه گفت:

- همیشه دور و بر من هستی. در تاریکترین لحظات زندگی، همیشه کنار منی مثل بخت بد.

مارگارت، خود را عقب کشید.

- همین طور است، اما چنین چیزی را نمی خواستم.

- مرا هم شاهزاده خانم صدا نکن.

- فراموش کردم.

برای نخستین بار در طی هفته کاترین از جا بلند شد و به چهره کسی دیگر و چشمان او و خطهای تازه ای که دور دهانش افتاده بود نگاه کرد و متوجه شد فقدان نوزادش فقط باعث اندوه او نشده.

- آه خدایا، مارگارت.

مارگارت او را در آغوش گرفت.

- آه کاترین...

- چطور شد که او را از دست دادیم؟

- اراده خدا چنین بود. باید آن را بپذیریم. باید در برابر اراده خدا تسلیم

باشیم.

- اما چرا؟

- شاهزاده خانم هیچ کس نمی داند چرا یکی می میرد و یکی زنده می ماند.

آیا یادتان هست؟

کاترین متوجه شد که منظور او مرگ شوهر و فقدان فرزند بوده.

- یادم نمی رود. هیچ روزی. اما چرا؟

- اراده خدا چنین است.

کاترین گفت:

- فکر نمی کنم بتوانم آن را تحمل کنم.

بعد چهره خیس از اشکش را از روی شانه دوستش برداشت.

- از دست دادنِ آرتور مثلِ یک شکنجه بود برایم، اما از دست دادنِ بچه

درست مثلِ مرگ است، فکر نمی کنم بتوانم تحمل کنم مارگارت.

لبخند زن مسن صبورانه بود.

- کاترین، یاد خواهی گرفت که تحمل کنی. هیچ کس هیچ کاری نمی تواند

بکند جز تحمل. می شود خشمگین شد یا گریه کرد. اما آخر سر یاد می گیری

که تحمل کنی.

کاترین به آرامی سر جایش نشست. مارگارت درحالیکه روی زمین زانو زده

بود دستهای او را هنوز در دست داشت.

کاترین زیر لب گفت:

- باید جرأت و شهامت را به من بیاموزی.

مارگارت گفت:

- هر شخصی یک بار آن را یاد می گیرد. خوب می دانی که در لودلاو آن را

آموخته ای. تو زنی نیستی که اندوه او را نابود کند. غصه می خوری اما زنده می

مانی. دوباره به سوی دنیا بازمی گردی. دوباره دوست خواهی داشت. دوباره

حامله خواهی شد، و این یکی زنده خواهد ماند. یاد می گیری دوباره خوشحال

باشی.

کاترین با اندوه گفت:

- نمی توانم چنان روزی را تصور کنم.

- آن روز خواهد آمد.

نبردی که کاترین مدتها درانتظار آن بود زمانی آغاز شد که او هنوز در اندوه و تاریکی فقدان فرزندش غرق بود. هیچ خبری نمی توانست این اندوه را کنار بزند.

« خبرمهم. بهترین خبرهای دنیا...»

نامه آب پدرش چنین آغاز می شد. کاترین با بی حوصلگی رمزها را به اسپانیایی و بعد معادل آنها در انگلیسی برمی گرداند:

من چنگ دیگری را علیه مغربیها در آفریقا آغاز کرده ام. آنها خطر بزرگی برای منافع به حساب می آیند. دریای مدیترانه زیر نفوذ آنهاست و تجارت از یونان تا سواحل آتلانتیک پرخطر است. بهترین جنگ جویانت را برایم بفرست. قوی ترین و بهترین مردانی که قدرت رهبری سپاه دارن و من آنها را به آفریقا می برم تا مغربیها را نابود کنیم.»

کاترین با اکراه نامه ترجمه شده را نزد هنری برد.

هنری تازه از بازی تنیس فارغ شده بود و صورتش ملتهب بود. با دیدن کاترین خوشحال شد اما بلافاصله چهره پسر بچه ای به خود گرفت که در حین ارتکاب جرم غالگیر شده باشد. کاترین می دانست که او دیگر عمیقاً به غم از دست دادن فرزندشان فکر نمی کند. او بازی را از دوستانش برده بود. همسری داشت که او را دوست می داشت. چیزهای دیگری مهم نبود. می خواست شاد باشد. او می توانست فراموش کند که بچه اش مرده. کاترین نمی توانست. بنابراین احساس نفرت می کرد.

کاترین با صدایی خشک گفت:

- نامه ای از پدرم دریافت کردم.

هنری توجه نشان داد:

- آه؟

هنری جلو آمد تا دست او را بگیرد. کاترین دندانهایش را به هم فشرد تا

فریاد نزند:

- به من دست زن.

- پدرت نوشته که باید جرأت داشت باشی؟ آیا جملات آرام کننده ای برای

نوشته؟

کاترین خود را واداشت تا لبخند بزند. رفتار این پسرک غیرقابل تحمل بود:

- نامه خصوصی نیست. معمولاً کم برایم نامه خصوصی می نویسد. نامه ای

است درباره جنگ. او از نجبا و اعیان دعوت کرده که فوجی را فراهم کنند و به

جنگ مغربیهها بروند.

- واقعاً؟ واقعاً چنین چیزی خواسته؟ چه فرصت خوبی!

کاترین گفت:

- برای تو نه.

فکر اینکه بدون داشتن جانشین به جنگ برود احمقانه بود.

- پدرم از انگلیسیها استقبال می کند. مخارج زیادی ندارد. فکر می کنم این

کار صلاح ماست.

هنری گفت:

- بله. درست است.

فریادی زد تا دوستانش که این طرف و آن طرف سر خود را به کار گرم کرده

بودند بیایند. آنها معذب بودند که به کاترین ادای احترام کنند. او آنقدر لاغر و

رنگ پریده شده بود که آنها احساس گناه می کردند از اینکه سالم و شادند.

حضور او باعث ناراحتی بود بخصوص هنگام ناهار که چون شبی ظاهر می شد. هیچ چیز نمی خورد و زود هم میز را ترک می کرد.

- هی با شما هستم. کسی می خواهد به جنگ مغربها برود؟
فریادی دسته جمعی به پرسش او پاسخ گفت. کاترین فکر کرد اینها مستی عروسک پنبه ای بی عقل هستند. لرد توماس داری و ادوارد هاوارد در رأس آنها بودند.

- من می روم.

- من هم می روم.

هنری با هیجان گفت:

- به آنها نشان دهید انگلیسیها چطور می جنگند. من به شخصه مخارج این جنگ را می پردازم.

کاترین به آرامی گفت:

- برای پدرم می نویسم که داوطلبان مشتاقی اینجا هستند. همین حالا نامه را می نویسم.

کاترین فوراً از آنجا رفت. حتی یک لحظه هم حضور آنها را نمی توانست تحمل کند. اینها مربیان پسر او در آینده بودند. قیم پسر او، معلمش، مشاوران آینده او بودند، پدر خوانده، وقتی او بزرگ می شد اینها باید برای خواستگاری می رفتند. حالا داشتند می خندیدند، آمادگی خود را برای جنگ نشان می دادند، برای جلب نظر هنری رقابت می کردند. گویی پسر او اصلاً به دنیا نیامده و نمرده. انگار دنیا همانی بود که همیشه بود، حال آنکه کاترین می دانست همه چیز دگرگون شد. چه چشمان آبی ای داشت و چه پاهای زیبایی!

در عمل، جنگ باشکوهی رخ نداد. شوالیه های انگلیسی به بند کادیز رسیدند اما از آنجا جلوتر نرفتند و با شمشیرهای اخته جنگجویان مغرب رو به رو نشدند. کاترین دائم نامه هایی را که میان هنری و پدرش رد و بدل می شد

ترجمه می کرد. پدرش خبر داده بود که هنوز نیروهای را جمع آوری نکرده و اکنون آماده جنگ نیست.

یک روز کاترین با نامه ای سراغ هنری رفت که خود او از خواندنش ناراحت شده بود.

- پدرم بدترین خبرها را نوشته.

هنری که دستپاچه شده بود پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ من همین الان نامه ای از تاجری انگلیسی در ایتالیا دریافت کردم. سر در نمی آورم. او نوشته فرانسویها و پاپ با هم وارد جنگ شده اند.

هنری نامه را به طرف کاترین دراز کرد.

- چطور ممکن است؟ سر در نمی آورم.

کاترین گفت:

- درست است. این نامه را هم پدر من نوشته. او می گوید پاپ اعلام کرده که نیروهای فرانسوی باید از اروپا خارج شوند. پدر مقدس به نیروهای خود دستور داده علیه فرانسویها بجنگند. شاه فرانسه لویی هم اعلام کرده دیگر پاپ را به رسمیت نمی شناسد.

هنری که سخت حیرت کرده بود پرسید:

- چطور جرأت کرده!

- پدرم می گوید باید جنگ با مغربیها را فراموش کنیم و فوراً به کمک پاپ برویم. باید اتحادی علیه فرانسه تشکیل دهیم، نباید به شاه لویی اجازه دهیم رم را بگیرد. نباید به او اجازه پیشروی بدهیم.

هنری گفت:

- اگر خیال کرده من اجازه چنین کاری را می دهم دیوانه است. اجازه بدهم فرانسویها رم را بگیرند؟ و خود یک پاپ منصوب کنند؟ شاه فرانسه فراموش

کرده ارتش انگلستان چه کارها که نمی کند.

کاترین پرسید:

- می توانم این چیزها را برای پدرم بنویسم؟

هنری نگاه محبت آمیزی به کاترین کرد:

- همراه تو می آیم تا موقع نوشتن کنارت باشم. آن را امضاء می کنیم. پدرت

باید بداند دختر اسپانیایی و داماد انگلیسی اش پشتیبان او هستند. شکر خدا

که نیروهای ما اکنون در کادیز آماده اند.

به تدریج با گرم تر شدن روزها، من هم گرم تر می شوم و دوباره

شبیه همان دختر اسپانیایی می شوم که بودم. گمان می کنم هرگز

نتوانم خود را با مرگ نوزادم وفق دهم، از طرفی هیچ کس را هم نمی

شود در مرگ او مقصر دانست. هیچ غفلت و قصوری صورت نگرفته

بود. او مثل پرنده کوچکی در آشیانه گرمش مُرد و هرگز نخواهیم

فهمید چرا.

اکنون می فهمم احمق بودم که خودم را ملامت می کردم. نه

جنایتی مرتکب شده بودم، نه جرمی و نه گناهی که خداوند رحیم

بخواهد فرزندم را از من بگیرد و اصلاً خداوند هیچ گاه چنین کای نمی

کند. گرچه در روزهای اول خدا را مقصر می دانستم و مرگ فرزندم را

عقوبت تقصیر.

مرگ فرزندم با سرما و تاریکی زمستان یکی شده بود و در قلبم

چنان اندوهی را احساس می کردم که فکر می کردم هرگز شادی و

خنده را دوباره نخواهم دید. اما روزی کسی آمد و چیزی گفت که

خندیدم و با کمال تعجب متوجه شدم که خنده را از یاد نبرده ام، می

توانم باز هم شاد باشم. خنده و امید دوباره به قلب من بازگشته اند.

شاید دوباره هم بتوانم بچه دار شوم.

احساس کردم که دوباره زنده ام. که زنی هستم، که امید در دل دارم و در میانه راه میان آینده و گذشته ام. امیدم به خداوند دوباره باز می گردد اما اعتقاد به پدر و مادرم را ازدست داده ام، متوجه شده ام که آنها هم خطا کرده اند.

به یاد مهربانی پزشک مغربی می افتم و می باید نظرم را به این مردم تغییر دهم. کسی که با چنین سعه صدری با دشمن متعصبی چون من برخورد کند وحشی نیست. مهم نیست که عقاید او با من فرق دارد مهم این است که او با عقل و منطق و مهربانی تفاوتها را نادیده می گیرد. وقتی خبر بد را به من داد شفقت را در نگاهش دیدم. دیگر نمی توانم به چشم دشمن به او نگاه کنم. آنها هم مثل ما مردمانی هستند با امید و ایمان و آرزو.

حالا به خرد مادر شک می کنم. زمانی سوگند می خوردم که او همه چیز را می داند. اما بعدها نظرم را تغییر دادم. او مرا در فقر و تنهایی رها کرد زیرا می خواست به مفاد قرارداد مو به مو عمل کند و اگرچه مرا ظاهراً به اسپانیا احضار کرد اما این کار فقط برای نمایش بود و حقیقت نداشت. او به هیچ راضی نمی شد من به اسپانیا برگردم. او قلبش را سخت و عزمش را جزم کرده بود تا به هدفش برسد.

اعتقاد او به اینکه مسیحیان بهترین دانشمندان. بهترین اطبا را دارند باعث شده بود تا مدتها از پزشکان غیر مسیحی دوری کنم... او اسپانیا را از نبوغ مغربیها و علم و دانششان محروم کرد. او که تحصیل علم را واجب می شمرد. اهل کتاب را آواره کرد. او که برای عدالت می جنگید خود عادل نبود.

مادرم مرده و من در خیال نمی توانم با او بحث کنم اما می دانم در این ماه های اخیر تغییر اساسی کرده ام. فهمیده ام که دنیا همانی

نیست که مادرم شناخته بود. جنگ بر علیه مغربیان را روا نمی دارم. جنگ علیه هیچ قومی را روا نمی دارم. بی رحمی علیه آنها به دلیل رنگ پوستشان یا اعتقاد قلبی آنها روا نیست. می دانم مادرم بری از خطا نبود. گرچه هنوز او را دوست دارم اما دیگر ستایشش نمی کنم. فکر می کنم رشد عقلی من آغاز شده است.

ملکه کم کم از پيله اندوه خود بیرون آمد و به امور دربار و کشور یک بار دیگر توجه نشان داد. لندن در هیجان خبر حمله یاغبیان اسکاتلند به یک کشتی بزرگ بازرگانی انگلیسی بود. نام رئیس یاغبیها را هم می دانستند: اندرو بارتون که اختیارنامه ای از طرف شاه جیمز پادشاه اسکاتلند به او اعطا شده بود. بارتون بسیار بی رحم بود و همگان اعتقاد داشتند شاه اسکاتلند عمداً چنین اختیارنامه ای به او داده تا بهانه ای شود برای شروع جنگ میان دو کشور.

کاترین به هنری گفت:

– باید جلو او گرفته شود.

هنری گفت:

– او جرأت رو در رویی با من را ندارد. او سوگندشکن و ترسوست. دزدان

دریایی را برای جنگ می فرستد.

کاترین گفت:

– بله. اما بدترین مطلب ممکن این است اگر دزدان دریایی اسکاتلند بتوانند

به ناوگان تجاری ما لطمه بزنند سروری خود را بر دریاهای ما از دست می دهیم و

اسکاتلندیها بر ما مسلط می شوند. اینجا یک جزیره است. دریاهای ما باید متعلق به

ما باشد و گر نه امنیت نداریم.

ادوارد هاوارد – دریادار ناوگان انگلیس – وقتی برای خداحافظی آمد به

کاترین گفت:

– کشتیهای من آماده اند و نیمروز حرکت خواهیم کرد. او را زنده دستگیر

می کنم.

کاترین با خود فکر کرد: او هم مثل هنری بچه سال است اما در شجاعت او تردید نبود. او تمام مهارت‌های جنگی را از پدر خود آموخته و ناوگان جدیدی به راه انداخته بود. خاندان هاوارد به طور سنتی فرماندهی نیروی دریایی را برعهده داشتند اما ادوارد از خود نبوغ دیگری نشان داده بود.

- اگر نتوانم زنده بگیرمش کشتی اش را غرق می کنم و مرده او را برمی گردانم.

کاترین سری برای او تکان داد.

- در اسپانیا پدر و مادر شما آرام نگرفتند تا مغربیها از اسپانیا بیرون کردند. اینجا بزرگترین دشمن ما اسکاتلندی ها هستند. اگر ما صلح و آرامش می خواهیم باید آنها را سرکوب کنیم. پدرم عمری را صرف کرد تا مرزهای شمالی را آرام کند و من همان دشمن را باید از دریاها بیرون کنیم.

کاترین گفت:

- امیدوارم به سلامت بازگردید.

- ناچارم به استقبال خطر بروم.

- هیچ کس در شجاعت شما شک ندارد اما ناوگان ما به فرماندهی مثل شما نیاز دارد برای سالهای زیاد. به سلامت برگردید ادوارد هاوارد.

شاه از اینکه می دید دوستش ادوارد هاوارد به مقابله اسکاتلندی می رود - ولو به مقابله دزدان دریایی اسکاتلندی - ناراحت بود. او امیدوار بود ازدواج خواهرش با شاه اسکاتلند ضامن صلح باشد.

- جمیز چنان ریاکاری است که از یک طرف با مارگارت ازدواج می کند و از طرف دیگر اجازه حمله به کشتیهای ما صادر می کند. باید نامه ای به مارگارت بنویسم و بگویم شوهرش را از حمله به ما منع کند. ما حمله به کشتیهای تجاری خود نمی توانیم بپذیریم.

کاترین گفت:

- اگر جمیز به حرف او گوش نکرد چه؟

هنری گفت:

- نمی شود مارگارت را ملامت کرد. اصلاً نباید به ازدواج جمیز درمی آمد. مارگارت خیلی بچه بود و جمیز از کار درآمده بود و حاضر برای جنگ. گرچه اگر مارگارت بخواهد می تواند صلح را برقرار کند. خواسته پدرم چنین بود. ما همسایه و قوم و خویشیم. باید میانمان صلح باشد.

اما نجبای ساکن مرزها گزارش می دادند که اسکاتلندی ها در حملات خود بی پرواتر شده اند. تردیدی نبود که جمیز آماده جنگ شده و می خواهد بخشی از خاک انگلستان را به خاک خود ملحق کند. هر روز امکان داشت مرزها را درهم بشکنند و به خاک انگلستان سرازیر شود.

هنری پرسید:

- چطور جرأت می کند. چطور اجازه این غارت و بی رحمی علیه مردم ما را به خود می دهد؟ نمی داند همین فردا می توانم دستور بسیج عمومی را صادر کنم.

کاترین گفت:

- ولی لشگرکشی کار دشواری است.

او به سرزمینهای دور و صعب العبور شمال فکر می کرد. اسکاتلندیها همه امکانات طبیعی را در اختیار داشتند و زمینهای حاصلخیز شمال انگلستان هم زیر پای آنها بود. سربازان انگلیسی هم چندان تمایل برای جنگیدن در آن شرایط دشوار را نداشتند.

هنری گفت:

- خیلی هم آسان است. همه می دانند اسکاتلندیها توان جمع و جور کردن لشگر در میدان جنگ را ندارند. آنها شلوغ و نامنظم و بی انضباط هستند. اگر

بتوانیم سپاهی فراهم کنیم با تدارکات کافی یک روزه کار آنها ساخته است.

کاترین لبخندی زد:

- البته می توانی اما فراموش نکن قرار بود لشگری برای جنگ با فرانسویها فراهم کنیم. ترجیح می دهی در جنگ تاریخی بزرگ شرکت کنی یا نزاعی مرزی و کثیف؟

کاترین به توماس هاوارد پدر ادوارد در پایان جلسه شواری سلطنتی گفت:

- از ادوارد خبر دارید؟ جای او خالیست.

لرد گفت:

- امروز خبری داشتیم. شاه خودش به شما خواهد گفت. او می داند که از شنیدن خبر پیروزی خوشحال می شوید.

- واقعاً؟

- بله اندرو بارتون را با دو فروند از کشتیهایش اسیر کرده. البته وظیفه اش را انجام داده.

کاترین گفت:

- او یک قهرمان است. انگلستان به چنین دریانوردان ماهری نیازمند است. می باید یاغیان را از دریاها بیرون کرد، دیگر چه؟ او در راه برگشت به خانه است؟

- او همراه با این دزد دریایی دارد باز می گردد. باید او را در لندن به دار بیاویزیم. البته جیمز از این کار خوشش نمی آید.

- فکر می کنید سر این ماجرا جنگ برپا شود؟

- این بدترین خطری است که ما را تهدید می کند. ما سرزمین ولش را سر جای خود نشانديم. حالا نوبت اسکاتلندی هاست و البته بعد از آن نوبت ایرلندیها.

- ولی نمی شود به راه حل های ساده تری متوسل شد؟

- چگونه؟

شاید شاهزاده ای را بر آنها منصوب کنیم. همان طور که در مورد ولش کردیم. پسر بعدی ما شاهزاده اسکاتلند خواهد بود. و همه تحت نظر شاه انگلستان حکومت می کنند.

لرد گفت:

- درست است. راه حل خوبی است. اول آنها را سخت بکوبیم و بعد پیمان صلح را پیشنهاد کنیم.

کاترین گفت:

- شاه فکر می کند سپاه آنها کوچک و ضعیف است.

هاوارد پوز خندی زد:

- اعلیحضرت هیچ گاه در اسکاتلند نبوده و در هیچ جنگی شرکت نداشته. اسکاتلندیها دشمنی سرسختند. آنها از سربازان فرانسوی بسیار شجاعت‌ترند. سواره نظام آنها هیچ قاعده ای را رعایت نمی کند. آنها می جنگند تا پیروز شوند یا بمیرند. می باید لشگری قدرتمند و فرماندهی لایق را به آنجا بفرستیم.

کاترین پرسید:

- شما قبول این مسئولیت را می کنید؟

او به صراحت پاسخ داد:

- بله، در حال حاضر مناسب ترین فرد برای این کارم.

لرد لبخندی زد:

- ایشان جوان هستند. هیچ کس نمی تواند شجاعت ایشان را در سواری و نیزه اندازی را منکر شود. اما جنگ مقوله دیگری است. ایشان باید در رأس لشگری قرار گیرند و در چند جنگ کوچک شرکت کنند تا بتوانند از پس دشواریهای نبرد برآیند. نمی شود یک کره اسب جوان را فوراً زین کرد و از او سواری گرفت. باید آموخته شود. شاه هم اگر چه شاه است اما باید چیز یاد

بگیرد.

کاترین گفت:

- او از جنگ هیچ چیز نمی داند. نه درباره علم زمین چیزی شنیده نه درباره علم جای گیری سپاه، تدارکات سپاه و علم سوق الجیش که هیچ پدرش هیچ به او نیاموخته.

لرد گفت:

- پدرش هم از جنگ چیزی تقریباً نمی دانست. او جنگ باث ورث را تقریباً با اقبال خوش و با کمک سپاهی که مادرش برای او فراهم کرده بود برد. او شجاعت داشت ولی مهارت در جنگ را خیر.

- پس چرا به او یاد ندادند؟

- پدرش فکر می کرد آرتور شاه بعدی است. آرتور دانش فراوان داشت. علم لشگر کشی و حمله و محاصره و عقب نشینی را آموخته بود. اصلاً این چیزها در خونس بود. او می توانست لشگر بزرگی را علیه اسکاتلندیها بسیج کند و امید به پیروزی داشته باشد. هنری نه، او نمی تواند چنین امیدی داشته باشد.

کاترین سعی کرد با شنیدن نام آرتور هیچ واکنشی جلو دیگران نشان ندهد.

- برای جلوگیری از حمله جیمز چه می توانیم بکنیم؟

- هیچ کار. جیمز جنگجوی کارآمدی است که هیچ ترفندی نمی تواند او را از حمله به ما - در صورتی که آماده چنین کاری باشد - بازدارد. مگر اینکه شخصی مثل پاپ میانجی شود. پاپ هم مایل نیست در چنین موقعیتی که خود در معرض خطر حمله فرانسویها قرار دارد، دست به کار میانجی بین دو کشور مسیحی که هر دو رابطه خوبی با او دارد بزند. چرا باید چنین کاری بکند؟

کاترین گفت:

- نمی دانم. ای کاش راهی پیدا می شد تا او طرف ما را بگیرد. سخت به این کار نیازمندیم.

ریچارد بین بریج، کاردینال یورک در رم است. او رابطه صمیمانه ای با من دارد. امشب نامه ای برای او می نویسم. ظاهراً به قصد احوالپرسی. از اخبار لندن می نویسم. از وضع آب و هوا، قیمت پشم و وضع کالاهای تجارتی. بعد از دشمنی پادشاه اسکاتلند، از تکبر گناه آلود و نیت خبیث او در حمله به کشتیهای ما، و بدتر از همه، از حمله دایمی به مرزهای شمالی نو شتم و سرانجام می نویسم که می ترسم چنان سرگرم جنگ با اسکاتلند شویم که از کمک به اعلیحضرت پاپ عاجز بمانیم و چه وضع غم انگیزی پیش می آید اگر پدر مقدس در برابر لویی پادشاه فرانسه تنها بماند و ما به دلیل نیت خصمانه اسکاتلندیها به ایشان کمک نکنیم. نقشه ما این بود که با اسپانیا متحد شویم ولی وقتی از مرزهای خود نامطمئن هستیم چگونه می توانیم چنین کنیم. اگر دست من بود چنین می کردم. ولی من یک زنم. یک زن بینوا که مرزهای کشورش آماج حملات دشمن قرار گرفته است.

چه می شود اگر عالیجناب ریچارد، برادر مسیحی من، با همین نامه نزد اعلیحضرت پاپ بروند و بگویند جاه طلبی شاه جیمز چقدر باعث نگرانی ما شده و چگونه اتحاد میان ما به ورطه از هم پاشیدگی افتاده است. باشد که عالی جناب پاپ با خواندن نامه من به شما، نامه ای به شاه جیمز بنویسد که در صورت حمله به مرزهای ما که سبب عدم اتحاد ما می شود او را تکفیر خواهند کرد. یقیناً جناب پاپ از اینکه سکوت و آرامش دنیای مسیحیت با چنین اقداماتی خدشه دار شده متأثر خواهند شد. جناب پاپ باید اقدامات مشابه عاجلی برای شاه جیمز در نظر بگیرند و از او بخواهد از شاه هنری عذرخواهی کند.

هنری به کاترین که در باغ با ندیمه هایش قدم می زد گفت:

- نفهمیدم این نامه درباره چی صحبت می کند.
هنری آنقدر ناراحت بود که رفتار شادی را که همیشه بروز می داد نشان نداد
در عوض گفت:
- منظور این نامه چیست؟ من هیچ وقت به پاپ متوسل نشده بودم. قرار
نبود به او گزارش کارهایم را بدهم.
- نه قرار نبوده، حالا هم من نامه ای به او نوشتم هر چه نوشتم خطاب به
کاردینال بوده نه پاپ. کاردینال مسایل مورد نظرمان را به پاپ منتقل خواهد
کرد. اگر همسرت به کسی بگوید که نگران است چه ربطی به تو دارد؟
هنری گفت:
- درست است.
- و موضوع اصلی این است که جیمز بداند حالا دیگر سر خود نمی تواند
تصمیم بگیرد و به ما حمله کند کلیسا در این مورد قوانینی دارد.
- تو دشمن سهمناکی هستی. خدا نکند روزی در برابر هم قرار بگیریم یقیناً
شکست خواهیم خورد.
- هیچ وقت چنین نخواهد شد زیرا من همیشه به تو وفادارم.
هنری گفت:
- لزومی نداشت از جیمز بترسیم، من در آنی لشگری فراهم می کنم. من
اسکاتلندیها را خرد می کنم.
- بله مطمئنم که همین طور است اما شکر خدا احتیاجی به این کارها نیست.

پاییز ۱۵۱۱

ادوارد هاوارد یاغیان اسکاتلندی را در غل و زنجیر به لندن آورد و مورد
استقبال گرم مردم که او را قهرمان می دانستند قرار گرفت. محبوبیت او هنری

را که همیشه در این موارد نگران بود حساس تر کرد او دائم درباره جنگ با اسکاتلندیها سخن می گفت و شورای سلطنت که نگران جنگ و توانایی هنری در رهبری سپاهیان بود، نمی دانست با این تهدید دائمی چه کند. ملکه حواس او را از موقعیت هاوارد و جنگ با اسکاتلند معطوف به این کرد که نخستین عرصه کارزار او در میادین پهناور اروپا باشد نه جایی لا به لای تپه های گل آلود اسکاتلند. وقتی شاه انگلستان به جنگ می رود باید به جنگ با شاه فرانسه برود. هنری که از کودکی با قصه های پهلوانان انگلیسی آشنا بود به راحتی مغلوب وسوسه نبرد با شاه فرانسه شد.

بهار ۱۵۱۲

برای هنری سخت بود که وقتی ناوگان انگلیس حرکت کرد تا به سپاهیان شاه فردیناند بپیوندند همراه آنان نرود. شروعی با شکوه بود. کشتیهای مجهز به همراه سپاهییانی که بهترین تجهیزات را داشتند آماده حرکت بودند. کاترین سخت سرگرم بود. باید به هزار کار می رسید سر و سامان دادن به وضع سپاهیان، بررسی میزان سلاحها، تجهیز سربازان... به یاد آورد هنگامی که پدرش در میدان جنگ بود مادرش بی امان مشغول به کار بود و می گفت نبرد تنها هنگامی به پیروزی می رسد که به طور کامل تجهیزات به سپاهیان برسد. او ناوگانی را عازم دریاها کرد که انگلستان تا آن زمان به یاد نداشت و مطمئن بود که این جنگ تحت فرماندهی پدرش به پیروزی می رسد و آنها در خاک فرانسه پیاده می شوند شورای سلطنت نگران بود مبادا آنها پا به جنگی بگذارند که سالها به طول انجامد. اما کاترین یقین داشت پدرش به طور برق آسا پیروز خواهد شد و غنائم زیادی نصیب آنها می شود.

تمام طول بجگیم شاهد بودم که پدرم از جنگی به جنگی دیگر

می رود. هرگز شکست او را ندیدم. شروع جنگ خاطرات کودکیم را زنده کرد. رنگ بیرقها و صدای سربازان و هیجانی که همه را می گیرد شادی فراوانی به همراه دارد. این بار خود را شریک پدرم می دانم. همسان او که لشگری نیرومند فراهم کرده ام. او همین را از من می خواست. این وظیفه من بود که آن را به آنجا رساندم، برای همین بود که سالها برای رسیدن به تخت انگلستان صبر کردم. سرانجام به مقدم رسیدم. اکنون من هم فرماندهی هستم هم چون پدرم، چونان مادرم، من یک ملکه نظامی هستم و با پیروزی در جنگ ملکه فاتح خواهم شد.

نقشه این بود که سپاهیان انگلیسی به سپاهیان اسپانیایی پیوندند و به جنوب فرانسه حمله کنند. کاترین تردید نداشت که پدرش این مناطق را به عنوان خسارت جنگ تصرف خواهد کرد اما امیدوار بود پدرش منطقه آکتین را به انگلستان بدهد. او امیدوار بود این نقشه محرمانه باعث تجزیه فرانسه به نقاط کوچکتری شود و جاه طلبی فرانسویها تا قرنهای بعد سرکوب شود.

ماه می ۱۵۱۲

منظره این ناوگان با شکوه که عازم دریاها می شد تماشایی بود. بادی قوی در بادبانها افتاده بود روزی آفتابی بود. هنری و کاترین به قصر و بندر سور بازگشتند و کاملاً اطمینان داشتند که سپاه آنها قوی ترین سپاه کشورهای اروپایی است و ممکن نیست شکست بخورد.

کاترین که شوق هنری را از تماشای ناوگان دیده بود وقت را غنیمت شمرد و پرسید: آیا موافق به ساختن کشتیهای پارویی که در مواقع سکوت باد با سرعت عمل بیشتری حرکت می کنند هست؟

آرتور فوراً معنای حرف او را فهمیده بود. او تصویر آنها را دیده بود و می دانست چگونه می توانند فوراً در برابر یک کشتی جنگی بچرخند بدون آنکه بادی بوزد.

کاترین سعی کرد اینها را برای هنری شرح دهد اما هنری که قدرت حرکت کشتیهای بادبانی را دیده بود به حرف او توجهی نشان نداده بود.

همه درباریها هم از او پشتیبانی کردند و کاترین دید که حرف زدن فایده ای ندارد کسی صحبتی از نقاط ضعف کشتیهای بزرگ هنگام نبرد با فاصله نزدیک نکرد.

کاترین قبول داشت که کشتیهای خوبی دارند و دریانوردانی مجرب، با این حال تذکر داد که می خواهد نامه ای به دریانوردان ونیزی بنویسد و هزینه ساخت کشتیهای پارویی را بپرسد. هنری با ناراحتی به او گفت:

- ما به کشتی پارویی نیازی نداریم. کشتی پارویی مال دزدان دریایی است. ما به کشتیهای بزرگی نیازمندیم تا بتوانیم از پس کشتیهای فرانسوی بآییم. کشتی سکویی است که حمله را می توان از آنجا تدارک دید. هرچه این سکو وسیع تر شد سربازان بیشتری روی آن جمع می شوند.

- حرف تو درست است. اما دریا هم نوعی مرز است که هم کشتیهای کوچک و هم بزرگ برای حفاظت از آن می باید ساخته شود. مرزهای دیگر ما هم باید امن باشند.

- منظور مرز با اسکاتلند است؟ پاپ به آنها اخطار کرده است. دیگر فکر نمی کنم خطری از جانب آنها متوجه ما باشد.

کاترین لبخندی زد. هیچ گاه به طور آشکار با او مخالفت نمی کرد.

- مطمئناً. کاردینال فعلاً خیال ما را آسوده کرده، اما سال بعد یا سال بعد از آن باید با اسکاتلندیها رو به رو شویم.

تابستان ۱۵۱۲

کاترین کاری نداشت مگر آنکه انتظار بکشد. همه انتظار بودند ناوگان انگلیسی در فوئنت آراییا لنگر انداخته و سربازان در ساحل اردو زده و منتظر بودند تا ناوگان اسپانیا به آنجا برسد. گرمای تابستان آنها را کلافه کرده بود. عطش تشنگی و غذای بد هم آنها را دیوانه کرده بود. کاترین می دانست که گرمای نیمه تابستان اسپانیا می تواند قشونی را اگر بیکار بمانند و انتظار بکشند به هلاکت برساند.

او ترسش را از هنری پنهان کرد اما محرمانه برای پدرش نوشت که نقشه اش چیست؟ او سفیر اسپانیا را هم احضار کرد و از او پرسید پدرش چه برنامه ای برای قشون انگلیس دارد.

از پدرش که با سپاهیان در حال حرکت بود جوابی نرسید. سفیر هم چیزی نمی دانست.

تابستان کم کم به آخر رسید. کاترین دیگر نامه ای ننوشت. در بدترین لحظات او متوجه شد که برخلاف آنچه می پنداشته متحد پدرش نبوده. متوجه شد که وسیله ای شده برای پیش برد نقشه هایش. لزومی نداشت درباره راهبردهای پدرش سؤال کند؛ همان که لشکریان انگلیس را به آنجا کشانده بود و از آنها استفاده نمی کرد خود گویای همه چیز بود.

در انگلستان هوا سردتر شد، اما در اسپانیا هنوز داغ بود. سرانجام فردیناند راهی برای استفاده از متحدانش پیدا کرد، اما وقتی دنبال آنها فرستاد و گفت که باید اردوگاهی زمستانی برپا کنند. آنها از پاسخ دادن به او طفره رفتند. دریانوردان انگلیسی بر علیه فرماندهانشان شورش کردند و درخواست داشتند به خانه بازگردند.

زمستان ۱۵۱۲

وقتی سپاهیان انگلیسی در ماه دسامبر با آن وضع حقارت بار به خانه بازگشتند نه برای کاترین تعجب آور بود نه برای شورای سلطنت. لرد دورست، فرمانده، که از دریافت دستور از فردیناند ناامید شده بود، مجبور بود با گروه های شورشی رو به رو شود و سربازان خسته و گرسنه خود را که دو هزار نفر تلفات داده بودند با خواری به انگلستان برساند.

هنری سراسیمه به اتاق کاترین هجوم برد و ندیمه هایش را مرخص کرد و درحالیکه نزدیک بود به گریه بیفتد پرسید:

– کجای کار اشتباه بود؟

خشم شکست او را به چنین وضعی انداخته بود. باورش نمی شد لشگریانش با چنین وضعی بازگردند. او نامه ای از پدر زنش دریافت کرده بود که از رفتار متحدان انگلیسی اش گله داشت. حالا هنری فکر می کرد هم آبرویش در اسپانیا رفته و هم جلو فرانسویان. او به کاترین به عنوان تنها فردی که می توانست ناراحتیهایش را با او در میان بگذارد پناه آورده بود. اضطراب او را دیوانه کرده بود. نخستین بار بود کارها به طور جدی خلاف خواسته او پیش رفته بود.

از ماه ها قبل منتظر چنین لحظه ای بودم. از لحظه ای که به مقصد رسیدند و فهمیدم برنامه ای برای آنها در نظر گرفته نشده، فهمیدم که ما را سردرگم کرده اند. بدتر از آن این بود که پدرم ما را سردرگم کرده بود.

من احمق نیستم. پدرم را خوب می شناسم، هم به عنوان فرمانده و هم به عنوان یک مرد. وقتی انگلیسیها را به میدان نبرد نفرستاد فهمیدم که نقشه دیگری برای آنها دارد و آن نقشه را از ما پنهان کرد. پدرم هرگز سربازان ورزیده را در اردوگاه نگه نمی دارد که بخورند و

بیاشامند و وراجی کنند و مریض شوند. تمام کودکی ام را در اردوکشیهای پدرم گذرانده ام. هرگز ندیدم بگذارد مردانش عاطل و باطل بمانند. او همیشه مردانش را به تحرک وامی داشت. همیشه آنها را به کار می کشید. هیچ اسبی در اصطبل پدرم پیدا نمی شد که یک کیلو چربی اضافه داشته باشد. او با سربازانش هم این چنین رفتار می کرد.

اگر انگلیسیها را در اردوگاه نگه داشته بود برای آن بود که می باید در همانجا باشند، در اردوی جنگی. برای او اهمیتی نداشت که آنها تنبل شوند یا بیمار. این کار باعث شد تا به نقشه نظری بیندازم و متوجه شدم مقصود او چه بود. او از آنها به عنوان وزنه ای برای تعادل قوا استفاده کرده بود. مثل وسیله ای انحرافی. من گزارشهای روزانه فرماندهانمان را مرور کردم. آنها از گرما و خستگی و تمرین نظامی درحالیکه نیروهای فرانسوی جلو آنها سنگر گرفته بودند نوشتند ولی دستور حمله ای به آنها داده نشده بود. پدرم نیروهای انگلیسی را به آنجا کشانده بود تا فرانسویها هم مجبور شوند نیروهای زیادی را به حال آماده باش درآورند، بنابراین دیگر نیرویی نداشتند که بتوانند جلو هجوم پدرم را به ایالت ناواره بگیرند و او به آرزوی دیرینه اش مبنی بر فتح سرزمین مورد نظرش رسید بدون آنکه با خطری جدی مواجه شود.

به شوهر پریشان و مضطربم می گویم:

- عزیزم، هیچ شکی در شجاعت سربازان انگلیسی و لیاقت تو وجود ندارد.

او نامه را به من نشان می دهد.

- او می گوید...

با حوصله می گویم:

- چیزی که می گوید اهمیت ندارد. نگاه کن که چه کرده.

چهره ای که پیش رو دارم آنچنان آزرده که نمی توانم به او بگویم که پدرم از او استفاده برده، او را مثل یک احمق بازی داده، از لشگرش استفاده برده، حتی مرا هم گول زده، تا سرزمینی را که می خواسته فتح کند. می گویم:

- پدرم دستمزدش را قبل از آنکه کاری کند گرفته، حالا باید او را مجبور کنیم کار را انجام دهد.
هنری هنوز متوجه نشده.

- منظور چیست؟

- خدا مرا ببخشد، اما پدرم استاد دو دوزه بازی است. اگر قرار است با او معامله کنیم می باید به اندازه او باهوش باشیم. او با ما قراردادی بست و گفت در جنگ فرانسه همپیمان او هستیم. کاری که ما کردیم این بود که او ناواره را فتح کند به چه طریق؟ ارتشمان را فرستادیم و بعد برگرداندیم.

- ما تحقیر شدیم. سپاهیان ما تحقیر شدند.

هنری نمی تواند بفهمد چه می گویم.

- سپاهیان تو مأموریتشان را دقیقاً درست انجام دادند از این دیدگاه این لشگرکشی کاملاً موفقیت آمیز بوده.

- ولی آنها کاری نکردند. پدر تو نوشته که لشگریان ما به هیچ دردی نمی خورند.

- آنها بخش عمده ای از لشگریان فرانسه را با همین هیچ دردی نخوردن زمین گیر کردند. فرانسویها ناواره را از دست دادند.

- من ایالت دورسه را می خواهم.

- بله، می توانی چنین ادعایی داشته باشی. سپاهیان ما دست نخورده باقی مانده اند. ما فقط دو هزار نفر تلفات دادیم و پدرم هم متحد ماست. او این سال را به ما بدهکار باقی می ماند. سال بعد به فرانسه حمله می کنیم و پدرم باید به ما کمک کند.

- او برایم نوشته که ایالت گینه را برایم فتح می کند. مثل آنکه خودمان نمی توانیم این کار را بکنیم. طوری حرف می زند که انگار نیروهایمان بلااستفاده هستند.

- خوبست. بگذار گینه را برای ما بگیرد.

- بعد می خواهد که به او پول پرداخت کنیم.

- می پردازیم. تا هنگامی که پدرم در کنار ماست مهم نیست. اگر گینه را برای ما تصرف کند به نفع ماست. اگر نکرد ما از سمت شمال حمله می کنیم و او سر نیروهای فرانسوی را به خود گرم می کند. چند لحظه به من خیره می شود. سرش آرام تکان می خورد. بعد متوجه آنچه گفته ام می شود.

- او فرانسویها را زمین گیر می کند و ما پیش روی می کنیم؟

- بله.

متعجب می شود:

- آیا این چیزها را پدرت به تو آموخته؟

- نه به طور مستقیم. اما زندگی در کنار چنان مردی، قواعد سیاست را به انسان می آموزد. سالها در جنگها و دربار کنار او بودم و آموختم که او زندگی می کند تا سود ببرد.

هنری که اکنون اعتماد به نفسش را پیدا کرده می گوید:

- این بار خودم به میدان جنگ می روم.

فکر می کنم بدون داشتن جانشین رفتن او به میدان جنگ

خطرناک است. اما نباید به این مسایل فکر کنم. هنری باید ذات جنگ را احساس کند و می دانم او در لشگرکشی که فرماندهی آن با پدرم است و می خواهد من بر تخت سلطنت باشم ایمن خواهد بود. علاوه بر آن نقشه ای دارم که محرمانه است و لازم است او خارج از کشور باشد.

می گویم:

- بله، این طور بهتر است و باید بهترین تجهیزات و قوی ترین اسبها و شجاع ترین محافظان را همراه خود ببری.

- اما اگر اسکاتلندیها از شمال حمله کردند چه؟

- اسکاتلندیها دشمن قابل اعتنایی نیستند. تو باید در معیت دو پادشاه بزرگ به جنگ با فرانسه بروی. حتی اگر از طرف شمال مورد حمله قرار بگیریم. خود من سپاهی جمع می کنم و رهبری آن را به عهده می گیرم.

- تو؟

- بله من، چرا نه؟

- همین طوری چیزی گفتیم. پس من فرانسویها را شکست می دهم و تو اسکاتلندیها را قلع و قمع می کنی.
گفتم:

- بله، قول می دهم.

بهار ۱۵۱۳

هنری تمام زمستان را از چیزی به جز جنگ صحبت نکرد و در بهار کاترین سپاه عظیمی برای تهاجم به فرانسه آماده کرد. بر طبق قراردادی که با فردیناند

بستند قرار بر آن بود که او به ایالت گینه حمله و در همان زمان سربازان انگلیسی نورماندی را فتح کنند. امپراطور ماکسیمیلیان هم قرار بود لشگرکشی به شمال انگلستان را همراهی کند. نقشه بدون عیب و نقصی بود اگر سه متحد همزمان حمله می کردند و به پیمان خود وفادار می ماندند.

برایم اصلاً تعجب نداشت، درست همان روزی که من از مشاور نظامیم خواستم برای شهرهای انگلستان نامه بنویسد و از آنها بخواهد برای لشگرکشی نیرو جمع کنند پدرم گفتگوهای صلح با فرانسه را آغاز کرده بود. می دانستم پدرم فقط به منافع اسپانیا فکر می کند. او را سرزنش نمی کنم. حالا که خود ملکه شده ام این موضوع را بیشتر درک می کنم که منافع ملی بیش از هر چیز دیگری ارزش دارد. پدرم در برابر جنگی که چیزی برای او نداشت و صلحی که می توانست منافع بسیار برای او داشته باشد، صلح را برگزید. این خیانت را در پنهان کاری کامل و حتی دور از چشم من انجام داد.

وقتی خبر این معاهده به ما رسید، او سفیرش را مقصر دانست و نامه هایی را که به مقصد نمی رسند، من شکایت از او ندارم. پدرم به محض آنکه بداند ما در شرف پیروزی هستیم دوباره به ما ملحق می شود. مسئله من این است که هنری می باید در فرانسه باشد و من تنها اینجا می مانم تا سپاهی برای جنگ به اسکاتلند فراهم کنم.

توماس هاوارد به من می گوید:

- ایشان باید یاد بگیرند چگونه سربازان را در جنگ هدایت کنند. عذر می خواهم علیا حضرت این کار بچه بازی نیست، بازی مردان است.

- می دانم و امیدوارم پیروز شود اما خطر هم زیاد است.

سرباز پیر لبخندی می زند:

- تعداد کمی شاه در میدان جنگ کشته شده اند. لشگرکشی شاه به فرانسه حتی نصف لشگرکشی به اسکاتلند خطر ندارد. مرا به دقت و رانداز می کند. آیا از نقشه من خبر دارد؟

- می دانی که چنین نقشه ای دارم.

- بله علیاحضرت.

- به کس دیگری هم گفته ای؟

می گوید:

- نه. وظیفه اصلی من خدمت به انگلستان است و غائله اسکاتلندیها هم باید یک بار و برای همیشه خاتمه یابد.

می گویم:

- می بینم که چندان نگران سلامت من نیستی.

او می خندد:

- معذرت می خواهم. شما ملکه هستید و می شود ملکه های دیگری پیدا کرد، آنچه پیدا نمی شود شاهی است دیگر از خاندان تودور.

- می دانم.

قضیه مثل روز اولش است. برای من جانشین هست برای هنری نه، مگر آنکه صاحب پسری شویم.

توماس هاوارد نقشه مرا حدس زده است. من درست می دانستم وظیفه اصلیم چیست. این همان درسی است که آرتور به من آموخته. بزرگترین خطر برای انگلستان در شمال است، از جانب اسکاتلندیها، و من باید به سوی شمال لشگر بکشم. هنری با لشگری آراسته و تجهیزاتی نو و دوستان موافق، درست مثل یک مسابقه نیزه پرانی مجلل، به فرانسه رفت. اما ما جنگ خونینی در شمال پیش رو داریم.

پیرزی در این جنگ تا چند نسل از هجوم آنها ما را در امان می دارد. اگر بخواهیم انگلستان برای من و شاه و فرزند به دنیا نیامده امان امن باشد می باید امور مرزهای شمالی را تمشیت کنیم.

ناچارم با شورای سلطنت دریفتم. آنها اعتقاد دارند پدر من درست عمل کرده و جنگ با فرانسه سودی ندارد. می دانم جنگ با فرانسه دستاورد مهمی نخواهد داشت اما شور دیوانه وار هنری برای رفتن به جنگ را می بینم. او می پندارد که فرانسه رقیب اصلی ماست. از طرفی می خواهم هنری زمانی که قصد، سرکوب اسکاتلندیها را دارم اینجا نباشد. من جنگ را دوست ندارم و نمی خواهم قدرتم را به پدرم نشان دهم ولی هنگامی که اسکاتلندیها در شمال و فرانسویها در جنوب هستند باید با یکی درگیر شویم و با دیگری بازی کنیم. دشمنی که در آن سوی دریاهاست کمتر با ما دشمنی دارد از آن دشمنی که یک شبه می تواند مرزهای ما را بپیماید و به طرف ما یورش آورد.

آماده سازی سپاه برای جنگ با فرانسه علی رغم تلاشهای شبانه روزی کاترین و مشاورش توماس ولسی به کندی پیش می رفت. آنها هر روز می باید آمار سربازان به استخدام درآمده، آذوقه و مهمات جمع آوری شده و میزان آموزش افراد و نحوه تعلیم آنها را بررسی کنند.

ولسی که می دید ملکه تدارکی دو جانبه می بیند پرسید:

- آیا فکر می کنید که به جز فرانسویها ناچاریم با اسکاتلندیها هم بجنگیم؟
- مطمئن هستم.

- پس باید زودتر مرزها را تقویت کنیم زیرا به محض آنکه نیروهایمان به جانب فرانسه رهسپار شوند اسکاتلندیها از شمال سرازیر خواهند شد.

کاترین چندان به او اعتماد نداشت و نمی خواست او را کاملاً در جریان امور

قرار دهد و بنابراین گفت:

- محافظان مرزها همانها کافی هستند. مقداری هم نیروی تقویتی اعزام می کنیم.

ادوارد که در لباس جدید نیروی دریایی، ردای بلندی به رنگ آبی آسمانی، خوش قیافه تر از سابق شده بود به دیدار کاترین آمد تا اجازه مرخصی بگیرد و ناوگانش را به حرکت دریاورد و آنها را در بندرهای خودشان غافلگیر کند. ملکه گفت:

- خدا به همراه شما ادوارد هاوارد. امیدوارم بخت با شما همراه باشد.

او تعظیمی کرد و گفت:

- بخت همراه من است که ملکه بزرگی چون شما مرا مورد لطف خویش قرار می دهد.

ملکه لبخند زد، ادوارد از نبوغی والا برخوردار بود و شجاعتی بی نظیر.

- امیدوارم پیروزی را همراه بیاورید.

- همراه خود چند کشتی فرانسوی هم می آورم. یاغی اسکاتلندی را به شما تحویل دادم. این بار نوبت کشتیهای پارویی فرانسویهاست.

- به آنها احتیاج داریم.

- حتی اگر خودم هم بمیرم برایتان کشتیها را می فرستم.

کاترین انگشتش را بالا گرفت.

- مردن نه. به شما احتیاج داریم. شما را دعا می کنم.

ادوارد از جا برخاست و با چرخشی که باد در ردایش انداخت بیرون رفت.

عید ژرژ قدیس است و ما در انتظار خبری از ناوگان خود هستیم

که قاصدی از راه می رسد، چهره ای گرفته دارد. هنری در کنار من

است. قاصد از نبرد دریایی سخن می گوید که ادوارد یقین داشت در

آن پیروز می شود و یقین داشت قدرت ناوگان ما را به فرانسویان

نشان خواهد داد. پدر او در کنار من ایستاده، از سرنوشت ادوارد، ادوارد شجاعی که قصد داشت کشتیهای فرانسوی را به غنیمت گیرد با خبر می شویم.

او نیروهای فرانسوی را در برست میخکوب کرد و آنها جرأت بیرون آمدن از بندرگاه را نداشتند، او آنقدر تحمل نداشت که صبر کند تا آنها پیش قدم جنگ شوند. جوان تر از آن بود که بازی جنگ را بداند، او هم مانند بقیه درباریان ابله بود. یک ابله دوست داشتنی. یقین داشت آنها شکست ناپذیرند. او مانند بچه ای که مرگ را نمی شناسد، بچه ای که از مرگ نمی ترسد، مانند پهلوانان کهن تصور می کرد ترس یک بیماری است. تصور می کرد هیچ تیری بر او کارگر نیست.

درحالیکه ناوگان انگلیس نمی توانست جلو برود و فرانسویها در بندرگاه نمی توانستند حرکتی بکنند، او چند قایق پارویی برداشت و به آب انداخت و خود و افرادش را در معرض آتش توپهای فرانسوی قرار داد. این کار تلف کردن جان خود و افرادش بود و به این دلیل رخ داد که او بی قرار بود و بی فکر. متأسفم که او را به دست خود به قتل گاه فرستادم. بعد یادم می آید که شوهرم نیز هم سن و سال اوست. چیزی از جنگ نمی داند و بعد به یاد می آورم که خود من هم بیست و هفت سال دارم و گاه دچار این توهم می شوم که شکست نمی خورم.

ادوارد قایقش را به کشتی فرمانده فرانسوی رساند و نبرد تن به تن سختی درگرفت اما سربازانش او را ناامید کردند و عقب نشستند و از او هم خواستند به دورن قایق بپرد و چون نیامد او را که دیوانه وار می جنگید تنها گذاشتند. او شجاعانه با چند نفر می جنگید و از همه

طرف محاصره شده بود و راه فراری نداشت. او خود را به کنار عرشه رساند اما بی فایده بود، افرادش رفته بودند. سوت طلایی فرماندهی را از گردن خود کند و به دریا انداخت تا به دست دشمن نیفتد و دوباره به جنگ پرداخت، از هر طرف ضربه های شمشیر را از کفش به زمین انداخت. می باید به شجاعت او احترام می گذاشتند و او را اسیر می کردند اما در عوض بر سرش ریختند و او را هزاران زخم زدند.

جسدش را به دریا انداختند. اصلاً برای این مسیحیان محترم هیچ اهمیتی نداشت. می توانستند دعایی برای او بخوانند، اگر چه کشیشی آنجا حاضر نبود یا جسدش را در ساحل به خاک بسپارند، اما او را مثل تکه گوشتی گندیده به دریا انداختند.

بعد شنیدند که او ادوارد هاوارد بوده، دریادار نیروی دریایی انگلیس، فرزند یکی از مردان بزرگ انگلستان و متأسف شدند که او را به دریا پرتاب کرده اند - نه به دلیل احترام - بلکه به این دلیل که می توانستند از خانواده اش وجه قابل توجهی در برابر جسد او بگیرند و خدا می داند ما هر مبلغی را حاضر بودیم بپردازیم. آنها ملوانانی را مأمور کردند که با قلابهای بزرگ به دریا روند و جسدش را دوباره از آب بگیرند چنین کردند. جسد از آب گرفته شد. لباسها را از تنش درآوردند و به عنوان نشان. پیروزی به دربار فرانسه فرستادند. قلبش را از سینه بیرون آوردند به نشان پیروزی وحشیها، و جسد را برای ما فرستادند.

این داستان مرا به یاد هرناندز پرز دل بولگار نجیب زاده ای که چون عیاران به قصر الحمرا وارد شدند، انداخت، اگر او به چنگ مغربیها می افتاد شاید او را می کشتند. اما با احترام کامل، احترامی که برای دشمنی شجاع قایل بودند و بدون قساوت. جنازه اش را سوار

بر ازابه ای باشکوه به ما باز می گردانند. مغربیها، شأن و منزلتی دارند که ما مسیحیان فاقد آن هستیم. وقتی به فرانسویها فکر می کنیم تأسف می خورم چرا مغربیها را وحشی می خواندیم.

هنری هم این داستان را شنید و از شکست هم دلتنگ شد و پدر آورد در آن لحظاتی که داستان مرگ پسرش را شنید ده سال پیرتر شد. جسد ادوارد در طبقه پایین بود اما لباسهای او را برای مادام کلود، دختر شاه فرانسه فرستاده بودند. نمی توانم به او تسلی بدهم. غم خودم کمتر از او نیست. به محراب کلیسا می روم تا دعا بخوانم. وقتی زانو می زنم قسم می خورم که فرانسویها را از کاری که کردند پشیمان کنم. این عمل کثیف بی جواب نخواهد ماند.

تابستان ۱۵۱۳

مرگ ادوارد هاوارد باعث شد کاترین با شدت بیشتری به کار جمع آوری سپاه برای اعزام به فرانسه بپردازد. هنری به میدانهای نمایشی جنگ می رفت ولی توپ و گلوله ای که در آنجا به کار می رفت واقعی بود و کاترین سعی می کرد تجهیزات و مهمات بدون عیب و نقص باشد و بتواند دقیق هدف گیری کند.

او در تمام مدت عمرش، واقعیت جنگ را از نزدیک دیده بود. اما هنری با دیدن مرگ ادوارد، برای اولین بار متوجه شد که جنگ چیزی نیست که در داستانها خوانده. پسری باهوش و ممتاز از هر نظر مثل هاروارد در یک روز آفتابی به جنگ می رود و جنازه تکه پاره اش را بر تخته ای برمی گردانند.

برادر کوچکتر هاروارد، به نام توماس مقام او را گرفت و پدر ادوارد هزینه فراوانی کرد تا سپاهی جمع کند و انتقام پسرش را بگیرد.

آنها نخستین بخش از لشگریان را در ماه می به کاله فرستادند و قرار شد

هنری با بخش دوم سپاه در ماه ژوئن حرکت کند. هنری این روزها از همیشه دل‌تنگ‌تر بود.

قرار شد کاترین و هنری از شهر گرینویچ به دوور بروند که به افتخار ورود موکب سلطنتی جشن گرفته بود. هر دو آنها سوار بر اسب گول پیکر سفید بودند. کاترین دامن بلند آبی رنگی به تن داشت که اطراف او پهن بود. هنری هم که در کنار او سواری می‌کرد بلندتر به نظر می‌رسید و با وقارتر. لب‌خندی بر لب داشت و موهای طلایی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود.

صبح گاه وقتی هردو از شهر بیرون می‌رفتند، لباس رزم برتن داشتند. کاترین زره پیش سینه و کلاهخود بر تن داشت که از فلز جکش خورده درست شده بود. روی آن آب طلا داده بودند، هنری زرهی پوشیده بود از فرق سر تا نوک پا. هر روز همین لباس را علی‌رغم گرمای هوا بر تن می‌کرد. او درحالی‌که لوای مخصوص سلطنت را در یک دست گرفته بود سواری می‌کرد. پشت سر آنها پرچم دار سلطنتی در یک دست نشان مخصوص ملکه و در دست دیگر نشان شاه را گرفته بود و مردم وقتی آنها را می‌دیدند فریاد می‌کشیدند:

– خدا شاه را حفظ کند، خدا ملکه را حفظ کند.

وقتی از شهر خارج می‌شدند جلو آنها کمانداران سلطنتی می‌تاختند و پشت سر آنها سربازان پیاده. مردم برای تماشای آنها مسافت طولانی بیرون شهر صف کشیده بودند و برایشان شاخه‌های گل پرتاب می‌کردند. سربازان شروع به خواندن سرودی در وصف مردم شجاع شهرها کردند.

دو هفته طول کشید تا به شهر دوور رسیدند و به محض ورود فرصت را تلف نکردند. آنها از شهر و روستاهای نزدیک آذوقه و سرباز جمع‌آوری کردند. تعداد داوطلبان جنگ زیاد بود زیرا همه می‌خواستند در جنگ علیه فرانسه شرکت داشته باشند. همه کشور برای جنگ با فرانسه آماده بودند و همه کشور یقین داشتند با فرماندهی شاه جوان که خود در رأس لشگریانیش به جنگ می‌رفت

آنها پیروز خواهند شد.

اکنون خوشحال ترم. بعد از مرگ پسر دوبره به شادی رسیدم. خوشحال تر از آنکه مقدور است. در میهمانیها شرکت می کنم و با دوستانم دوباره گفتگو می کنم و می خندم. هنری بیشتر پهلوی من می آید. او در رأس لشگری که من تدارک دیده ام قرار گرفته است. فکر او را از جنگ واقعی که با اسکاتلندیها دارم منحرف کرده ام. اکنون به نظر می آید همه چیز سر جای خود قرار گرفته، تنها از خداوند می خواهم مرا صاحب فرزند کند، صاحب پسری که جانشین هنری شود.

به دلیل زحمات بی امان کاترین و توماس ولسی تدارک اردو کشی با نهایت دقت به انجام رسید. با آنکه این اردو کشی با حداکثر سرعت ممکن، در مدت کمی که در اختیار آنها بود انجام شد اما تمام پیش بینیهایی لازم صورت گرفت. ناوگان هنری، متشکل از چهارصد کشتی جنگی نو که پرچم انگلیس بر فراز آنها در اهتزاز بود، بادبان کشیده بودند و آماده بودند نیروهای انگلیسی را در خاک فرانسه پیاده کنند. کشتی هنری که اژدهایی را روی دماغ. آن نقاشی کرده بودند و به رنگ طلایی نقاشی شده بود، محافظان سلطنتی با نشان جدیدی که برای آنها طراحی شده روی دماغ. کشتی ایستاده بود. اسبهای آنها هم در طبقه زیرین کشتی بود.

همه چیز آماده بود تا هنری فرمان حرکت را صادر کند. او در یک میهمانی رسمی، مُهر مخصوص سلطنت را جلوی چشم همگان به کاترین سپرد و او را جانشین خود اعلام کرد. فرمانروای انگلستان و فرمانده اصلی دفاع از انگلستان. سعی می کنم چهره ام را هنگامی که هنری مرا نائب السلطنه اعلام می کند جدی و اخمو کنم. بعد در برابر او عظیم می کنم. هنگامی که کشتی او از جلوی بندرگاه می گذرد، به پهنای دریا می

رسد و تمام بادبانهایش را به سوی فرانسه برمی کشد. از شادی می خوام آواز بخوانم. دلیلی برای گریه کردن ندارم. هنری همه کارها را بر گردن من انداخته و من هم همین را می خواستم. اکنون من فرمانروای این کشورم. بالاتر از شاهزاده خانم ولز، بالاتر از ملکه انگلستان، اینجا کشور من است و من تنها فرمانروای آن.

نخستین کاری که باید انجام دهم و شاید تنها کاری که با داشتن قدرت لازم است انجام دهم و تنها کاری که با لطف خداوند باید انجام دهم، شکست اسکاتلند است.

به محض آنکه کاترین به قصر ریچموند رسید به توماس هاوارد برادر کوچک او وارد فرمان داد تا توپهای سلطنتی را از زرادخانه برج بیرون بکشد و آنها را در کشتیهای خود نصب کند و با مابقی ناوگان انگلیس به نیوکاسل برود و برای دفاع از مرزهای انگلیس در برابر اسکاتلندیها موضع بگیرد. او مانند برادرش در مقام دریانوردی نبود اما برخلاف برادرش مردی جدی بود که به جای احساسات بر عقل خود تکیه داشت و می توانست این سلاحهای حیاتی را به سلامت به شمال برساند.

هر روز و به طور منظم از فرانسه پیکهایی پیاپی به دربار می رسید تا کاترین را از تازه ترین خبرها مطلع کند. ولسی مأموریت داشت تا اخبار جنگ را به طور دقیق به کاترین برساند. او از ولسی تجزیه و تحلیل دقیق موقعیتها را می خواست و می دانست که هنری فقط خبرهای خوب را به او می رساند. این کافی نبود، قشون به کاله رسیده بود و در آن بندر چند میهمانی به افتخار هنری برپا شده بود. از طرفی امپراطور ماکسیمیلیان از تدارک قشونی برای پیوستن به انگلیسیها عاجز مانده بود. او نداری را بهانه کرده بود اما برای آنکه ثابت کند قلباً با آنهاست به ملاقات هنری آمده بود. شمشیرش را به او تقدیم کرده و گفته بود در خدمت انگلیس است.

معلوم بود که هنری از چنین وضعی به خود می بالد که امپراطوری به او بگوید که در خدمت اوست.

کاترین وقتی به این جای نامه رسید اخم کرد، او در ذهنش به حساب و کتاب پرداخت مخارج امپراطور که قادر بود سپاهی با خود بیاورد و نیاورده بود به گردن هنری می افتاد اما از طرفی این خاصیت را داشت که امپراطور جنگ دیده بود و مجرب می توانست شاه جوان را راهنمایی کند.

به توصیه ماکسیمیلیان ارتش انگلیس شهر تروان را در محاصره گرفت. شهری که امپراطور از مدت‌ها قبل به آن نظر داشت اما هیچ ارزش نظامی برای انگلستان نداشت. هنری بدون ترس از توپهای فرانسوی که برد کمی داشت و روی دیوارهای شهر نصب شده بود، شبها به میان اردوگاه می رفت و به سربازان تک تک به گفتگو می پرداخت. نخستین شلیک توپخانه هم به دست خود او انجام گرفته بود.

اسکاتلندیها که در انتظار بودند انگلستان بی دفاع بماند، وقتی فهمیدند شاه و سپاهیان‌ش به فرانسه رفته اند به انگلستان اعلان جنگ دادند و به طرف جنوب سرازیر شدند. ولسی با هراس به کاترین نامه نوشت که آیا لازم است بعضی از افواج لشکر هنری به انگلستان باز گردند تا با این تهدید جدید رو به رو شوند. کاترین پاسخ داد که با این منازعه مرزی خود می تواند رو به رو شود و با استفاده از آماری که قبلاً جمع آوری کرده بود سپاهیان جدیدی از شهرها فراهم کرد.

او دستجات داوطلب شهر لندن را هم مسلح کرد و خود درحالیکه زره طلایی اش را بر تن کرده بود سوار بر اسب سفیدش شد تا از سپاهیان، قبل از حرکت سان ببیند.

هنگامی که خدمتکارانم زره را بر تنم می کشند در آینه به خودم نگاه می کنم، خدمتکار دیگری کلاهخودم را در دست دارد. می بینم

که خوشحال نیستند. این را در چهره شان می بینم، خدمتکار احمق
طوری این کلاهخود را در دست گرفته گویی برایش سنگین است،
انگار هیچ یک از این وقایع نباید اتفاق افتد، گویی من برای این لحظه
زاده نشده ام؛ لحظه سرنوشت ساز.

در لباس رزم درست شبیه به مادرم هستم. گویی تصویر اوست در
آینه که به من می نگرد و با غرور چشم در چشم من دوخته، گویی از
سرنوشت جنگ که پیروزی اوست باخبر است.

ماریا از من می پرسد:

- نمی ترسید؟

حقیقت را می گویم:

- نه. تمام عمر منتظر این لحظه بودم. من ملکه ام، دختر ملکه ای
دیگر که برای کشورش جنگید. در این لحظه کشورم به من نیاز دارد.
در این لحظه ملکه می تواند روی تخت سلطنت بنشیند و جایزه
مسابقات ورزشی را به برندگان اهدا کند. لحظه ای است که ملکه باید
جرأت مردان را از خود بروز دهد. من ملکه هستم و باید همراه
لشگریانم باشم.

- همراه سپاه؟ سواره؟ شما هم می خواهید به شمال بروید؟

خطرناک نیست؟

کلاهخودم را می گیرم:

- همراه آنها سوار بر اسب به شمال می روم تا با اسکاتلندیها

مصاف دهم و آنقدر می مانم تا آنها را شکست دهم.

- پس ما چه می شویم؟

لبخند می زنم:

- سه نفر از شما همراه من می آیند تا دستوراتم را انجام دهند و

بقیه اینجا می مانند. آنهایی که می مانند باید نوار زخم بندی و تنزیپ آماده کنند و برایم بفرستند. آنهایی که می آیند شرایطی همانند سربازان خواهند داشت و نباید گله کنند.

زمزمه های نارضایتی بلند می شود که به آن اعتنایی نمی کنم، می گویم:

- ماریا و مارگارت، شما با من می آیید.

سپاه در برابر قصر صف بسته اند. به آرامی از جلو آنها می گذرم. پدرم چنین می کرد. به تک تک چهره ها چشم می دوخت. می گفت باید کاری کنی که آنها بدانند هر کدامشان را ارزیابی می کنی و بداند که وجودش در میدان جنگ ضروری است. می خواهم بدانند که به آنها نگاه می کنم، که آنها را می شناسم. از جلوی همه ردیفها که جمعاً پانصد نفرند می گذرم. من دیگر شاهزاده خانمی اسپانیایی نیستم که موهایم را زیر کلاهخود جمع کرده ام. ملکه انگلیسی هستم. صدایم را بالا می برم تا همه آنها صدایم را بشنوند.

- مردان جنگی، ما و شما برای جنگ با اسکاتلندیها می رویم، هیچ یک از ما نباید شکست بخورد. ما رو از دشمن نمی گردانیم تا آنها را در هم کوبیده باشیم. این جنگ از سر هوا و هوس به پا نشده است. شاه خبیث اسکاتلند پیمانش را شکسته تا به همسر انگلیسی اش توهین کرده باشد و حمله ای ناجوانمردانه را که از سالها قبل تدارک دیده بود به اجرا درآورد. او مانند یک ترسو در تاریکی کمین کرده بود و منتظر لحظه ای بود تا ما ضعیف شویم. اما سخت اشتباه کرده زیرا ما بسیار قدرتمندیم. ما آنها را شکست می دهیم. من به این موضوع یقین دارم. فراموش نکنید دست خداوند با کسانی است که برای دفاع از کشورشان می جنگند.

غرضی از مردان برمی خیزد به نشانه تأیید. لبخندی می زنم تا خوشحالی مرا از شاجعتشان ببینند و بدانند که من نمی ترسم.

- بسیار خوب، قدم رو، به پیش. این فوج به راست می چرخد و از زمین تمرین خارج می شود.

زمانی که نخستین افواج انگلیسی از شهرهای مختلف به هم پیوستند به سوی شمال روانه شدند، پیکها سراسمه به سوی لندن تاختند تا خبری را که کاترین در انتظار آن بود به او برسانند. سپاهیان جیمز از مرزها گذشته اند و مثل موجی خروشان هر چه را سر راه آنهاست نابود یا غارت می کنند و پیش می آیند. مردم را می کشند و مواد غذایی را می دزدند.

کاترین برای اطمینان از یکی از پیکها پرسید:

- فکر می کنید فقط تهاجم مرزی است؟

مرد سر تکان داد:

- به ما خبر رسیده که شاه فرانسه به شاه اسکاتلند قول داده که اگر در جنگ پیروز شود او را به رسمیت خواهد شناخت.

- به رسمیت خواهد شناخت؟ به چه چیزی؟

- به شاهی انگلستان.

مرد انتظار داشت که او از ترس یا ناراحتی فریاد بکشد، اما کاترین فقط سر

تکان داد. کاترین پرسید:

- چند نفرند؟

- مطمئن نیستم.

- فکر می کنی چند نفر باشند؟

او به چهره ملکه نگاه کرد، در عمق چشمهایش نگرانی موج می زد.

- حقیقت را بگو.

- به گمانم شصت هزار نفر علیا حضرت، شاید هم بیشتر.

- چقدر بیشتر؟

باز هم دچار تردید شد. ملکه از جایش برخاست و به پشت پنجره رفت:

- خواهش می کنم هرچه در فکرت هست بگو. اگر از ترس آنکه من نگران شوم حقیقت را نگویی در حق من خیانت کرده ای.

- یکصد هزار نفر.

توقع داشت چهار. ملکه درهم برود اما او در عوض خندید:

- خوب این طوری بهتر شد. من ترسی ندارم.

- از یکصد هزار مرد جنگی اسکاتلندی نمی ترسید؟

ملکه گفت:

- نه، من بدتر از اینها را دیده ام.

اکنون می دانم که آماده ام. اسکاتلندیها با تمام قدرتشان به ما حمله ور شده اند. آنها قلاع شمال را به راحتی تصرف کرده اند. شاه در خاک فرانسه است. شاه فرانسه خیال می کند با حم. اسکاتلندیها، انگلستان را به راحتی از پا درمی آورد. اکنون نوبت من فرا رسیده. همه چیز به من بستگی دارد و به مردانم. دستور می دهم درفشها و نشانهای سلطنتی را از خزانه درآورند و آن را پیشاپیش سپاهیان خود به حرکت درمی آورم تا بفهمند شاه انگلستان در رأس سپاه است. اکنون شاه منم.

یکی از ندیمه هایم می گوید:

- علیاحضرت، ملکه نمی تواند درفش شاه را به دست بگیرد.

می خندم. این درست همان لحظه ای است که سالها منتظر آن

بودم. می خواستم ملکه ای باشم در لباس جنگ، اکنون هستم.

- ملکه هم می تواند درفش شاهی را به دست بگیرد و مردانه

بجنگد.

تمام سپاهم را جمع می کنم. به من توصیه های مختلفی می کنند:

- علیا حضرت فرمانده کل نباید پیشاپیش سپاهیان خود باشد.

- پس کجا باید باشد؟

- در عقب سپاه، در جایی مطمئن.

- من فرمانده سپاه خود هستم نه یک ملکه که باید در خانه

بنشیند و فرزندان خود را بزرگ کند و به امور قصر و خدمه رسیدگی

کند. من همانند مادرم فرمان می دهم. وقتی کشورم در خطر است

یعنی من در خطر. وقتی کشورم پیروز می شود من پیروز شده ام.

- اما اگر...؟

نگاه تند من کسی که این سؤال را پرسیده ساکت می کند.

می گویم:

- من احمق نیستم، برای شکست هم برنامه ریخته ام. یک

فرمانده خوب از پیروزی سخن می گوید و در صورت شکست هم

دقیقاً می داند چه کند، دقیقاً می داند کجا باید عقب نشینی کنم، کجا

سازماندهی مجدد کنیم. می دانم چه هنگام دوباره وارد نبرد شوم.

هرگز اجازه نمی دهم که شاه اسکاتلند و مارگارت ابله تخت سلطنت

را از من بگیرند.

سربازان کاترین، همه آن چهل هزار نفر، درحالیکه زیر سنگینی تجهیزات و

سلاحهای خود کمر خم کرده بودند در طول جاده ها پیش می رفتند. اواخر

تابستان بود. کاترین جلو محافظان سلطنتی پیش می رفت. اسب سفیدش او را

مشخص می کرد. نشان سلطنتی روی کلاه خودش باعث می شد هم بتوانند او را

بشناسند. در طی روز دوبار به عقب باز می گشت و همه سپاه در حال حرکت را

سان می دید و با بعضی از سربازان صحبت می کرد. او از گرد و غبار جاده ابایی

نداشت، از خستگی نمی ترسید. تشنگی و بی خوابی بر او اثر نمی کرد.

پیکها مرتب میان سپاه کاترین و قشونی که فرماندهی آن بر عهده توماس هاوارد بود در رفت و آمد بودند. قرار بود نخست سپاه هاوارد با دشمن درگیر شود. اگر اسکاتلندیها می توانستند از هر دو لشگر بگذرند، کاترین تدابیری دیگر برای دفاع از پایتخت اندیشیده بود. قشونی از شهروندان بسیج می شدند، در صورت شکست خوردن آنها می توانستند به برج لندن پناه ببرند و منتظر شوند تا هنری به کمک آنها بیاید.

توماس هاوارد از اینکه به او دستور داده ام در حمله به اسکاتلندیها پیش قدم شود نگران است. او ترجیح می داد دو سپاه به هم ملحق شوند و بعد حمله کنند، اما اصرار کردم بر طبق نقش. من عمل کند. من لشگر ذخیره ای فراهم کردم که اگر اسکاتلندیها در نبرد اول پیروز شوند مانع از پیشروی آنها شود. برای من این نبرد فقط یک نبرد معمولی نیست، این جنگی است که می باید به تهدید اسکاتلندیها تا سالها بعد پایان دهد.

وسوسه شدم به او دستور دهم صبر کند تا سپاه من برسد. دلم می خواهد من هم هرچه سریعتر در جنگ شرکت کنم. شادی وحشیانه ای در خود احساس می کنم، درست مثل شاهینی که مدتها در بند بوده، بعد به ناگاه او را رها کرده اند. اما نمی خواهم جنگی به راه بیندازم که در صورت شکست جاده لندن را برای دشمن باز کند. توماس فکر می کند اگر دو نیرو به هم پیوندند پیروزی ما حتمی است. اما از نظر من هیچ چیز حتمی نیست. فرمانده خوب برای شرایط سخت آماده است و نمی توانم خطر کنم و باعث شوم اسکاتلندیها در یک نبرد ما را شکست دهند و همه چیز تمام شود. برای به دست آوردن این تخت، سخت تلاش کردم، حاضر نیستم آن را در یک جنگ از دست دهم. برای توماس نقشه ای طرح کرده ام، برای خودم

نیز و بعد موضعی برای عقب نشینی و مواضعی دیگر بعد از آن. ممکن است در یک نبرد شکست بخوریم ممکن است در چند نبرد هم شکست بخوریم اما آنها نمی توانند تخت سلطنت را از من بگیرند.

ما ده ها فرسنگ دورتر از لندن در باکینگهام هستیم. سرعت پیش روی ما خوب بوده است. به من گفته اند پیش روی زیاده از حد سریعی انجام داده ایم. خودم خسته هستم اما از پا در نیامده ام. هیجان جنگ - و صادقانه بگویم ترس از جنگ - هر روز مرا همچون سگی تازی به دنبال شکار است سرپا و مشتاق نگه می دارد تا شکار را به جنگ بیاورم.

اکنون سِرّی هم دارم که مخفی نگه داشته ام. امید شیرینی در دلم جوانه زده که ممکن است حامله باشم. علایم زیادی را در من تقویت می کند.

این بار به هیچ کس نمی گویم، حتی به ندیمه هایم. می دانم وقتی بفهمند حامله هستم و هر روز سوار بر اسب می شوم و تازه می خواهم به جنگ هم بروم چه واکنشی نشان می دهند. اگر در این جنگ شکست بخوریم کشوری نمی ماند که این نوزاد - اگر پسر باشد - بتواند بر آن فرمان براند.

وقتی فرماندهی سپاه را بر عهده گرفتم و لباس رزم بر تن کردم سپاه به هیجان آمد. یقین دارم آنها خوب خواهند جنگید. اگر پشت به آنها می کردم و به سبب رعایت حالم به لندن بازمی گشتم مطمئناً روحیه آنها را خراب می کردم.

هنگام شب از توماس هاوارد خبر می رسد که اسکاتلندیها در نقطه ای به نام فلاذن اردو زده اند. آنها در نقطه مرتفعی چادرهای خود را برافراشته اند تا بر دشت زیر پایشان مسلط باشند. یک نگاه

به نقشه به من می فهماند که سربازان ما نباید به آنها حمله کنند زیرا آنها از موضعی قوی تری برخوردارند. کمانداران آنها از سنگرهای خود به راحتی سربازان ما را هدف قرار می دهند. هیچ ارتشی تن به چنین حمله ای نمی دهد.

به قاصد می گویم:

- به فرمانده ات بگو راهی از پشت سر اسکاتلندیها پیدا کند تا بتوانیم از شمال به آنها حمله کنیم. بگو تعدادی سرباز در جلو آنها بگذارد و مابقی را حرکت دهد، طوری که فکر کنند قصد رفتن به شمال را دارد، اگر بخت با او یار باشد آنها دست به تعقیب او می زنند و در این صورت امکان حمله به آنها در شرایط بهتر فراهم است. اینجا رودی را روی نقشه می بینم.

- عبور از آن ممکن نیست.

لب به دندان می گزم.

- بگو این توصیه من است اما فرمان نیست. او در میدان جنگ باید تصمیم بگیرد ولی بگو که یقین دارم باید اسکاتلندیها را از تپه ها پایین بکشد. او به بالای تپه ها نمی تواند حمله کند. یا باید از پشت به آنها حمله کند و یا آنها را از تپه خارج کند.

قاصد تعظیمی می کند و می رود. خدا کند بتواند پیام مرا برساند. درست در لحظه ای که قاصد از چادر بیرون می رود یکی از ندیمه هایم داخل می شود. او از ترس و خستگی می لرزد:

- حالا باید چه کنیم؟

می گویم:

- پیش روی می کنیم به سمت شمال.

ندیمه وا می رود. انتظار داشت بگویم استراحت می کنیم. سرش را

به زیر می اندازد و بیرون می رود تا خبر حرکت مجدد را به دیگران بدهد.

۱۰ سپتامبر ۱۵۱۳

پیشخدمتی شتابان وارد چادر کاترین شد و با شتاب تعظیمی نصفه نیمه کرد و گفت:

– علیاحضرت، قاصدی با خبرهایی از میدان جنگ آمده.

کاترین گفت:

– او را به داخل بفرستید.

قاصد وارد شد. گل و لای بر چهره داشت، اما چهره اش نشان می داد حامل خبر خوشی است.

کاترین با بی صبری پرسید:

– چه خبر؟

– علیا حضرت ما پیروز شدیم. شاه اسکاتلند به همراه بیست نفر از لردهای اسکاتلند و اسقف اعظم کشته شدند. آنها شکستی خوردند که نمی توانند از آن کمر راست کنند. نیمی از فرماندهان آن در روز اول شکست خوردند.

قاصد دید که چهره ملکه نخست سفید شد اما بعد رنگ سرخی به گونه های او دوید:

– ما پیروز شدیم؟

قاصد گفت:

– شما پیروز شدید، فرمانده گفت به شما بگویم ارتشی که شما جمع کردید و آموزش را دادید بنا به فرمان شما عمل کردند و پیروز شدند. این پیروزی شماست و انگلستان اکنون از شر دشمن ایمن شده. فرمانده این را برای شما

فرستاده.

او از کیسه ای کتی پاره، کثیف و خون آلود را بیرون کشید.

- این چیست؟

- کت شاه اسکاتلند، به عنوان غنیمت جنگی و دلیلی بر مرگ او خدمت شما فرستاده شد. شما کاری کردید که بعد از ادوارد اول، هیچ شاهی نتوانسته بکند. شما انگلستان را از شر اسکاتلندیها نجات دادید.

- آنچه را گفתי برای منشی ام بگو. همه را و آنچه لرد گفته، می خواهم برای شاه بفرستم.

- فرمانده پرسیده آیا باید به سوی اسکاتلند پیشروی کند و آن را نابود کند؟ او می گوید مقاومت یا اندک است یا اصلاً مقاومتی در کار نیست.

کاترین بلافاصله گفت:

- البته.

و بعد مکث کرد. این همان جوابی بود که همه پادشاهان اروپایی داده بودند. دشمنی پردردسر و ویرانگر به زمین خورده بود. هر پادشاهی در این شرایط پیشروی می کرد و انتقام می گرفت.

- نه، نه صبر کن.

کاترین رویش را به سمت دیگر کرد و به طرف در چادر رفت. سربازان برای خوابیدن آماده می شدند. شبی دیگر دور از وطن. فقط چند هیمة آتش این طرف و آن طرف دیده می شد و مشعلهای نگهبانان روشن بود. بوی هیزم سوخته و غذا و بوی پهن اسب می آمد. کاترین به یاد کودکی خود افتاد. هفت سالی که دائم از این جنگ به میدان جنگی دیگر می رفت.

فکر کن نه با قلبت که با مغزت، مغز یک سرباز، دشمن شکست

خورده. راه این کشور برایم باز شده، شاه آنها کشته شده، ملکه آنها

دختر بچه ای ابله است. می توانم کشورشان را تکه تکه کنم. هر

فرمانده باتجربه ای اکنون آنها را نابود می کند. اگر پدرم بود تردید نمی کرد. مادرم همین حالا فرمان پیشروی را صادر کرده بود. اما من می گویم آنها اشتباه می کردند. پدر و مادر من اشتباه می کردند. ممکن است آنها نابغه های نظامی بودند که حتماً بودند اما اشتباه می کردند. یک عمر طول کشید تا این موضوع را بفهمم.

حالت جنگ دائم شمشیری دو لبه است که هم سر فاتح را می برد و هم سر مغلوب را اگر اکنون به تعقیب اسکاتلندیها پردازیم، پیروز می شویم. شاید بتوانم کشورشان را ویران کنیم و تا سالها آنها را زمین گیر کنیم. اما آنها سرانجام سرپا خواهند شد. فرزندان آنها به فرزندان ما حمله ور خواهند شد و نبردهای وحشیانه دوباره از سر گرفته خواهد شد. نفرت، نفرت می زاید. پدر و مادرم مغربیها را به دریا ریختند اما همه می دانند آنها فقط تخم نفرت را میان دو قوم مختلف کاشتند. پاسخ جنگ، جنگ نیست. جنگ به جنگ خاتمه نمی دهد. پایان هر منازعه باید صلح باشد.

کاترین گفت:

– قاصدی تازه نفس احضار کنید.

و صبر کرد تا او را آوردند:

– به فرمانده بگو از خبر پیروزی شما خوشحال شدم. سربازان اسکاتلندی را خلع سلاح کنید و بعد بگذارید بروند. برای ملکه اسکاتلند نامه ای می نویسم که پیمان صلح را امضاء می کنیم. ما فاتح جنگیم و باید بخشش کنیم. باید کاری کنیم این نبرد به صلحی پایدار مبدل شود نه به جنگی دیگر و بهانه ای برای توحش.

قاصد تعظیم کرد و رفت. کاترین رو به سرباز کرد:

– برو و غذایی بخور و به همه بگو ما در نبرد پیروز شدیم و اکنون نوبت صلح

است و ما می توانیم به خانه مان باز گردیم.

کاترین پشت میز بازگشت. وسایل تحریرش را از جعبه ای درآورد. شیشه کوچک مرکب، قلمهای تراشیده و کاغذ... لاک و مهر سلطنتی هم در جعبه بود. کاترین کاغذی را زیر دست گذاشت. نامه ای برای شوهرش نوشت و گفت که کت شاه اسکاتلند را برایش می فرستد.

اعلیحضرت، می بینید که چگونه بر سر عهد خود بودم و کت شاه اسکاتلند را برایتان فرستادم. می خواستم جنازه او را برایتان بفرستم، اما این کار در شأن ما نیست.

مکت می کنم. با این پیروزی می توانم به لندن بازگردم. بیاسایم و خود را برای تولد نوزادی که اکنون از وجودش اطمینان یافته ام آماده کنم. می توانم به هنری این خبر را بدهم. اما نامه ما رسمی است. هنری آن را به منشی می دهد تا برایش آن را بخواند. می توانم آن را به طریق رمزی برایش بنویسم. به یکی از خاطرات مشترکمان اشاره کنم و او خواهد فهمید. لبخند می زنم و شروع به نوشتن می کنم. می دانم این نامه چه شادی برای او به همراه دارد.

نامه ام را پایان می دهم، به درگاه خدا دعا می کنم که زودتر به خانه بازگردی و به محراب خود می روم تا نذر من را به درگاه خداوند برای آنچه می خواستیم و انجام شد ادا کنم.

همسر فروتن و خدمتگزار تو

کاترین

والسینگهام

پاییز ۱۵۱۳

کاترین در محراب به زانو افتاده بود. چشمانش بر روی مجسمه مادر مسیح خیره شده بود اما چیزی نمی دید.

من وظیفه ام را انجام دادم. کت شاه اسکاتلند را برای هنری فرستادم و به او اطمینان دادم که این پیروزی از آن اوست، نه من؛ و اینکه سالها قبل قلبم از نفرت مغربیها پر بود. اما زمان بسیاری گذشت و درسهایی جدید را آموختم: اینکه به جای نابود کردن دشمن باید او را بخشید. اگر ما دانشمندان مغربی، ستاره شناسان، ریاضیدانها و پزشکان مغربی را از کشور خود نرانده بودیم امروز وضع بسیار بهتری داشتیم. شاید روزگاری به شجاعت و درایت اسکاتلندیها نیز نیاز پیدا کنیم. شاید پیشنهاد صلح من موجبی شود که ما را برای شکستی که به آنها دادیم ببخشند.

من هرچه را آرزو داشتم، دارم به جز تو. پیروزی ای را کسب کردم که این کشور را به صلح می رساند. بچه ای در شکم دارم و به یقین زنده خواهد ماند. نام او را اگر پسر باشد آرتور می گذارم و اگر دختر بود ماری.

به صندلی تکیه می‌کنم و در فکر فرو می‌روم. به یاد سالها قبل و
اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود.
صدای آرام یکی از راهبه‌ها مرا به خود می‌آورد:
- حالتان خوبست علیاحضرت؟
- زانوهایم از زانو زدن خواب رفته:
- نمی‌خواستیم مزاحمتان شویم ولی خیلی وقتی است که در این
حالت هستید.
- بله، درست است، چند لحظه مرا تنها بگذارید الان می‌آیم.

تالار بزرگ فریارز

فرمان رسمی پاپ مبنی بر تشکیل دادگاه
برای استماع ادعای اعلیحضرت

ماه ژوئن ۱۵۲۹

کلمات وزین هستند، وقتی سنگی را در برکه آبی می اندازید،
امواج به هر سو پراکنده می شوند و شما نمی دانید به کدام طرف
برمی خورد، کلامی که گفته شده دیگر گفته شده و نمی توان جلوی
آن را گرفت.

یک بار گفتم: دوستت دارم. بار دیگر گفتم: قول می دهم. این دو
جمله بیست و هفت سال است که مرا پایبند کرده، تا آرتور را خشنود
کنم. تا خواست. مادرم را انجام هم - و حقیقتش را بگویم - تا جاه
طلبی خود را ارضا کنم. این کلمات نیز سنگینی خود را دارد و از من
منتشر می شود و به دورها می رود و دوباره بازمی گردد.

می دانم به سبب دروغی که گفته ام باید در برابر خداوند پاسخگو
باشم، اما نمی دانستم مجبور می شوم به مردم هم پاسخ دهم، هرگز
فکر نمی کردم که برای قولی که به آرتور از سر عشق دادم مرا به

سؤال و جواب بکشند. تا کنون نیز به غرور پناه بردم و پاسخی ندادم.
در عوض سخت به آن چشیدم.

شاید هرکس اگر به جای من بود چنین می کرد.

معشوق. جدید هنری، الیزابت بالین، یکی از ندیمه های من، از جمله زنانی است که همیشه از آنها ترسیده ام. زنی که جاه طلبی او بسیار بیشتر از من است و حرص فراوانی هم دارد. حرص و جاه طلبی او بیشتر از هر انسان دیگری است. این یکی مثل معشوقه های دیگر هنری که می آیند و می روند نیست. او تاج و تخت مرا می خواهد. او صبر بسیار دارد و بسیار هم مصمم است. یقین دارم او از لحظه اول همه چیز را به دقت سنجیده و فکر کرده از چه راهی به مقصد برسد. او به دقت گوش کرده، نقشه چیده تا چه وقت به من ضربه بزند.
منشی دادگاه اعلام می کند:

– کاترین از آراگون، ملکه انگلستان وارد دادگاه می شود.

سکوتی بر همه جا حکمفرما می شود. هیچ کس منتظر نبوده تا از من پاسخی بشنود. نه وکیلی در این دادگاه قرار است از من دفاع کند، نه دفاعی قرار است در کار باشد. از اول اعلام کرده ام که این دادگاه را به رسمیت نمی شناسم. قرار بود دادگاه بدون من کار خود را آغاز کند. قرار بود منشی شاهد دیگری را احضار کند...

اما من پاسخ می دهم.

محافظان من در دو لنگه دادگاه را باز می کنند و من قدم درون دادگاه می گذارم، سرم را بالا گرفته ام مانند تمام عمرم، ترسی از هیچ چیزی ندارم. سایبان جایگاه سلطنتی در گوشه ای از تالار برپا شده و شوهرم، شوهر کذاب، دروغگو، خیانتکار و بی وفایم تاج سلطنت که حق او نیست بر سر گذاشته و روی صندلی خود نشسته

است.

پایین پای او دو کاردینال، که ردای طلایی بر دوش افکنده اند بر روی صندلیهای طلایی و مخده های زربافت نشسته اند. برده زر خرید خیانتکار، ولسی با صورتی سرخ لباس سرخ کاردینالها را بر تن کرده و سعی دارد از نگاه کردن به من اجتناب کند و در کنار او آن دوست دروغین دیگر، کامپجیو (۱) نشسته. چهره هر سه آنها، شاه و آن دلال پست، آینه تمام نمای ترس است.

آنها تصور می کردند مرا ترسانده و دستپاچه کرده اند که دوستانم مرا ترک خواهند کرد و نابود می شوم، آنقدر نابود که جرأت آمدن به دادگاه را ندارم. تصور می کردند در ناامیدی غرق می شوم مانند مادرم یا دیوانه خواهم شد همچون خواهرم. آنها فکر می کردند مرا ترسانده و تهدید من و گرفتن فرزندم قلب مرا خواهد شکست. فکر نمی کردند که جرأت داشته باشم جلوی روی آنها سبز شوم و درحالیکه خود را محق می دانم با آنها رو به رو شوم.

ابلهان. از یاد برده اند که هستم من. الیزابت مرا در لباس جنگ دیده. نمی داند من دختر کیستم. مادرم که بوده و پدرم. همو که از من هیچ نمی داند آنها تحریک کرده، او مرا به چشم کاترین ملکه انگلستان می نگرد. او نمی داند درون من هنوز کاتالینا، زاده اسپانیا نفس می کشد. من شاهزاده خانم به دنیا آمده ام و یاد گرفته ام بجنگم. من زنی هستم که برای هر جزء زندگیم جنگیده ام، و باز هم می جنگم. می جنگم، و پیروز می شوم.

پانوش:

Campeggio – ۱

آنها نمی دانستند که برای حفظ خودم و میراث دخترم چه خواهم کرد. نام او مری است، مری من. دختر دوست داشتنی ام. آیا باید اجازه دهم که امثال دختر الیزابت او را از حق خود محروم کنند؟ اشتباه اول آنها اینجا بود.

به کاردینالها اصلاً اعتنایی نمی کنم. منشیهایی را که جلوی آنها نشسته اند نادیده می گیرم. طومارنویسها با دفترهای بزرگی که پیش رویشان باز است جزء به جزء گفته ها را یادداشت می کنند. دادگاه را نادیده می گیرم، حتی مردی را که نام مرا دوستانه صدا می کند. به هیچ کس نمی نگرم به جز هنری. من هنری را می شناسم. بهتر از هر کس دیگر در این دنیا. او را بهتر از هر کسی که دور و بر اوست می شناسم. او را از زمانی که پسری ده ساله بود می شناسم، هنگامی که پسر بچه ای بیشتر نبود حالات و اخلاق او را زیر نظر داشتیم، از همان زمان که از من خواست کره اسبی را به او بدهم. می دانستم پسری است که کلمات فریبنده و هدایای رنگین او را می فریبد. او را از چشم برادرش می شناسم که گفت - و راست می گفت - که او پسر بچه ای است که هر چه خواسته به او داده اند و آنقدر به میلش رفتار کرده اند که اخلاقی ضایع شده و در آینده نیز مردی خواهد بود فاسد و خطری برای همه.

من او را در جوانی هم به خوبی می شناختم و تختم را با توسل به غرور او به دست آوردم. من بزرگترین هدیه ای بودم که او بعد از شاه شدن به خود داد. می دانستم مردی شده پر از تکبر و حرص. وقتی پیروزی در جنگ را از آن او دانستم مثل طاووس به خود غره شد. بزرگترین پیروزی انگلستان را از آن خود دانست.

من به درخواست آرتور دروغ بزرگ را گفتم و تا هنگام مرگ هم

خواهم گفت. من زاده اسپانیا هستم، قولی می دهم و تا پایان عمر بر قولم خواهم ایستاد. آرتور در هنگام مرگ از من قولی خواست و من هم به او قول دادم. او به من دستور داد تا با برادرش ازدواج کنم و بگویم دست نخورده هستم تا ملکه شوم. در طی این سالها هیچ چیز اعتقادم را تغییر نداده که تا هنگام مرگ باید ملکه انگلستان باشم. هیچ کس نمی توانست انگلستان را از شر اسکاتلندیها نجات دهد به جز من.

هنری جوان تر و بی تجربه تر از آن بود که بتواند به میدان جنگی واقعی برود. او به دنبال خواب و خیال بود. اگر به جنگ اسکاتلندیها رفته بود کشته می شد و خواهرش مارگارت جای مرا بر روی تخت سلطنت انگلیس می گرفت.

این اتفاق نیفتاد زیرا من اجازه ندادم. خواست. مادرم بود که ملکه انگلستان شوم و ملکه انگلستان بمانم و من تا هنگام مرگ، ملکه خواهم بود.

از دروغی که گفتم پشیمان نیستم، هر چند گفتن دروغ گناهی بزرگ است اما ناچار بودم و کاری کردم همه آن را باور کنند، هر چند که عده ای آن را باور نداشتند. با گذشت سالها هنری بیشتر دانست و به آنچه گذشته بود شک برد. زنهای دیگری هم دو رو بر او بودند و از سر حسادت چیزهایی به او گفتند. بعضی از عمد؛ آنها که طمع ملکه شدن داشتند. اما در طی بیست سال زندگیمان یک بار جرأت کرد جلو من بایستد، همان سالهای نخست و حالا پا به دادگاه می گذارم، پا به میدانی که او جرأت مبارزه با من را ندارد، حتی حالا.

پا به دادگاه می گذارم درحالیکه همه قدرت من بر اساس ضعف او شکل گرفته. اعتقاد دارم وقتی جلو او بایستم، و او ناچار شود در

چشم من نگاه کند دیگر جرأت نمی کند حرف خود را تکرار کند.
تکبر او اجازه نمی دهد که بگوید آرتور را دوست داشتم و او هم
مرا دوست داشته است. بنابراین ازدواج من با هنری مشروعیت پیدا
می کند.

گمان نمی کنم او جرأتی را که من دارم داشته باشد. دوباره جلو
آنها می ایستم و حرفم را تکرار می کنم و او جرأت تکذیب آن را
ندارد.

منشی اعلام می کند:

- کاترین از آراگون ملکه انگلستان، به دادگاه وارد می شود.
طنین صدای بسته شدن درها را پشت سرم می شنوم. می ایستم
و شجاعانه به اطراف می نگرم. اکنون همه مرا دیده اند که مانند
جنگجویی جلو آنها ایستاده ام.

این منم که نامم را می خوانند، ملکه انگلستان. این آرزوی مادرم
بود، آرزوی آرتور و آرزوی من، که ملکه انگلستان باشم. من برای آنها
و برای انگلستان تا دم مرگ ملکه خواهم ماند.

کاترین از آراگون، ملکه انگلستان، به دادگاه وارد شده.
این منم. این لحظه زمان به من تعلق دارد. این فریاد جنگی من
است.

پیش می روم.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۰/۱۳

روز : جمعه

۲۶ / اسفندماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی